هذا کتاب مجالس العشاق من مصنفات
سلطان حسین میرزا خلد الله ملکه

هذا کتاب مجالس العشاق من مصنفات سلطان حسین میرزا خلد الله ملکه

مجلس اول امام جعفر صادق علیه السلام — مجلس دوم شیخ ذوالنون مصری — مجلس سیم سلطان ابراهیم ادهم — مجلس چهارم سلطان بایزید — مجلس پنجم شیخ منصور حلاج — مجلس ششم ابوالحسن خرقانی

مجلس هفتم سلطان ابوسعید ابوالخیر — مجلس هشتم خواجه عبدالله انصاری — مجلس نهم احمد غزالی — مجلس دهم حکیم سنایی — مجلس یازدهم شیخ عین القضاة — مجلس دوازدهم زنده پیل احمد جام — مجلس سیزدهم اوحد ...

[illegible]

هذا کتاب مجالس العشاق من
مصنفات سلطان حسین میرزا
خلد الله ملکه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای جمیلی که اشعهٔ لمعات حسنت هر جا چراغی برافروخت ز آتش عشقش خانمانها بسوخت و ای بی
عدیلی که شعشعهٔ آفتاب جمالت هر جا جلوه گر گردید ذرات کاینات از مهر رویش زیر و زبر گردید
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد ، عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد ، کجاست آینهٔ کز
نقاب حسنت عکس پذیر نیست و کو سینهٔ که آتش عشق تو اش در ضمیر نیست بیت
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست ، شیوهٔ عشق تو کراست که نیست ، ای یک ورق از
حسنت مجموعهٔ گلهای بهار و ای مقالات معانی فوائدت پریشانی هزار مثنوی بیت
ای گل جانها متبسم ز تو ، بلبل جانها مترنم ز تو ، بهر تو ای نافه گشای چمن ، چهرهٔ زیبای تو خورشید فن
دل پر از خون جگر سوخته ، غنچه ز گل شعله بر افروخته ، گرد ره کوی تو در دیدهٔ فلک ، سینه چو پیراهن گل چاک چاک
[illegible] گلشن الست ، دیدهٔ گلزار [illegible] شیفته ، در سر او آتش سودا نشست ، [illegible] از داغ تمنای تست
[illegible] گلها بستان فروز ، بهر تو در باغ شده جلوه سوز ، چون گل رعنا که ز لبستان تو [illegible] گردان گلستان [illegible]
[illegible] بلبل ، گشته بنفشه [illegible] ، در هوس دیدنت ای [illegible] گل ، [illegible] چشم از نرگس [illegible]

کنم بس ذکر تو سوسن مدام ، نرگس برآورده ز بینش تمام ، دیده که آئینه ز رویش دلیست ، بهر خیالات سر زلف تست
گوش که در جیب [illegible] ، گوش برآواز تو در [illegible] ، هر کف خاکی ز رحمت آدمی ، هر دمی از جرعهٔ جامت دمی
هر که [illegible] ثنای تو است ، حمد و ثنای تو سزاوار تست ، آنکه سر بر خط تو [illegible] ، گوش شد [illegible] فیروزه
عالم سفلی که جهانست نام ، یافت از دور وی دار السلام ، سر علم حمد بنیاد افراخته ، رایتی از معجزه برافراخته
ای دل ازین [illegible] ، با تو حبابی و تو یک قطره خون ، ما و تراسیت زبان در دعا ، ما ز کجا حمد و ثنایت کجا
بلکه تکرار [illegible] ، [illegible] ، پس همچنان که حمد و ثنای تو مقبول نیست و صلوات و
سلام از درود رسول تو [illegible] صورت و معنی و [illegible] قاب قوسین او ادنی است ، در [illegible] فلک اصطفا
بحر وفا گوهر کان حیا است ، شاه سریر لمن الملک دل ، مهر سپهر فلک آب و گل ، بحر محیط از کف جودش کمی
ز فلک از آتش [illegible] ، پایهٔ معراج مکین بار پر اوست ، [illegible] ، همچنین ستایش و آفرینش بر جناب
اوست که آل و اولاد او که نجوم سموات ولایت و شموس مشارق نبوت اند ، پادشاهان مملکت ملکوت
شاه یاران قرب او ادنی ، باده نوشان جام لم یزلی ، ماه رویان احسن الحسنی ، رهبران [illegible]
سالکان طریق صدق و صفا ، [illegible] ربنا عافنا [illegible] چون ذوالجلال و الجمال را
بحکم ان الله جمیل یحب الجمال حسن بر کمال عشق و محبت جمال و صفت ذات و شمع حسن او هر جانبی
دیگر برافروخته و آتش عشق هر یکی را طور دیگر سوخته بیت در هر طرف یوسف و در هر سر بازاری ، بنشسته زلیخایی
بر جستهٔ خریداری ، ای بر سر بازارت [illegible] ، و ز روی [illegible] عالم هر روی [illegible] ، هر ذره ز خورشید رخت
[illegible] ، هر گوشه چو منصوری آویخته از داری ، وین طرفه که از یک جام هر یک زنی مستند ، دین ماده [illegible]
در هر ورق [illegible] نقاب بر رخ حسن اوست که عالم را منفعل و اجد ساخته و تجاذب عشق او که
قطرهٔ اعیان دریا گردانیده و کشتی در هر دریایی لبالب از بادهٔ هل من مزید و در گردان جان هر قطره [illegible]
نحن اقرب الیه من حبل الورید بحقیقت این مختوم واقف سر مکتوم ، نحن اقرب گشت یعنی
قطره و دریا یکیست ، عاشق و معشوق و ساقی و می همه یکیست ، آنکه دور افتاده از خویش [illegible]
[illegible] وصل و مولا یکیست ، گر چه عالم مظهر [illegible] حسن خدا است ، اسم اعظم در میان [illegible]

هستی مطلق توی دیگر خیالی بیش نیست ، زانکه اندر ذات تو جمله اشیا یک صفتست ، حسن عالم گر تو از بهر اظهار کمال
می نماید در هزاران آینه اما یکیست ، با همه خوبان اگر چه حسن تو همراه بود ، در حقیقت در همه معنای بی همتا یکیست
این همه آشوب و غوغا در جهان از حسن اوست ، گشت معلوم این زمان کز فتنه و غوغا یکیست ، از جمادات است شمع [illegible]
و آهن و کاه ربا و بیجاده از عشق اوست در جذب و انجذاب افتاده و از نباتست خواه در کوه و
خواه در صحرا هیچ درخت نرد داده فرها از سر هر کدام از عشق سودایی و در دل هر یک از جنس خود نیز هوایی است
و در [illegible] که حیوانیست در پای او سرگردانیست و در افق بر زمین برآمده گویی درختان و از همه شکل
شناسی است و برون از همان پرتو روشان عکس پذیر گشته آینه بیت تعینات جهان در میان بیم
و امید ، ز آسمان و زمین و ذره تا خورشید ، همه برغبت خود در جهان کون و فساد ، کمال خود طلبند از خدای خود
جاوید ، کمال خاک نبات و کمال او حیوان ، کمال حسن دان آنکه اوست اصل نوید ، کمال انسان باشد بلند پایه بحق
حق که اوست اصل مرادات و منتهی امید ، بقول عام اگر باز دانی ابنای اسرار ، گذشت قدر جلالت ز قیصر و
جمشید ، انجا که [illegible] در آن آیت شامل حسن کامل او دیده روح القدس در وادی مقدس انی
الی الله از شجره نفس قدسیه او شنیده بیت گر دیده کاینات بود گر حواس است ، هر جا که هست جامع حسن است
لمعه از روی تو لامع است ، ذرات کاینات که آیات حسن تست ، همه در حقیقت انسان
بس هر مظهری که هست از روی حسن عشق نمیکند از دگر روی پوشیده شود از آن روست که عاشق با
معشوق هم آغوش شود تا جمال خود دیگر نماید خواهد که هر زمان خود در اطوار دیگر بیارد و هر لحظه نقابی بکشد
نکو رویان مستوری ندارد ، ببندی در ز روزن سر برآرد ، نظر کن لاله را در کوهساران ، که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه خارا ، جمال خود کند زان آشکارا ، ترا چون معنی در خاطر افتد ، که در سلک معانی باز افتد
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ، تجلی کرد بر آفاق و انفس ، ز هر آیینه بنمود روی ، به هر جا خاست از وی گفت و گویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت ، ملک سرگشته خود را چون فلک یافت ، همه سبوحیان سبوح جویان ، شدند از بیخودی سبوح گویان
ز سوز عشق او بر نیلی فلک ، برآمد غلغل سبحان ذی الملک ، از آن آتش فروغ بر گل افتاد ، ز گل شوری بجان بلبل افتاد
بباغ خود شمع از آن آتش برافروخت ، به هر کاشانه صد پروانه را سوخت ، ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ، برون آورد نیلوفر سر از آب
ز نورش روی خود آراست لیلی ، به هر مویش ز مجنون صد الف میلی ، لب شیرین شکرریز بگشاد ، دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد ، زلیخا را دمار از جان برآورد ، جمال اوست هر جا جلوه کرده ، ز معشوقان عالم برده برده

به هر پرده که بینی پردگی اوست ، قضا جنبان هر دل بردگی اوست ، بعشق اوست دل را زندگانی ، بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست ، اگر داند وگرنه عاشق اوست ، تو پی آینه او آینه آرا ، تو پی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آینه هم اوست ، نه تنها گنج او گنجینه هم اوست ، و چون خلعت صفات خود در دهی پوشانید پس
بالضروره میل خاطر بحسن و جمال شیوه اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او
در هر مرتبه از مراتب وجود که جمالی منظور او در آید دل در آن بندد و رشته تعلق بدان پیوندد و از هر ساحه
هر آوازی که بگوش او رسد بحکم الاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی گوش عاشق بشنود پیش از چشم
احیانا در خروش افتند بیت نه تنها عشق از دیدار خیزد ، بسا کین دولت از گفتار خیزد ، در آید جلوه حسن از ره گوش
ز جان آرام رباید ز دل هوش ، چنانکه مجرای انفاس خاک راه انبیا و اولیا سلطان حسین بن سلطان
منصور بن بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور گورکان را بدان [illegible] واقعست که بیت ز صد او سخن بعشق [illegible]
یادگاری که درین گنبد دوار بماند ، هر آینه مدتها بیان قصه عاشقان بمضمون نحن نقص
علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن الغافلین در دل خلقی پیدا
بنمود تا درین دلالت [illegible] فرموده بیت وارد دات عاشق کز عشق می آید بگوش ، عشق بیکو بیکو و عقل بگو خموش
کتاب [illegible] از قصه منظور دیگر دار از آن روی این مجموعه را ترتیب کرده صحیفه حسنش را صفحه
صفحه زیور ملاحت تذهیب نمود بیت جمع کرده در دقایق عشق ، درج کرده در رود دقایق عشق
بود چون پر ز حرف عشق اوراق ، نام کردم مجالس العشاق ، نمک حسن تا بعشق آمیخت ، روح در قالب
سیاست ریخت ، یوسف از حسن صورت افروخت ، حسن و معنی بر پیمبر شد ، انا املح [illegible]
آن طلب کن که هم صورت آنست ، حسن صوری و معنوی زانم ، جمع گردیده این زمان با هم ، و اظهر من الشمس
است که بر آینه ضمیر هر که از پرتو آفتاب غیب عکس پذیر است روشن خواهد بود که با قضای حب
ذاتی اصلی هر بیان جبلی ازلی بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف حضرت عزت عز شانه و عم برهانه در شبستان ازل که بحکم [illegible]
تعالی الحق الی حضرت نقش بند صور بدایع و رنگ آمیزی نقوش صنایع آئینه [illegible] مهندسی قضا

وبیش کاوس و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر **بیت** لعبتان شام را بپدر زده دون چه حاجت کشیده از
زر ریخت روز ۵ روز پیکر والاکر وجود را از عین جود ذات آنپاک در بر آن جوهر تابناک انداخت
و آن جوهر را که مسمی بعقل است سه صفت بخشیده بسبب آنکه در دست میدانستند که او در ابتدا نیست سد آنرا
از فیض موهبت خود بدو ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل وعلا و یکی شناخت خود و یکی آنکه
معدوم بود موجود شد از آن شناخت که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد و آنرا نیکوی خوانند که
عبارتست از تناسب و تجاذب بلکه روحیست دمیده در قالب تناسب و از آن شناخت که تعلق
بخود داشت عشق پدید آمد که آنرا مهر گویند که برزخیست میان عاشقیت که انفعالی عشق است و بر تیغی
و تنزل در میان معشوقیت که نفس شیر رو حسن تجلی است و از آن شناخت که تعلق به نبود و هم حزن ظاهر شد
که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفه عشق گشت و این هر سه صفت از یک اصلند
که عقل کل است بسه شاخ منشعب شده اند بنا برین برادر حسن که برادر مهتر است بر شعبه خوبی دیگر نگرید
که چون در خود نگریست خود را بغایت خوب یافت بشاشتی در وی پدید آمد تبسمی کرد چندین هزار
ملک مقرب را حیرت در میان آن تبسم که در نشئه خلق کرده بود پیدا شد عشق برادر میانه است
با حسن انسی داشت چشم از وی بر نمیتوانست گرفت علم حسن را دایم ادب ملازمت میافراشت
چون تبسم حسن بدید شوری در وی افتاد و مضطرب گردید خواست که بخود آید حرکت
حزن که برادر کهتر است در او آویخت در این از اوبرش حیرت حق آسمان و زمین را
پیدا شد چون آدم را خلعت هستی پوشانیدند آوازه در ملاء اعلی افتاد که نقاش تقدیر بر کارگاه
تدبیر بر خشتی خاک نهاد و صورتی زیبا پیدا کرده اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شد بر
حسن که پادشاه بود عرض کردند حسن گفت که اول من بر مرکبیت کبریا سوار بفردیت برم
چو او خوش آید آنجا توقف نموده شما را طلب دارم چون حسن بشهرستان پیکر آدم رسید
شهرستانی دلکش یافت که قابلیت آن دارد که هرچه خواهند در آن میتوان
ونیسی را یافت خوبی در وی میتوان افراخت فرود آمد و مملکت وجود آدم را

فرو گرفت چنانچه هیچ جایی از شهرستان وجود آدم از خود خالی نگذاشت **بیت** جلوه کرد
رخش دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد ۵ عشق چون از رفتن حسن
خبر یافت برادر فتن خود قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون واقف شدند از عقب ایشان
روان گشتند و عشق را رهبر خود ساختند سلطان وقت هر یکی از ملکوت منصبی تفویض فرمود
و حزن را انتظام گردانید رایت حزن بر دوش اسرافیل و جبرئیل را قایم مقام عشق گردانید و عزرائیل
میکائیل را بر جای حزن تواجی ساخت **بیت** عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد ۵ برق غیرت
بدرخشید و جهان بر هم زد ۵ چون با ساس بارگاه حسن رسیدند دیدند عالم پناه که طاقت سطوت
تجلیات حسن نداشتند بیکبار روی بر خاک نیاز نهادند و گفتند **بیت** در ازل قبله جانم خم
ابروی تو باد ۵ روی ما تو سوی دل و روی دلم سوی تو باد ۵ بیکی از نسبت آنچه به بر کردم میارد ۵ که کلش
خالی از خاک سر کوی تو باد ۵ کقوله تعالی فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس جای حضور شد که از
عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نافت د سجود **بیت** دل میخواست که آید بتماشا که راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد ۵ چون قامت با قابلیت آدم بدین خلعت زینت گرفتند بعضی
روز گفتا که با نفد سال راه آنجا باشد در بهشت بپایند بعد از آنکه سجاه ملائکه فرستادند یکی
قول آنست که ریشش بر آمد و قول دیگر آنکه هرگز ریشش بر نیاورد و قول دیگر اول بنا بر غلبه گردن
گرز تشی بجانب وحدت اصح است و آدم سر در نقاب عدم کشید حسن رخت بر بست و
روی بعالم خود نهاد و منتظر می بود که کجا جای یابد که مستقر عز او را شاید چون دیده باز ادر یوسف
را دید که مثل آفتابی از مطلع جمال طالع گردیده فی الحال خود در الحسن رسانیده حسن رخت بمنزل او
کشید و گفت **بیت** ای دل و دلدار جو منت یافتم ۵ وی گزیده یار جو بنت یافتم ۵ در بنا بار زار
بنجسته ترا ۵ ور سر بازار جو بنت یافتم ترجمه مطلع حسنی منزل بهوای تو
آفتاب لت من آفتاب پرستم ۵ مرا بباغ چه حاجت که عنبر روی تو دیدم



مرا ز سر دیده چیز دگر نیاید که با تو نشستم عشق و چون احرام ملازمت حسن بستند و از راه دریای محیط
علم در کشتی طلب نشستند چون بمطلوب رسیدند حسن را دیدند با یوسف نشسته و دو دیده رخت
از میان ایشان بسته و چون عشق حلقهٔ نیاز بر در املیار زدند از درون سراپردهٔ بار جواب استغنا
نا رسیدند نا امید باز گردیده روی در بیابان حیرت نهادند و با یکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن
میگفتیم و می شنیدیم اکنون که او ما را مهجور ساخته و از نزد خود دور راند حسب تدبیر آن است که هر یکی
بطرفی رویم و از زری ریاضت بحکم تسافروا تصحوا و تغنموا سفری کنیم چون روی بکنعان
هجران نهاد عشق راه سوی جمعیت پیش گرفت چون راه نزدیک داشت بیک منزل بکنعان
رسید چون از در شهر درآمد خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام
بدو سپرد و یعقوب را باو مناسبتی تمام حاصل گشت سجادهٔ صبر بینداخت و حزن را
سجاده نشین ساخت و خود در پهلوی او نشست و با نامرادی پیوست دایم نقش سرور
را از لوح دل میزد و بدین ترانه مترنم میبود بیت دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد یعقوب هرچه داشت بحزن داد اول سواد مملکت دیده بمنطوق
وابیضت عیناه من الحزن پیشکش کرده صومعهٔ از درد ساخت و متوطن عاشقان بلا
گشت و نام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت آنرا بدو داد بیت سواد چشم مرا کرده
قبول بشرطی که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد بپردهای ترا قسم نهاد دل چکنند که از
کسی ترا بغیر ازین نهاد نباشد و از آنجانب عشق بیقرار و دیوانه وار در هر وادی و کوهسار میدوید
و دو منزل را یکی میکرد تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم بهم برآمدند و از اطراف او
برآمدند هیچ جا مقام نمیگرفت و منتهای [illegible] ساخت تا بمصر عزیز مصر رسید چون بسرای اول بدو
بحجره رسید چون باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد ستاره دید مجو ند

ماه جهان تاب از گوشهٔ بام حجره برآمده کدام ماه و چه ستاره پری پیکری که در وصف او گفته بیت

برابر برج خوبی آفتابی ؛ بدندان در یتیم لعل خوشابی ؛ عقدهای درش حاجب غمزان ؛ فدای راه او جان عزیزان
نگنجد در بیان نهاد وصف رویش ؛ خیال میبرم با گفت و گویش ؛ بکیم تا می کنم وصف جوادی ؛ تمام با خیالش گفت و گویی
شده چون مظهر تبلی السرایر ؛ ز عکس او کنم روشن ضمایر ؛ ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر ؛ کهی گرم زبان و گاه از سر
چه میجویم ازو سر تا بپایش ؛ ببندم زم از حیای جا یش ؛ ز لعل او کنم در یوزهٔ گفت ؛ قدرش تاج گل از [illegible]
خمش در زیر دار بر ماه در تو گشا ؛ ز مویش ساخته دام بلایی ؛ بزیر موی خفته اژدهایی ؛ بلایی بود خود پیوسته ابرو
بلایی گشته دیگر بر سر موی ؛ نشانش چشمهٔ پاکیزه ذاتی ؛ ز سر تا پا نشسته آب حیاتی ؛ نشانش ساخته چون برد و [illegible]
زبانش [illegible] رفت دل [illegible] ؛ چو زآب صفو پرورن برآمد ؛ هزاران رشتهٔ جان بر سر آمد ؛ بنزق آن پریزاد [illegible] اندام
بهم پیوسته ابروی کمان [illegible] ؛ بدستاهی کرد آنرا تدارک ؛ نهاد او در میان فرق نازک ؛ فروداد کمند زلف تا بنا
ز مژگانش شده بر باد جانها ؛ برخ هر گونه خال از غالیه بخش ؛ گواکب سوخته بر آفتابش ؛ دو ابرویش نشان قاب قوسین
زنخ چون سیب [illegible] ؛ بر آن رخ چون قمر [illegible] ؛ چو خط استوا بر رخ جبینی ؛ ترکوبی معوجی [illegible] بود
گراه در سبعت از انگشت بیخود ؛ از آن بینی نشانی داده گلشن ؛ که گشته زان نشان در چشم روشن ؛ زخش خط کشیده [illegible]
گراز بنیست برون خوب رویها ؛ چو خط قطب گرد او لب هنی ؛ نهاده سر بر آن نقطه که بینی ؛ دو نغرش با قطار کیتی
یکی صد گشته بینی شور عالم ؛ دهانش عقدهٔ راس است گویا ؛ که بنموده در و عقد ثریا ؛ بدندان [illegible]
ولی بخا کنوی عقد دندان ؛ نمی گویم حکایت زان دهان هیچ ؛ که میدانم نباشد در میان هیچ ؛ [illegible] گوشش [illegible]
جهان [illegible] ؛ ز روی چون گل و از ره چه پرسی ؛ در آتش شعلها چون ماه در سی ؛ فلک را انکه ذاتش [illegible]
بسیار زیکی جهان نعلی ندیده ؛ بلعل پاره چون صورتش تن ؛ ببیشی آهوان بنهاده گردن ؛ ز حد وصف حسن او برون بود
چه گویم حسن یوسف را که چون بود ؛ لبی را هست ازین نا عالم او ؛ برون پیرهن بد خود علم او ؛ برین اوصاف او [illegible] حاذق

در بیان [illegible] معشوق جانش نظرش بر زلیخا و نظر عشق بر یک شعاعی واقع قرارت شد و بخوا مت سوخت
این بود که پردهٔ هوش میان عشق و زلیخا حایل شد و از نه دلت از کار رفته بود و کار از دست عشق
چون از دست رفتن رو بیی اثر مهر بر ناصیه زلیخا بدید دلش قرار گرفت بانشاد گفت بیت تو خود [illegible] بود

زلیخا استفسار نمود که چه کسی و از کجا می آیی و بکجا فرو می روی و نام تو چیست بیت از کجا پرسی ای
شوخ چنین شنگ و لطیف ٭ بجای مرو ماه ای یار بدین زیبایی ٭ گفت مردی سرگردانم و در کار جهان
هر او طلبلی و هر شب جایی ٭ چون ز دور قضا افتاده ببرد ربایی ٭ نه منزل دائمی و نه ماوایی ٭ از همه چیز
دست نابروایی ٭ القصه از بیت المقدس می آیم و در محله نامرادی وطن دارم و بر سر چارسوی رسوایی
دکان داری میکنم و متاع همه رنج و محنت و غم دارد بیت هزار آتشی در دل محنت و ناش عشق
هزار محنت و درد و بلا و ناموس یار ٭ بطلب خانه براند از آن میروم که معتکف دیرم و که ساکن مسجد
یعنی که ترا مطلع خانه بخانه ٭ و مرا انجا شهر آشوب میگفتند اینجا بلاشور میگویند چون در عرب باشم
عشقم خوانند و چون بعجم روم مهرم نامند علی کل حال بیت در عدم یکجا رها بی خبر ٭ نام او را گر ونها بر
من کیم سرگشته آواره ٭ در بیابان فنا بیچاره ٭ نی میار کت بیدء تو متقبل ٭ هم ز دست خویشتن بادر کمل
قصه من دور و دراز است باسه برادر بودیم در ولایت یکتا نگی نیاز پرورده روی نیاز ندیده چنانکه
انجا که زهر دو کون اعتبار نبود ٭ بر لوح وجود نقش اغیار نبود ٭ معشوقه و عشق ما بهم میبودیم ٭ در گوشه خلوتی که دیار نبود
و با هم در دبیرستان والله غنی عن العالمین هم سبق بودیم و هر چه داشتیم در طبق داشتیم چشم من دایم
بهم ران حسن بود و این زمان نیز نظر من در عالم جمال بر جمال او است بیت نیست بر لوح دلم جز الف قامت دو
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم ٭ ما ز امروز است کز عشق و بالا دم میزنیم سالها شد کین منادی را بعالم میزنیم
همراه هم علی عقب برفتیم و همراه بخانه می آمدیم والحاله هذه از فرقت او میسوزیم و در حسرت آن رخم
میکشم تا با شدم در کوی لیلی خانه ٭ سبیلی مجنون کاشکی بودی مرا ویرانه ٭ در همه بازم دشمنی در قصد جان ره
چون کنم ٭ بنیاد جرم در دل و دل در میان دیوانه ٭ پهلو به پهلو در تنم خواهم نشینند ناوکی تا در نیاید در دلم
اندیشه کسی نه ٭ چون حلقه بر درین متصل بودیم بگفتند بهم بکمینت چرخ این رشته را افکند بهر سو دانه و
مجنونم و بر فنون کشودم بر کنده دل از جان و تن ٭ گر دیده حال کو بکشی بر حال من اف نه ٭ ابر شهید عشق یاد

در بزم غم هر نوبهار ٭ پرکرده از خون جگر هر لاله پیمانه ٭ هر کز شبی آن شمع را خود بر فنا بینی ای عشق وقت
سوز و هم بر جمال او ای روز بی دل پروانه ٭ دل زلیخا بر عشق یوسف داز شنیدن آن جمال آتش در سینه اش شعله
افروخت از جمال برادران پرسید گفت بیکیا را آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاکی پیدا شده
بس بالعجب زمینی است و هم آسمانی هم جسمانی و هم روحانی من آن جمال را بر چشم جرعه کردم حسن
برفت و انجا قرار گرفت و ما را چون چیده آینه بود که در مقام او باشیم در گلخن دل آدم من با آتش کردم
مشغول شدم تا آدم زنده بود من گلخن تابی میکردم و جهان بدین آدم با آتش من گرم میشد از جهد آدلسوزها
میدیدم فاما آدم را با من چندان انسی نبود هر چه داشت با جهانی داشت میل ما که سبق خدمتی با آدم
بیبوستش و در بهشت آدم را شیفته دانه گندم او ساخته بود بیت آنکه در خلد برینش بسر آمد کار ایمان
کاش بودیم از رهش دانه خالی بار ٭ آدم از عالم رفت و نوبت بیوسف رسید چون حسن واقف
بجان قاعده رفت و همراه او یوسف که دیده من و خرد از عقب رفتیم دیدیم که حسن از آن
زیاده کشته بود و متعلق با التفات نکرد بیت کردم سلام کرم و زدم بوسه بر رکاب ٭ هیچ التفات سوی
اسیران خود نکرد ٭ چون دیدیم که استغنای او از آن زیاده است که ما را بخود راه دهد هر یک روی بطرفی کردیم
و سر در بیابان نهادیم بیت چون ندیدیم که وصل تو بما نیز رسد ٭ باز گشتیم بخجالت بس سر خود
و هر چه جدا چنانکه بیت هر از هوای وصل تو از جهان ما رفت ٭ سودای سلطنت ز سر ای گدا زرفت
حزن بکنعان رفت و من بدانجا آمدم زلیخا چون این حکایت شنید خانه دل را بعشق او پرداخت
و عشق را ای تر از جان خود ساخت حضرت یوسف علیه السلام بمصر آمد و نقاب عزت بگشاد
خبر بزلیخا رسید و عشق از شنیده عشق چون مدتی بود که از حسن جدا افتاده بود و در فراق او دراخم
کرده جهان کشید دیوانه وار گریبان زلیخا بگرفت و او را بتماشای یوسف کشید فریاد از نهاد زلیخا
بر آمد و مضمون این مطلع گفت بیت یار بر زنجیر زلف ما زمرا میکشد ٭ در پی او بروم تا بکجا می برد

اندک اندک مهر او در دل فزون خواهد شدن ○ عاقبت حالم نمیدانم که چون خواهد شدن ○ چشم زلیخا چون
بر جمال یوسف افتاد بزبان حال گفت بیت همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم ○ همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ○
حرام دارم با دیگران سخن گفتن ○ ایضاً چو حدیث عشق تو گویم سخن دراز کنم ○ هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد
که در جمال تو هر دیده را فراز کنم ○ خواست تا نفسی زند و پای دلش بسنگ حیرت در آمد و از جای خود
بلغزید و بر خاک مذلت و بیطاقتی افتاد و بدین ترانه مترنم گردید بیت جان علوی هوس چاه ز
نخدان تو داشت ○ دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد ○ حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد ○ چون یکبار دیگر نظر نفس بر روی یوسف افتاد برق عشق بر خرمن شکیب زد
و بسویدای دلش رسیده یکبارگی سودایی گشت این مطلع رشیده را بخواند بیت تا تو برگ سمن بنقطه در
سودا زده یی ○ در سویدای دلم آتش سودا زده یی ○ نظر بر جمال یوسف دوخت و پروانه وار بشمع
جمال او بسوخت و این مطلع بعرض رسانید مطلع شمعی درون سینه ز دل برفروختم ○ هر چیز غیر عشق ز دیدم
بسوختم ○ در بزم غم پروانه کس دیده چون من سوخته ○ در خاک و خون غلطیده جان رفته و تن سوخته ○ مجنون
عشقم دود دل از دیده بر سر موی من ○ برق غم لیلی وشی تا زاده ام که دامن سوخته ○ تا کاشته در باغ غم دهقان دل تخم امید
پس چون بجا اصلم که دیده خرمن سوخته ○ از دست بیدادی حزن در جور بیدادی دهر ○ دل لاله را در بزم
گل بر جمال گلشن سوخته ○ در سینه ات کز اخگری یا بی فنای دل مگو ○ ویرانهٔ بیچارهٔ در کنج گلخن سوخته ○
چون یوسف عزیز مصر شد و خبر بکنعان رسید یعقوب و حزن با فرزندان راه مصر عزیمت پیش گرفتند
چون بیوسف رسیدند و آن خورشید جمشید ابهت را دیدند بر تخت سلطنت حسن تکیه زده
همه روی بر زمین نهادند حضرت یوسف علیه السلام گفت که این تاویل آن خوابست که گفته بودیم
قوله تعالی یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین در بیان عجیبت حضرت
از یعقوب پرسیده که عشق چیست و حزن کیست جواب داد انست که در فراق او حزن و عشق

١ ٧

با جان یعقوب چه کرده اند یعقوب در جواب یوسف تا جمال خود را بدلالة البشراى علیه السلام یوسف کنعان گفت عشق پیر
عشق است و آن گیاهیست که عشق پیچان گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جملهٔ درخت را فرو گیرد
و جانش بیفشارد که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذایی که بواسطهٔ آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج
ببرد و او را افسرده کند بیت عشق یار از دل خود بجان ما نشست ○ پر شدیم از عشق ز مغز بی تا بندانی نه
پوست ○ همچنان در عالم بشریت در حقیقت منتصب القامه که آنرا حبة القلب گویند که از زمین ملکوت
بر آمده و این حبة القلب دانهٔ ایست که باغبان ازل و ابد از انبار خانهٔ قلوب العباد بین الاصبعین
من اصابع الرحمن تقلبها کیف یشاء و بدو آب و علم و من الماء کل شیء حی بانسیم ان لربکم فی ایام دهرکم
نفحات از یمین یمین الله بدین حبة القلب میرسد و صد هزار شاخ و برگ روحانی از دو سر بر زند
و نفحات انی لاجد نفس الرحمن من جانب الایمن عاشقان اشتیاق روایح آن نسیم است فتنفحات منتها به
کرانی خبر قولها بیت بوی جانان می آید از باد صبا این بوی یوسف ○ شک را اینجا نباشد نکهت گیسوی دوست ○
جیبت بود انقلاب شدن از سر محبوب ازل ○ آنکه چون آینه بذرات عالم رو بروست ○ و آن حبة القلب که آنرا
کلمهٔ طیبه خوانند بعد از آن تربیت شجرهٔ طیبه میکرد و موسی از وادی مقدس طوای از آن شجرهٔ نفس قدسیه
در کوه طور صدای انا الله می شنید و از آن شجر عکس در عالم کون و فساد افتاده و بزلیخا موسوم شد
و او را ابدان میخوانند و درخت منتصب القامه میگویند و چون این درخت بالیدن آغاز کند
و بر نشو و نما در آید شاخهٔ عشق از گوشه سر بر آورد و بپیچد و هم بشریت در دو بنگذارد و چندانکه بیخ او
بیشتر شود آن درخت زردتر گردد و از اینجاست که گفته اند رباعی روییم چو بید زرد و آن سبز نگار
گفتا که در رحم امید مدار ○ زیرا که تو زرد ما شوی در دیدار ○ تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار ○ پس آن
عشق که در خانهٔ زلیخا دهم در خانهٔ یوسف برای خود منزل ساخت و آنجا بیود و امکان نداد که کسی بی عشق
مجازی بحقیقت رسد کلی زیرا که المجاز قنطرة الحقیقة و عشق و طبع موزون لازم است و ولایت است و حکم
و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له انبیا چون صاحبان تمکینند و شعر گفتن و اشعار عشق کردن جنون
در مقام تلوین است لایق شان انبیاست بدان جهت حضرت حق تعلیم رسل نکرد و بنا بر این
آنکه بر آن قادر نبودند پس آن عشق ظاهر که از زلیخا سر برزده بود عکس عشق یوسف بود

بصدق آنکسی که بود در عاشقی کامل ○ بمعشوقی بر آمد او خوش نام ○ که آمد در طریق عشق صادق ○ که نامور بر سر معشوق عاشق
هر که او در عشق صادق آمده ○ بر سر معشوق عاشق آمده ○ آنکه عاشق دیده معشوق دوان ○ کو بر نسبت هم تعلیم این معلم
لیک عشق عاشقان تر تر زه کند ○ عشق معشوقان خوش تر زند ○ در میان آن عشق و سوز و همین آن چنین
عالم افروز زلیخا بحکم این بیت بیت رادی در مروی آزینحو ایم و کنج همه تم ○ بر همه خلق جهان کرده
در قریب فرانه ○ یوسف را در خانه برده و در ها بربست و بیغ افت خاطر ردی در ردی او نشست
بیت درود جز عاشق و معشوق کس نه ○ کزند شحنه و السیب عسس نه ○ رخ معشوق
دیدبرایه تازه ○ دل عاشق سر در عشق پرداز ○ هوس را عرصه میدان گشاده ○ طمع را آتش اندر
جان فتاده ○ زلیخا دیده و دل مست جانان ○ نهاده دست خود در دلت جانان ○ بشیرین نکتهای
دلپذیرش ○ خرامان برد تا پای سریرش ○ ببالای سریر افکنده خود را ○ بآب دیده گفت
آن سرو قد را که ای گل رخ بسوی من گذر کن ○ بچشم لطف سوی من نظر کن ○ ولی یوسف نظر از
خویش میداشت ○ ز بیم فتنه سر در پیش میداشت ○ بنزش خانه سر افکنده در پیش ○ مصور دید با
صورت خویش ز دیبا و حریر افکنده بستر ○ گرفته یکدگر را تنگ در بر ○ از آن صورت روان
قطع نظر کرد ○ نظرگاه خود از جایی دگر کرد ○ اگر در را اگر دیوار را دید ○ بهم جفت آن دو گل رخسار
را دید ○ فزود دلش میل از آن سوی زلیخا ○ نظر بگشاد در روی زلیخا ○ زلیخا زان نظر شد تازه امید
امید که تابد بروی آن تابنده خورشید ○ پس از ناله و زاری در آمد ○ ز چشم دل بگریه یار در آمد

که ای خود کام کام من روا کن ○ بوصل خویش درد من دوا کن ○ بجای آن فدایی بر تو سوگند ○ که باشد بر خدا و نعمان خداوند
بجادو نرگس مردم فریبت ○ بدیبای پرش سرو جامه زیبت ○ بآن موی که میگویی میانشی ○ بآن سر که میخوانی دهانش
بچین کس نقطات بر روی گل رنگ ○ بشیرین خنده است از حقه تنگ ○ بانیلای خلعت بر وجودم ○ باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای ○ ز کار من [illegible] ○ بدل [illegible] ○ بهر جا [illegible]
زمانی بر دل تنگم ببخشای ○ بسوی [illegible] ○ نخست [illegible] ○ ببخشش [illegible]
جوانی [illegible] ○ که ناید [illegible] ○ مکن تعجیل [illegible] ○ بس [illegible]

زلیخا گفت از تشنه چو تاب | کنادانه ز دل خود از خوردن آب || ز شوق جان رسیده بر لب این روز | نیارم صبر کردن تا [illegible]
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که با وقتی دگر اندازم این کار || زبان در بند دیگر زین چرا گفت | بجنب از جا که [illegible]
مرا در خشک نی آتش فتاده | مرا با آتش منا خوش فتاده || فرزند بر روی کارم دست ده تا | که خواهم گشتن از دست تو [illegible]
بجز شستن اندر کردن نیز | وگر نه برفشی از فتنه تیز || نیاری دست اگر در کردن من | شود خون بنت جای یار دردن
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف || زمان [illegible] | که یوسف [illegible]
بحجت از جا و بس شد کار [illegible] | گشاد از هر در ها راه گریز || [illegible] | بر بیدی قفل جایی [illegible]
اشارت [illegible] | کلیدی بر دبیر فتح در || زلیخا چو نادید آن [illegible] | بر باد در آخر [illegible]
بپا بازآمدن دامنش [illegible] | ز سو [illegible] پیراهن [illegible] || زلیخا دامن یوسف گرفت و در زمین افتاد
دو زبان بزاری بگشاد و این مطلع غنایی را خواند بیت || دستم نرسد که در آرم بکار | دست من [illegible]
زلیخا را چو شگفت آن گل راز | جهان شد بعطفش بلبل آواز || زنان مصر زان آگاه گشتند | ملامت را حوالت گاه [illegible]
بدرشکی و بد بخش در [illegible] | زبان سرزنش بر وی گشادند || که شد خارج ز رسم [illegible] | دلش مفتون برای غلام
چنان در عشق عاشق [illegible] | که دست از دین و دل [illegible] || عجب کین [illegible] | که رو در بنده خویش [illegible]
عجب تر کان غلام [illegible] | ز دست [illegible] || [illegible] | از آن روی خاطرش را میل
گران در کمی با هم نشستی | زنان دیگر کی تنها نشستی || زلیخا چون شنید آن داستان | [illegible] آن مار [illegible]
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند || چه جشنی [illegible] خسروانه | هزار [illegible]
نهاد از طبع حیلت ساز [illegible] | ترنج و کزلکی [illegible] || بیک کف کزلکی در کار [illegible] | بدیگر کف ترنج [illegible]
ترنج زرگی [illegible] | با صفوانیان در [illegible] || بدیشان گفت [illegible] | بنیزم نیکویی با لالکیتان
چرا دارید از [illegible] | بطعن غنچه از ان غلام || اگر دیده زوی [illegible] | بدیدارش [illegible]
اجازت گر بود آرم برو | بدین اندیشه کردم [illegible] || همه گفتند کز [illegible] | بجز دیدن [illegible]
بنز تا بیرون آید خرامان | کشد بر [illegible] || بربدین [illegible] بنا شد | نمی [illegible]

زلیخا [illegible] را بشستن [illegible] فرستاد | که یکبار [illegible] سوی مادر سرو آزاد | برون زن تا که دریای تو افتم | [illegible] افتم

[illegible] در [illegible] | چو گل [illegible] برنامه | بیچاره خود زلیخا سوی او | دران کاشانه [illegible]

[illegible] ملامت [illegible] | [illegible] دل محنت کشیده | ز خود [illegible] بخت امید [illegible] | فتادم [illegible] قرارم

فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از تو | گرفتم آنکه [illegible] | به نزد [illegible]

[illegible] | [illegible] | شد [illegible] | دل [illegible] برون آمد

[illegible] | [illegible] | فرود آویخت گیسوی معنبر | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] مرصع از جواهر | [illegible]

[illegible] | بر دلیسته [illegible] از رشته [illegible] | ردایی [illegible] | [illegible] صد جان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کام [illegible]

[illegible] | نخست از جان [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز خلوت خانه [illegible] | برون آمد چو گلزار [illegible] | زنان [illegible] | [illegible]

[illegible]

بیا ای کام جان [illegible] | [illegible] آسمان [illegible] | بر [illegible] | [illegible]

وفادار [illegible] | [illegible] | [illegible] در دل من | که بیرون [illegible]

[illegible] | از آنجا [illegible] | همان [illegible] | [illegible]

[illegible] | برای [illegible] | [illegible] | بر [illegible]

[illegible] | [illegible] | بر آن [illegible] خورشید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چو [illegible] | بر سم [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چون این واقعه [illegible] یعقوب [illegible] یوسف [illegible]

مدت عمر ایشان اختتام پذیرفت چنین و چون برادران دیگران بماندند [illegible] از دیدگان [illegible]

بر آن نوعی که بر یوسف [illegible] کرد | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر سه برادر در کنج زاویه اختفا [illegible] در سر کشیدند [illegible] بیت ملاحت از جهان [illegible]

در آمد مجرد رند لاابالی | بشهرستان نیکویی علم زد | همه ترتیب عالم را بهم زد | غلغله در [illegible] در

عالم افتاد حسن و عشق و حزن از زاویه خمول سر بیرون کردند [illegible] گذشت [illegible] اندکی

اندکی کم شده بود دیدند که ملاحت [illegible] حقیقت [illegible] فرموده بیت

گهی بر رخش خوبی [illegible] | گهی با تیغ نطق آبدار است | چو در شخص است گویند ملاحت | چو در نطق است خوانند

فصاحت | نبی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حکم او مسخر | حزن و عشق و حسن او را [illegible]

هر یک تخمین و قیاس [illegible] میکنند ناگاه عشق را الهامی رسید و بسر حد ولایت ملاحت پی بردی

که آهسته آهسته با حزن میگفت که هم [illegible] فرموده بیت | درون [illegible] چیست | [illegible] آن

[illegible] تنها [illegible] آن چیست | جز از حق [illegible] | اگر کس را [illegible] در [illegible]

از آن [illegible] در قدم ملاحت [illegible] زمین افتادند [illegible]

[illegible] سعادت [illegible]

احدیت از آن عالم قدس لامع و طالع گردید حسن و ملاحت و عشق عین خون گشت ظاهر ایشان باطن
ایشان گردید ملاحت در مظهر انبیاء دیگر نهان بود و الحق عیان شد چنانکه فرموده اند [illegible]
ظاهر با باطن مصطفی خسرو اقلیم عشق کوس حشمت بر بام دولتش فرو کوفتند و شامیانهٔ جمعیت بر سر بارگاه
حشمتش زدند و کتابهٔ ایوان شهنشاهیش نوشتند بیت ای کوس کبریای تو در لامکان زده ٭ وای کوس
همای تو در ملک جان زده ٭ عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده ٭ آتش میان خرمن صاحب دلان زده ٭
حیران شده اند ز صبح اشراق آن جمال ٭ عقلی که در صفات تو لاف بیان زده ٭ روی تو زلمعه بخشش رو کار روان شده
حشمت بغمزه ره صد کاروان زده ٭ یک ناله زد ز شوق دلم بر تو غمزه خورد ٭ زان آه پس هزار شعله با بید آن زده ٭
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن ٭ تا در طریق عشق بنام زیان زده ٭ بر خواسته زنگ جهان جان قاسمی ٭ بار از
شراب شوق تو رطل گران زده ٭ هر گاه سهیل صبح حسن از مشرق جبهه سعادتش طالع شدی از برای تعالی از
صحیف آفتاب جمالش سورهٔ والشمس بر آمدی مخاطب بخطاب مستطاب باقیه گردی و از عالم قدس
این حدیث شنیدی بیت روحی فداک ای صنم الطف القلب ٭ آشوب ترک و شور تو هم فتنه عرب ٭ کس نیست
در جهان که زحسنت عجب نماند ٭ ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب ٭ هر کس نیافت جرعه ای از جام وصل تو
زین بزم شاه تشنه جگر رفت و خشک لب ٭ تا زلف تو بخشید در رفت آفتاب چاشت ٭ والیل و الضحی است
را و روز و شب ٭ رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت ٭ ما خاک گشته ایم و نشاید زما ادب ٭ دل یاد
منزل تو بسر خاک مقدست ٭ لیکن ز جیب شرف بود آن مایه طرب ٭ مطلوب جامی از طلب کشته گو حبیب
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب ٭ هر وقت که آفتاب ملاحت کم آن معرفت و رای
که بواسطهٔ غلبهٔ احکام وحدت و سلطنت اطلاق از ادراک عین بصیرت که درک خفیات آشنایست
بغایت باریک و نازک و تحقق او را جز بدیدهٔ کشود که بکحل آن وحدت حقیقی مکحل باشد ادراک
نتوان از افق سپهر کمال و ظل وحدت حقیقی آنحضرت بنخواهی انا املح من یوسف بر آمدی
انا املح که حدیث تو در افواه انداخت و روح الامین بر تلیین بر او ان قدر [illegible] مطلع

قاسم انوار نوشتی بیت تو محبوب جانی و جانان جهانی ٭ فدای تو صد جهان و صد زندگانی ٭ و هم [illegible]
تملق [illegible] در ظلمات انسانی از روح القدس در صورت دحیه الکلبی از برای انگبین فرود آمدی
و معرفت فاوحی الی عبده ما اوحی بدو فرو آوردی و عرفان باز میگشتی و آنحضرت از بیخودی مقام
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل نحو آمدی و کلمینی یا حمیرا از دی دم و [illegible]
طوفان [illegible] در جوش و خروش آمدی ارحنی یا بلال میگفتی و هر گاه [illegible] قدیمه اقدس
از اصل طینت قابلیت وحدت محیط او که ظل وحدت حقیقی است نزهت حسن و ملاحت و خزانه عشق
هم بر آورد [illegible] و خرشید حشمت که صراح ودیع قندیل [illegible] قاب قوسین او ادنی است التحیات [illegible]
یا ایها النبی شنیدی با هم آینه و از آن وقت جانب ظلمات چراغ دلش که تجاهد کثرت منتهی گشته چون حبیبا
جانب روحانی نورانی او گردیده و تمام روح شده آینه یکرو بود چنانکه فرموده بیت چو پشت آینه
از تیرگی تن ٭ دل جانان رو همه آینه است روشن ٭ چو پشت آینه چون تار روی گردد ٭ دلی با شد از لسانه گویا گردد ٭ [illegible]
چو جانان تن بود دشمن جانان ٭ سوی معنی [illegible] ز نور [illegible] ظهور سایه شد ٭ که آن [illegible]
زمان [illegible] وقت استوا بود ٭ که از ظل ظلمت مصطفی بود ٭ بخط استوا [illegible] ٭ ندارد سایه [illegible]
بدست او چو شیطان [illegible] ٭ بزیر پای او شد سایه پنهان ٭ ندارد سایه [illegible] ٭ ز نور ظل خدا [illegible]
حضرت مولوی صاحب مثنوی معنوی فرموده که روزی در [illegible] سید [illegible] شمس تبریز که هنوز [illegible] و را [illegible]
برآ گرفت و سوال کرد که مرتبه محمدی بلند تر است یا مرتبه منصور [illegible] بایزید [illegible] از این سوال [illegible] آمد که [illegible]
از زمین بر آمد و به آسمان رسید که اطباق سموات از هم فرو ریخت گفتم در [illegible] محمد کجا و منصور و
بایزید کجا [illegible] هیهات هیهات گفت پس چون است که یکی میگوید انا الحق و آن دیگری میگوید سبحانی ما اعظم
شانی و محمد میگوید ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسه قابلیت بایزید و منصور [illegible]
هم [illegible] بود شراب [illegible] پر شد و کاسه قابلیت مصطفی را انتها نیست آن بود که از فیضان فیوضات الهی هر چند
شراب [illegible] استسقای [illegible] پر شد بیت [illegible] تا کم شد ز شراب ازل است لم یزل [illegible] هل من مزید نعره از [illegible]
یکی [illegible] در دشت [illegible] یکی از [illegible] صادق [illegible]

یکی خود نظر دیده بیکبار ○ هم میخانه و ساقی و خمار ○ کشیده قد جمله و مانده رهین باز ○ رهی در یا دل رندی فراز ○
از اینجاست زبان قوم شی در بیان منقبتش زبان عراقی میشود بیت خورشید آسمان ظهور ام حبیب او ذرات
کاینات اگر گشت مظهر ما ○ ارواح قدس چیست نمودار معنی ما ○ اشباح انس صورت نکمد از پیکر ما ○ بحر محیط شبنمی
از فیض فایض ما ○ نور بسیط لمعه از نور باطن ما ○ از عرش تا بفرش همه ذره بود ○ ور رشتی آفتاب ضمیر منیر ما ○
روشن شود ز روشنی ذات من جهان ○ گر پرده صفات خود از هم فرو دریم ○ آبی که زنده گشت از و خضر جاودان ○
آن جیبت قطره بود ز حوض کوثر ما ○ دانم که از مسیح همه مرده زنده کرد ○ یک نفخه بود از نفس روح پرور ما ○ بل ظهور
دگر یطوف و حقه با هم ○ ورد من بر بین که جمع کرین اگر ما ○ فی الجمله مظهر همه اسمایست ذات من ○ بل اسم اعظمست [illegible]
و چون عاشق مجازی که طالب است از ارادت محبت است و آئینه نمایش عشق حقیقی است جز از حسنی که ظاهر در مظهر [illegible]
باشد که پرتو حسن مطلق است صورت نه بنهد خواه آن مظهر و چه باشد یا دلبر دیگر عدیم المثل بیت گفت دلدار که
آئینه رخساره منی ○ بخدا ایمکر گفتمش آری بخدا ○ خدای ارد و جهان در دستار صورت خوب ○ بر نیکو نظران ببینده با شتاب
کار خدا کنی ○ چو آئینه دل او موصوف بوسعت ○ لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لا یسعنی قلب عبدی المؤمن کدام دل است
آن دل که گشت تا پر دوای دل ○ شد زمستی غرقه دریای دل ○ آن دلی کز آسمانها برتر است ○ آن دلی کر جهان برکشتر ○
هر آئینه جز بصورت حسن تمام که مظهر اسماست مستغرق نگردد زیرا که منشأ عشق و محبت جز مناسبت نیست پس آئینه
دل ان فی را که محیط همه است لایق صورت توانه بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد اگر شیئ نظر کنی خود
که خود را خود عشق بازد و با غیر نپرداز د بیت جشمش بنگر که مست لبهای خود است ○ خود ساقی لعل روح افزای خود است ○
خود بین چه شود نشست اگر چشم ○ چون نا یتم که در تماشای خود است ○ که همین عشق مجازی باشد که از غلبه صورت
معشوق که آئینه جمال حقیقی است چون یقین عاشق را بسوزد و بی مزاحمت اغیار را اختیار اعتبارات و حجب
حیثیات خود بخود عشقبازی کند حقیقی گویند چه هر امر و حالی که سبب اعتبارات از حقیقت مجاز گشته باشد چون
قطع نظر اعتبارات کنند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق باشد و خود معشوق لیلی عاشق خود است و معشوق خود و مجنون
در میانه نخود بیلی گفتم که گرای خود بدین زیبایی ○ گفت خود را که خود منم یکتایی ○ هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم ○ هم آئینه جمال و
هم بینایی ○ گفتم نظر از دل ترا دارم دوست ○ در خنده شد از نازکه این شیوه نکوست ○ گفتا صنما راه وصال از که طلبیت
نزد یک ای دوست هم از دوست بدوست ○ تحجبهم و یحجبونه هم جاقرار است ○ بزیر پرده هر خویش را فریدا راست

در عاشقند و دو معشوق در مکین و مکان ○ ول تصور اغیار محض بنداریست ○ عشق مجازی که عرق حسن برق چون نگه شود
برق حسن صورت محبوب تجلی کند ○ تیغ مجنون رخ لیلی کند ○ چون شود او غرق حسن تمام ○ گرد د از آن روی محبت بنام
بر محبت جو شود میم زان ○ محو شود شاید او من که چنین بر آرد چلم ○ ال بکشد در سر مستی رقم ○ محض حقیقت شود انکه مجاز
دیده دیگر شود از دیده باز ○ دیده اول رخ خود بین تمام ○ چشم ادم علس رخ این تمام ○ ناظره منظور خود و خود نظر
خود شده آئینه خود آئینه گر ○ آئینه و مرد مک دیده خود ○ دیده خود و عکس خود در دیده خود ○ داخل ا آئینه ما [illegible]
مجرمان سراچه قدسی ○ لوح خوانان بستر لاکی ○ پادشاهان تخت ردجانی ○ خوطه خوراان بحر سبحانی
شاه بازان در قفس مانده ○ بیش بینان باز جنس مانده ○ کی خورده شده بر یکی جست ○ ادرست نادیده زید [illegible]
با رعنت کشنده چو دانه ○ زهر فرقت جشنده چون [illegible] ○ جان ان لحظ زمانه فوق پردار ○ فارغ از جنت و گذشته ز نار
بنا دمیخ خیال برکشنده ○ گشته آزاد و هجمان نبنده ○ قدرت [illegible] ارحم کاف فالتعین حقیقت [illegible]
نور از مشکوة حقیقت کرده بجهت مشاهده پرتو حسن مطلق نظاره جمال در بابان [illegible] کرده در دل [illegible]
محظوظ از دانمال خال در بابی ایشان ترکت لایبوق لهیا سلطان [illegible]

مجلس اول [illegible]

از ان جمله چون طوفان نیست زور آوری [illegible] و فار التنور آب محیط عشق از عین جمع که در بایست [illegible]
رسید که زبان حال از زبان قاسم الانوار فرموده بیت باز دست عشق علم را گریبان میکشد ○ باز باز ایر سر بر سلطان میکشد ○
[illegible] الفارسی [illegible] رباعی که اشک شود شعلو فروز دل من ○ کو آه که کند زباده سوز دل من ○ القصه گذشت در دیده نم ○ امروز بیاد دل [illegible]
[illegible] صد شعلو بر دل فروز آید ازو ○ صد بار چو آب و آتش نرمی و خفیف ○ تا جشن ز نم [illegible]
عشق آنحضرت [illegible] جابر حیان [illegible]
در نفس و کمالش بمرتبه رسانیده که اقفال کشف الغطا بدید در تحصیل علوم تخصیص حکمیات جنانکه شد
که آنچه حکما در بیان ش چه ابو ده اند و حکمت او بیان نتوانستن کرد [illegible] قابل شده اند جابر حکمتش را [illegible]
روزی [illegible] حضرت امام جعفر صادق علیه السلام [illegible] آمده پرسید که [illegible]
کاری عرضه داده که میخواهم که تحقیق کنم که از چرنده و پرنده و خزنده کدام بیضه مینهند و کدام بچه میآورند امام
[illegible] که محتاج بدین [illegible] نیست [illegible] هر حیوانی که [illegible] است بچه می آورد و [illegible] هر کدام که
منفذ است بیضه مینهند ذلک تقدیر العزیز العلیم [illegible] که چرنده است [illegible]

ببیند کوشش خفاش با آنکه پرنده است چون مرتفع است و بسر او چسبیده نیست بجری آورد و تفاصیل علوم
او چون صادق از غریبات و عملیات و حق جامع زیاده از آنست که در حیز بیان آید در تاریخ سنه احدی
خمسین و مایتین از هجرت رحلت نموده و در گورستان بقیع مدفون است

ذکر شیخ ذوالنون مصری

ذکر ابو الفیض ثوبان بن ابراهیم و با سلطنت شیخ ذوالنون مصری از کمال اولیا بوده روزی در اثنای سیر بکناره آب جوی رسیده
در بید وضو مشغول گردیده و مشاهده فرموده که عقربی در نهایت اضطراب این طرف و آن طرف میدوید
ناگاه ضفدعی از آب بیرون آمده او را چون از آب گذرانیده عقرب چون از پشت او خود را بینداخته
در تعجیل دوان شده شیخ با خود گفته که درین سر رمزیست از عقب گزدم دوان شده و بدرختی رسیده که جوانی
مست لایعقل در نهایت زیبایی در پای این درخت غلطیده و استوار خوابیده از این طرف عقرب از دوازده
طرف ماری سیاه متوجه او بند شیخ با خود گفته که از معلوم شود که بقصد او میروند و حرزی خواهند که بدو رسانند
بدفع ایشان مشغول شوم در آن طرف عقرب از این طرف اتفاقا بهم رسیدند گزدم بر سر مار دویده
و نشتری فرو برده فی الحال مار بر خود پیچیده مرده و گزدم از همان طرف که آمده بود باز گردیده و
کیفیت بمعاونت ضفدع از آب گذشته حضرت شیخ متعاشق گشته و یکبارگی از دست رفته
گفته الهی در اول که این مشاهده کردم گفتم این شخص ملکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حق نگهدار
اوست در ثانی الحال مشاهده کردم چون فرو رفته بود حیران مانده ام ازین حالت جواب آمد همین
لطف و نگهداری توانگران بازار الحال است سوگند بعزت و جلالت احدیت که درویشی و نوائی
اگر قصد عالم کند در دست درویشی چیزی باشد نیم سوخته و در دست توانگر چراغی باشد افروخته
نسیم عنایتی که از مشرق عشق و شمال حسن و جمال لا تقنطوا من رحمة الله بوزد نیم سوخته درویش را
بر افروزاند و چراغ توانگر را بنشاند فرد مردند شکسته دلان ازین میدان گوی نه هم زده ستم چی خزند
هیچ بر درگاه او هم چی خزند ○ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که بسیاری از
عمل اهل بهشت کنند ایشان را به بهشت برند چون به جنت رسند باز گردانند و به دوزخ برند و بسیاری
کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند و به بهشت رسانند بیت که گواهند از درگاه حق دور

بحجاب ظلمت او را بنزاد از نور ○ که آدم را ز ظلمت صدمه رسید ○ ز نور ابلیس ملعون ابد شد ○ اگر آیینه دل را از دیده ... ○
جو خود را بینداند روی سوی ... شیخ ازین حالت متعجب گردیده آن جوان سیکرد و اشعار میخوانده و مظنون آنان
حال را باز پرانده ناگاه آن جوان از خواب مستی در آمده چون نظرش بحضرت شیخ افتاده بنهایت شرمسار شده
و زبان بمعذرت گشوده شیخ فرموده که ترا چه خبر از ماجرا که چون بوده چون آن جوان کیفیت استفسار نموده
شیخ گفته که آن آفتابی که در هوای عشق بیت ذره ذره گشته سرگردان از او ○ در میان خاک و خون
گردان از او ○ کوه را در ناله پنهان پر خروش ○ تا که در خون غشته از خش ○ خاک در سودای او پیچیده دفاع ○
رنگ گشته دار تیغ و آب ○ باد همچون آب غلطان سوبسو ○ روز و شب در جست و جوی تا دمای و هوی ○
در هوا بشکسته آتش برق تیغ ○ گاه در سجده فتاده که بدیر ○ پیر خدمت چرخ را خم گشته پشت ○ تیر بر کف نقد دل آورده ○
گوی چرخ فلک گردان از او ○ تا بغرب از شرق سرگردان ازو ○ آن فرشته کش لب نور بیاست ○ بر فراز طارم دنیاش جاست ○
خیره شد هر یک پریسا از لقای او ○ خاکدان دهر در چنگال او ○ هر شبی با جمع در جشن و جوی ○ از برای او بود تسبیح گوی ○
دادن دگر زاتش هر یکی ○ کرسی قدرش دم سقف نگون ○ متصل نوای بزمش بادبان ○ ایک بام هر دو جون ... ○
گاه و اگر گاه گشته ... ○ دانش ادوات حرف ... ○ جلوه بر کرسی نور آن دگر ○ زیر ایوان سیم طاقش ... ○
چون که فارغ میشود از ذکر او ○ باز دیگر فتند در فکر او ○ جا رسین ... رفتن ... ○ خواه هندی طور و خواهی ترکی ○
حمد او گویند و مدح او همه ○ نیست خالی هیچ جا زین زمره ○ بدین نوع از تو واقف که ... نزول فرشته هندی طور ...
از عناصر بجای خاک و از طبایع بجای سودا و از موالید بجای مار سیاه افتاده زحل را گردانیده دیگر
نزول فرشته زرگری که از عناصر بجای آتش از طبایع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب زرد افتاده
مریخ را ساخته دیگر نزول فرشته بافنده که از عناصر بجای آب و از طبایع بجای بلغم و از موالید بجای ضفدع
افتاده مشتری را گردانیده دیگر نزول آن فرشته که یکبال از آتش و یکی از برف که از عناصر بجای هوا و از
موالید بجای انسان واقع شده یعنی آن جوان عطارد را ساخته و ذوالنون اکنینی مناسبت الاجزا گردانیده
که از امتزاج عناصر حاصل شده و غرایب سرحوم گشته که نفس ناطقه انجا عبارت از اوست و جای او آفتاب

افتاده و نهند) مقاربهٔ عطارد او را با آفتاب واقع شده و بر دست آنحضرت توبه کرده و یکی
از صفت شان گردیده چه این قاعده مقرر است که هر مظهری که بهمت تربیت از اسمی می یابد و عمل بر طریقهٔ
او میکند فاما موانع وصول بدرجهٔ کمال بسیار است مثلا در فصل بهار اسم ممد و معاون حرارت بود
در رسانیدن اشجار بکمال از بار و اثمار اسمی دیگر که در آن وقت که تقویت برودت میکند منع
راه بران کرده و معاونت سرما نماید و آن از بار و ثمار در رباید و بعکس همچنین حضرت حق جل و علا
ملایکه را بر علما موکل گردانیده پس ملکی که تربیت مظهری میکنند ناگاه ملکی دیگر که در آن وقت در
فعل قوی است منع عمل اول کند و بتربیت او مشغول گردد و او را طور دیگر سازد از آن جمله ملکی که
زحل مرتزول فیض اوست میخواست که آن جوان را تربیت کند در صورت مار سیاه در آمد خواست که او را
زخمی زند و رقیقهٔ حیات را از وی قطع کند یعنی حرارت عشق را از نشاء او سلب نماید و بمقام بی آتشی
آتشی رساند که فی الحقیقه مرگ عبارت از آن است ملکی دیگر که مریخ مرتزول فیض اوست در صورت
عقربی ظاهر شد و بهوای آتش معادت ملکی دیگر که مرتزول فیض اوست بدو رسید و منع عمل اولین کرد
طبیعت مرگ داشت پس آن جوان که در بدن انسانی بجای روح حیوانی که در زحل او واقع شده افتاده
در آیینهٔ شیخ واقع شده که در هیکل انسانی بجای روح انسانی که منبعش دانست افتاده پس همچنانکه اشعهٔ
روح نفسانی … که از آیینهٔ روح حیوانی برنگردد بعکس و دوم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد
وصفات سبعهٔ ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت همچنین بحکم المؤمن مرآة المؤمن تا آن جوان آیینهٔ عشق شیخ نخواهد گشت
حقیقت عشق بظهور نخواهد رسید جای صورت نیافت حقیقت عشق آن جوان که شیخ بروی ظاهر کردن و این است
حقیقت یکی از صفت شان شدن والله اعلم بحقایق الامور در تاریخ سنه احدی و ستین و مایه وفات کرده است

شیخ سلطان ابراهیم ادهم

شیر اعظم سپهر سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیتش ابواسحق و نسب ابراهیم
ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی است در ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات مشهور جهان و مذکور
بر زبانهاست و در محل که قبة الاسلام بلخ مقام و مستقر سلطنت او بوده شبی بر بام قصر خاصگاه خویش آواز
پایی شنیده بیت: آن شاه سریر فقر سلطان ادهم ○ چون کشف شده حقیقت حق بتمام ○ از پای سرای او که قوت …
بشنو و ندای … فرستاده که معلوم کنید که چه کس است دیدند شخصی بر بام قصر

ایستاده چون از وی احوال پرسیدند گفته که شتری گم کرده ام سلطان فرموده که شتر را بر بام قصر طلبی گم گشته
بیگانه کار تو از بس عجیب تر و غریب تر است که خدا طلبی بر بالای تخت شاهی با این همه اسباب سلطنت از غیب
و شتر در فقر و بخت از این سخن دغدغه در خاطر سلطان پدید آمد و متامل و متفکر گردید چنانچه آن روز که بار عالم
شده شخصی با شکوه در میان آن قوم انبوه از در راه خود را به پیش تخت شاه رسانیده سلطان فرموده
که چه میخواهی گفت لحظهٔ میخواهم که درین رباط فرود آیم که همراهان من در عقب اند چون رسند بروم سلطان
فرمود که این خانه نیست رباط است چنین میباشد گفته پیشتر از آن که بود فرموده که از آن پدرم گفته پیش از آن که بود
گفت از آن پدر او گفته آن پیشینیان کجا رفتند فرموده که ایشان چند روز درین خانه نشستند و بعد از آن رخت
بستند و رفتند ○ … هر یکی دو سه گامی بیاید و برفتند ○ که در دفتر بود
بهت هوا بود ○ گفت رباط چنین می باشد که یکی میرود و یکی می آید این سخن گفته و از دیده چون برق از عالم غیب
در وادی دل سلطان از آن درخشید و هیچ گونه تسکین حرارت آن ممکن نشد جهت دفع آن غم و الم عزم شکار کرده
و آهویی را جدا ساخته بر سر گرفته آهو پس نگاه کرده بزبان حال گفته که ترا برای همین کار آفریده اند
… ادهم را از آن شکار اضطراب و دلتنگی بسیار پدید آمد … درین حال و در بیابان دور رفت
کشف گشت و فی الحال از عقب آهو برگشته بیت: این سر نازک را ببین که شتر شکار آهویی ○ خانه را
ز تاج و تخت خالی ساخته ○ … و شبانان خود رسیده که گوسفند می چرانیده تاج
مرصع و جامهٔ زربفت بوی داده و گوسفندان را باو بخشیده و جامهٔ پشمین … او را بخشیده
و در همت بلند گفته بیت: یارب که تو خود را بمن ارزانی دار ○ افزون دهد را بمن ارزانی دار ○ تاج
دگر و تخت سلطانان ده ○ خاکی در خود دار بمن ارزانی دار ○ و چون شب در آمده در میان کوهی افتاده
ز یاران منقطع و از دوستان دور ○ غریب و عاجز و بیمار و مجبور ○ نه یک محرم که با او راز گوید ○ زمانی از غم دل باز گوید
نه یک همدم که با او دم برآرد ○ فغان از عالم و آدم برآرد ○ ز بی یاری شکسته باشد ○ فتاده و بیکس و مجروح و افگار
نه یاری نه دیاری نه نظاره ○ نه جسم و نه روح و نه جانی ○ همه درد و همه سوز و همه غم ○ به بینی چون او فتاده شاه …
یاد یاران قدیم بتخصیص آنکه آرام دل و مونس و ندیم او بوده … تنها بوده که تعلق غریب داشته …
ابیاتی میگریسته و میگفته بیت: یارب که برد ز دل ناتوانم ○ پیش حبیب قصهٔ درد نهانم ○ برای آن حال میگفته
ز جور دوستان خون شد درون سینه جان من ○ فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من ○ جدا افتاده ام از صحبت یاری
که می مردم ○ الهی … فراق او کند نیشی در کمان من ○ چون نیز مان از اشتغال نایرهٔ حزن … بسوی …

و همیدم ازآنکه در دو ماه کشتی بحر نشسته برافروخته باز دریای قعر نشیب درجوش آمدی و آبی بر آتش زدی میگویند که چون
از بلخ عزیمت نموده او را پسر شیرخواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست
مادرش کیفیت احوال او باز نمود و گفت این زمان میگویند در مکه معظمه است پسر را چون آرزوی دیدار پدر بسیار
بود باتفاق مادر عزیمت نمود منادی زدند که هر کس را داعیه حج است زاد و راحله میدهیم که قریب در راه
چهار هزار کس همراه در راحله او عزیمت کردند چون بمقصود رسیدند در حرم جمعی درویشان را دیدند پرسیدند
که ابراهیم ادهم را میشناسید گفتند او شیخ ماست و بطلب هیزم بصحرا رفته است چون آرزوی دیدار پدر
بسیار داشت تحمل آنش نبود که چندان صبر کند که پدرش از صحرا باز آید بر اثر او بصحرا بیرون رفت پیری را
دید پشته هیزم گران بر پشت بسته می آمد گریه بر او مستولی شد اما خود را بر او ظاهر نکرد و آهسته از عقب او میرفت
تا آنکه هیزم را ببازار رسانید و فروخت و نصف بهای آن را تصدق کرد و نصف را نان ستانید و جهت
درویشان آورد پسر بمنزل آمد و شرح حال را با مادر بگفت و روز دیگر بطواف آمد در اثنای طواف پدر را بدید
که ابراهیم ادهم میگذرد و نظر کرد یاران ابراهیم را عجب آمد چون از وی بکرات شنیده بودند که در صاحب جمال نظر
مکنید که مبادا ترا خاطر وقت را باز آورد چنانکه گفته بیت نگر در بتان که آخر کار ۝ نگرستن گریستن آورد
چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ ما را فرمودی که در هیچ امرد نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی
چه حکمت است ابراهیم گفت چون از بلخ بیامدم پسری شیرخواره داشتم چنین دانم که این آن پسر است روز دیگر یکی
از اصحاب ابراهیم بمیان قافله بلخ رفت و خیمه دید از دیبا زده و کرسی زرین نهاده و آن پسر در آنجا قرآن میخواند و میگریست
آن درویش رخصت طلبیده در رفت و پرسید که پسر کیستی گفت من پدر را ندیده ام مادرم [illegible] او هست بانوی
ترسم بلکه [illegible] است پدر من ابراهیم ادهم است و مادرم آمده است درویش گفت بیائید تا شما را پیش
او بریم ایشان با درویش روان شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته بود با یاران خود در او دید که با ایشان می آید چون نزدیک ابراهیم
رسیدند فریاد برآوردند و پسر را گفت پدر تو اینست مادر و پسر و یاران همه در فغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی
و چه جوانی آن چنانکه هر لحظه جامی فزوده باشد بیت ورا آمد از دور شیدایی که جوانی ۝ چه میگویم جوانی نی که جانی ۝ همایون
بهاری از عالم نور ۝ بباغ خلد کرده غارت حور ۝ ربوده هر سر حسن و جمالش ۝ گرفته ملک [illegible] و دلالش ۝ گرفته قامتی
چون تازه شمشاد ۝ بآزادی غلامش سرو آزاد ۝ بزیر آویخته از مشک زنجیر ۝ خرد را بسته با دو دست تدبیر ۝ خرد را [illegible]

آن درویش

نور از جبینش ۝ مه و خورشید را از روبرو [illegible] ۝ خوش ابروانش چو ابر [illegible] ۝ معنبر سایبان بر [illegible]
بکحل نرگسش از عشوه ناز ۝ زده ناوک بر جگرها ناوک انداز ۝ دو لعلش از تبسم در شکرریز ۝ دهانش از تکلم شکرآمیز
بر [illegible] از لعل [illegible] ۝ [illegible] ۝ ذقن چون سیبی از عنب معلق ۝ ز سیب آویخته آبی معلق
بکحل [illegible] ۝ گرفته آشیان زاغ [illegible] ۝ ز [illegible] ساعد و بازو توانگر ۝ زبان سیمین میان چون موی لاغر
ابراهیم او را در بر گرفت و با آنکه دل از دنیا برگرفت و گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین مصطفی گفت الحمد لله
پس گفت قرآن دانی گفت خوانده [illegible] رسانید از آن خوشی و خوشحالی شد بیت بروی او پدر چون دیده بگشاد
بیک دیدار کشتی افتاد آنچه افتاد ۝ جمالی دید از حد بشر دور ۝ ندیده از پری نشنیده از حور ۝ با خود گفت ابراهیم [illegible]
گرفتار شوی از ایشان جدایی اختیار کن بر جماعت کرد روان شود فریاد برآوردند [illegible] ابراهیم دست بدعا برداشت
و گفت الهی اغثنی پسر در حال جان داد بیت چو آن زیبا جوان از جان برآمد ۝ ز جان [illegible] فغان [illegible]
ز بس با ناله گرفت آواز فریاد ۝ صدا در گنبد فیروزه افتاد ۝ چنین کردند مردان زنده کانی ۝ [illegible]
سالکان دانند در میدان درد ۝ تا فنای عشق با مردان چه کرد ۝ یاران گفتند یا ابراهیم این چه حال است گفت او را
در کنار گرفتم مهر او در دلم سرایت کرد ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا [illegible]
شغل جانانم درکش ۝ کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش ۝ و حضرت قاسم الانوار [illegible]
دل بپرداز از غیر حبیب ۝ دور از انصاف است یار ده دله ۝ دلدار یکی و دل یکی یار یکی ۝ گفتم یا رب العزه مرا
فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان مرا چه دانستم که این دعا مستجاب
خواهد شد بیت چو او در انجمن دید آن پسر را ۝ بخاک افتاده سرو سیمبر را ۝ [illegible]
گریبان چاک زد چون صبح صادق ۝ بناخن رخنها در روی میکنند ۝ [illegible] ۝ [illegible]
سمن را جلوه گاه ارغوان کرد ۝ [illegible] سنگ میزد ۝ طبانچه بر رخ گلرنگ میزد ۝ [illegible]
[illegible] ساخت ۝ ز ریحان [illegible] ۝ بچیدن سنبلستان را [illegible] ۝ پسر بدان شکل [illegible]
و پدر را [illegible] رفته بیکبار [illegible] آن چهار هزار مرد که در قافله همراه بودند رسیده سر با برهنه و گریبانها
چاک زده [illegible] پاره پاره جگر چون ریزه [illegible] و بیختند و [illegible] زبان میگفتند

یاد باد ایدل که وقتی شهریاری داشتیم ○ دیده بر راه سمند شهسواری داشتیم ○ چیره تا کز سوخته شطرنج این کهنه بساط
باهمین یک شاه زاده یادگاری داشتیم ○ روزگار بیوفا از ما ربود کس در زمان ○ یاد حال دوستی او فرو روزگاری داشتیم

و درمیان این عشق ما در تن جان بسپرد و رحمت بر پهلوی پسر برد بیت خونت عاشق که چون جانش بر آید
بسوی وصل جانانش بر آید ○ حریفان حال او را چون بدیدند ○ فغان و ناله بر گردون کشیدند ○

همه کردند نوحه نوحه گری را ○ بسان نوحه آن سیمبر را ○ چو باز نوحه را آهنگ کردند ○ نورد دیده خون شستش دست
بشستند تنش از دیدهٔ اشک ریزان ○ چو برگ گل ز باران بهاران ○ با غم و اشک [illegible] ○ بر [illegible]
ز [illegible] ○ به پهلوی پسر در خاک کردند ○ ندیده [illegible] ○ که با محبت جانان [illegible]

ابراهیم گفت ناعیال خود را چون سوگان نکی [illegible] در انجا کسیاری [illegible] و شب [illegible] چون سگان
بخسپی [illegible] که در [illegible] این یک [illegible] و ناپیدا شد بیت اگر شد [illegible] در طلب حق لایموت
در سال [illegible] بعضی گویند در شام فوت شده در اواسط سنه ست وستین وماة و بعضی گویند در
شهرستان لوط غاری بود در انجا ساکن شد گفت ازین غار بوی غاری می آید که در [illegible] بود در ان غار
در تاریخ سنه اثنین وستین وماة وفات کرده رحمة الله علیه

مجلس چهارم سلطان بایزید

قاری سوره سبحانی و تخت نشین اقلیم اعظم شانی در دو آشام بزم [illegible] فرید سلطان بایزید نام او طیفور
بن عیسی بن آدم البسطامی میگوید که در اول که در بردی او از غیب بکشاد دو حجت طی وادی مقدس
طوی عشق قدم در راه نهاد [illegible] منزل [illegible] خطره [illegible] زیاده فراز
نگرفت بعد از آن در مدت عمر از تخفگاه شعار قدم بیرون ننهاد فرد قائم از [illegible] که
در شان آن حضرت گفته اند بیت سیده رهروان دین طیفور ○ آنکه در جهد فوق [illegible] ○ در [illegible]
رسیده راهی یافت ○ در حقیقت رسید ور ره گم کرد ○ راه کم گشت در راه روم گم ○ کم کند راه فوق [illegible] انجا [illegible]
کسی سوال کرد از ابو موسی که این حضرت از چه عمل بدین مرتبه رسیده گفت او را این دولت عملی نبود
حضرت حق از محض عنایت بدو ارزانی فرمود ○ این عنایت ازلی بود که ره پر سیدیم ○ ورنه
بیاموخت ابو موسی گفت که روبت دیدم ○ از اوحال [illegible] که بید را در سایهٔ دیواری در کنار جویی که
آب پر [illegible] و بید دیگری [illegible] خواب کرده بود چون بیدار شده [illegible] آب زد

بیرون آمده چون هوا گرم بوده و دهان او از حرارت خشک شده سیب را برگرفته و قدری از آن خورده بخاطرش
گذشته که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی ازین سیب تناول نمودی برو بر در باغ و بعد از رخصت خاطر
را از آن فراغ حاصل کن چون بدان امر قیام نموده کسی که در باغ بوده گفته من باغبانی بیش نیستم خداوند باغ در بغداد
است بدینا بنیت عزیمت بغداد نموده و خانهٔ آن عزیز را پیدا ساخته کیفیت حال را بدو گفته آن شخص چون آثار
بزرگی و تقوی بر ناصیهٔ او مشاهده کرده گفته مرا دختریست کور و لال و شل و بر گشته بخت ابد و ازل چنانچه او را [illegible] مجلس خوا
ستگاری میکند اگر قرائتش بر فی قبول میکنی تزویج میکنم متعذر کرده یکروز مهلت طلبیده و با خود گفت و شنید
بسیار کرده که اگر چنین صورتی اختیار نکنی استرضای خاطر او [illegible] عاقبت الامر خاطرش برآن قرار گرفته
که او را قبول کند و عذاب آخرت نکشد در نفس الامر این دختر خود بغایت جمیل بوده چون عقد نکاح در میان
ایشان واقع شده آن عزیز را گفته در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیب چند شمردی و گفتی که این دختر بدان
است هیچ یک از آن در واقع نیست جواب فرمود که کور و کر و شل او بدان معنی است که آنچه نباید گفت نمیگوید و
آنچه نباید دید نمی بیند و آنچه نباید شنید نمیشنود و بجایی که نباید رفت نمیرود و بد سلطان از آن بغایت مسرور
در جهان گشته و بعد از آن چند وقت سلطان متکون شده و از عدم بوجود آمده تنگ [illegible] که والد او چون پرهیزکار
بوده و او از چه نطفه حاصل شده پس بدانکه حضرت حق را با او نظر است او را بدین عالم بیکار [illegible] آورده
معرفت خود را در زمین دل او پرورده در اول جوانی وطغیان عشق حقیقی بر خضرویه بن شیخ احمد خضرویه که از جمل
مشایخ بلخ است و در خراسان [illegible] او در زمان او کم بوده عاشق شده چون آن جوان از روی صورت و معنی
در حد کمال بوده منطوق این بیت که بیت چون صورت و معنی تو در حد کمال است ○ جان و دل
عاشق آن صورت و معنیست ○ هر روز عشق آنحضرت در تزاید بیشد و حضرت شیخ عراقی
در رسالهٔ ده فصل در اظهار آن حال مشکل بانوار در دل خبر داده بیت ○ از جمالت [illegible] دل

مهر وعقل دین فریب دل ○ عشقت ای شوخ میکند [illegible] ○ حیله در گوش عاشقان دارد ○ عکس هر [illegible]
در دماغ [illegible] ○ از وصال [illegible] ○ نیست جز گیسوی تو [illegible] ○ سوی زلف [illegible]
سوخت [illegible] ○ لب لعلت [illegible] ○ برگ گل از [illegible] ○ عاشقان تو بال بازانند
صید عشق تو شاه بازانند ○ ای غم تو بجا در دل من ○ وز دو عالم غم تو حاصل من ○ ای ربوده دلم [illegible]
[illegible] ○ هیچ [illegible] ○ سر برآورده دلم [illegible] ○ از جمالت خجل شود خورشید

گر تو جبین زرین بگشایی ○ منقطع شود زبان مرا ○ بیشتر وصف رخ تو زیبا نیست ○ بی رخ تو عراق جا
بیشتر ازین طاقت شکیبایی ○ جذبه اخلاص و جاذبه خاص حضرت سلطان مغناطیس وار آهن دل او را
بربوده و ازان آهن آیینه ساخت و روی بروی او داشت تا بنمود در وی آنچه نمود چون این دو بیت حضرت
حضرت عطار را که بیت در عشق چو من نوای تو من باشی ○ یک پیرهن الست گرد و تن باشی ○ چون جمله
در حقیقت ○ گو یک تن ما و پیرهن باشی ○ در آیینه جمال آن جوان صورتی دید که چون شرح آن میکرد
مردم نمی توانستند شنید بعد از آن بار از بطالسی بیرون آورده گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند بدان
جهت که عرده بوی گفت خوش شهری که جای او بایزید باشد رباعی دل گفت مرا که خوش جانی بنود
بر وفهم این سخن آسان نبود ○ در دهر چو من کسی و آنکه کافر ○ پس در همه شهر یک مسلمان نبود ○ گفت
کی سال خدا را میطلبیدم چون نیک نگاه کردم او را میطلبید تو بیتی خفته به رحوانی هر هزار سال که تو تیزتر
بود که ارادت تمام بدان حضرت داشت عاشق بود در عشق خفته به آنحضرت را بمرتبه بیمان
وحیرت دست میداد که اکثر اوقات بیخود بودند روزی از قعر آن دریا بکنار آمده بودند
که آمد ناگهان از در جایی ○ زهی دیگانه با عشق آشنایی ○ بنزد حضرت سلطان کعبت بردن بکنجا حشره را
بن بادبی سر ○ بدو گفتا که این درد من عارف ○ از آن کم گشته است کس نیست واقف ○ نه در سیلاب
فنا در نه عشق است ○ عجب نزقه در دریای عشق است ○ برو خود را کسی که خواهی در گریز ○ مگر با بیشتر درد دلم هم
منی و ما را باب انداز الفو ○ که مجنون لیلی و لیلیست مجنون ○ وی برخواست آن روز از میانه ○ همه جد ورفت وانی
برکناره ○ جهان کم شو که دیگر باز آنی ○ نه بینی خویش دگر بینی نه دانی ○ آن شیخ آمد که در کنج خانه ازدواج خبر
دامن فراغت کشیده و نشسته بود و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فرو بسته از ... ناگاه
آهسته آهسته بر در زد بیت حضرت در بر زبان فرمود هوا ○ از راه گوش و هوش گفت مرد ○ جز تو بکش کسی
در که یار آمد ○ ... از شاخ دل بهار آمده ○ بیخبر گفت عقل بر ستم ○ بی خود از جای خویش بر جستم ○ بگشودم درش
چو رخ بنمود ○ در حقیقت بروی من بگشود ○ اندر آمد زماه تابان تر ○ وز سهی سرو بس خرامان تر ○
سایه غم برفت از سر من ○ کافتابی در آمد از در من ○ بر رخش بیخود شی آشفتم ○ مست و حیران شدم بدو گفتم
ده که بس خوب و دلکش آمده ○ مرحبا مرحبا خوش آمده ○ آدمی را چنین نباشد نور ○ ملکی یا پری یا حور
تا جهانست مثل تو نبود ○ در نیابد زدلبری زودی ○ لب لعلش گرد زنم لبیک ○ کرد اشارت که السلام علیک

آن

گفتم ای جود دلم فدات سلام ○ وعلیک السلام والاکرام ○ آنان زخواب عزور خبر نیست ○ موزه ای برکنده و ساقی بی خبیت
گفتم ای آرزوی جان آرزو بیت ○ مقبلان قبله گریت ○ خیل حسن تو ملک جان بگرفت ○ چیست عشق همه جهان بگرفت
تا ببرد این تو از فنا دیدیم ○ بر سودای خود کجا داریم ○ تا ز عشق تو مست و حیرانیم ○ ره بجستی خود نمیدانیم
تاب عشق تو آتش افروخت ○ که دلم را بدان بخواهد سوخت ○ ای نشده چشم دل بروی تو باز ○ از تو دور دل نیاز دو جان
شب اندوه من نگردد روز ○ تا ز بیم همه جمال تو باز ○ تو زما فارغی و ما داریم ○ بر درت سر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق تراست ○ نیست انجام اگر چه بود آغاز ○ رخ جانم ز آستانه کشی ○ جز بکوبیت ملکند پرواز
آنکه ای آفتاب مهرافروز ○ سایه بر من ضعیف انداز ○ از تو ما را سر نخواهد بود ○ گر اهانت کنی و اگر اعزاز
بعد از بیم زخوش دور مدار ○ تا نگردد در دیده پرده راز ○ وچون مردم از ان حیثیم که آدمی ذکر ... نظاره
نیکردند عبادت برخواستند یکی از آن جمله گفت که با وجود حسن مطلق والبته مقید شده در جواب گفت
بیت مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم ○ زبان با خلق در گفتن و دل جایی دگر دارم
فراهان بهر طرف بروی دوران من بیاساید ○ که من این خار خار از بهر بالایی دگر دارم ○ طبیبا خویش را
زحمت مده چون به نخواهم شد ○ که من در اندرون شوریده سودای دگر دارم ○ مرا این تشنگی از آب دیگرست
از رنه ○ من بینی که در هر دیده دریای دگر دارم ○ ترا ای آرای جوان ریزم مگشت بسم الله ○ چه ببری بسی زمن
یارا نه من رای دگر دارم ○ همه هستی من در کار چشم و زلف ... بیت شد ○ لبم خاموش در هر یک تماشای
دگر دارم ○ میان ... دل دامن بر بندی یک نظر کردم ○ کرم کن یک نظر دیگر که کالای دگر دارم ○ ... غم
از ... سر در من که میگویی ○ که در هر کوچه خسرو با دیبای دگر دارم ○ روایت کنند که با بزرگی گفت
که حضرت حق را بخواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می بینند و بدان چشمی که در وی بینگرند بلکه بدان
خوابی و بدان چشمی که لایق اوست و فخر کرده گفتم راه بتو چونست گفت از غیب بر بدن وحجرا ای
شهادت در نور دیدن و در این معنی گفته است ○ دو خطوه بیش نبود ره بان ملک ○ اگر چه دارد
دارد آن چندین مهالک ○ یکی از این دو عرصه برگذشتن ○ دوم از هستی در گذشتن حضرت
سعدالدین را بعد از فوت کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت مراکشتی ای اپیر چه آورده

گفتم درویشی بود که ملکی زود داد و آنکه میگویند چه آورده‌ای گویند چه خواهی دگویند در پیشا بو زجعفر زیاده بود درا
قیمه دایم از در ما سوال کردی از دنیا رفت که ایشانرا دیدند گفتند حال تو چیست گفت از من پرسیدند
چه آورده‌ای گفتم آه مرا عمری با این در حواله میکردند که خدا بده اکنون میگویند چه آورده‌ای گفتند راست میگوید
از و باز شوید از دیگری بعد از فوت او در خواب پرسیدند که آنجا همراه چه بایست آورد گفت بیت
علم همت انجا بکار دار همت ° طاعت زد حاجیان بسیار همت ° سوز جان و درد دل پرسی °
زانکه این انجا نشان نانند بکسی ° درویشی از راه دور بقصد زیارت طیفور بر در چون بمقصد در رسید
مردی دید بحکم حدیث جز از زیارت عقد انزد در عالم دیگر از آن جهان دور زبان و رد بانش همین
قدر بگفت که برسید از کجایی آن درویش در جواب گفت از راه دوری آیم بطلب جهت گفت
نشین اقلیم اگر باو روا بی بایزید در جواب گفت که سی سالست که من طالب بایزیدم و درین مدت
هر چند طلبیدم از و اثری ندیدم و حضرت شیخ عطار از آن خبر داده و در الهی نامه آورده بیت
برای بایزید آمد زجایی ° غریبی در زبد جز آشنایی ° بیان خانه در شیخ نکو رای ° بفکرت ایستاده بود بر پای °
بپرسیدش که گفتا نکویی کز کجایم ° غریبش گفت دل آشنایم ° غریبم آمده بهر تماشا ° بپرسیدش بایزید از در رفتار °
جوابش داد شیخ عالم افروز ° که ای درویش سی سالست امروز ° که من در آرزوی بایزیدم ° بسی جستم ولی گردش ندیدم °
نشانم تا جو افتاده کجا شد ° نمایم ملک از جز تا شد ° اگر خود بایزید و او بجایی ° نه خود را و نه او را بازیابی °
وفات آن حضرت در سنه اثنی و ستین و مائتین بود و قبرش در بسطام است و درین سال المعتمد علی الله
و هو ثامن عشر من خلفاء العباسیین پسر خویش جعفر را ولی عهد کرد و او را المفوض الی الله لقب داد و اعمال
مغرب بتمام مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصر بن احمد را بر ما وراء النهر و بلخ والی
گردانید و ابو احمد الناصر لدین الله الموفق لقب داد و عراق و خراسان را بدو داد و تنزیل قضا فرمود
مجلس نوزدهم شیخ منصور حلاج نوزده در بیان سراج حسین بن منصور حلاج کنیت او ابو المغیث
است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس سلطان ابو سعید ابو الخیر فرموده که سنجیل الارواح
نور جمله حسین منصور در علو حال بوده در عهد او از مشرق تا مغرب کسی مثل او و ادعای راه نبوده

و شیخ فرید الدین عطار فرموده که واقعات غریب و حالات عجیب داشت همه در غایت
سوز و اشتیاق و همه در شده درد و فراق مست بیقرار و شوریده روزگار بود و در انتصانیف
بسیار است بالفاظ مشکله در حقایق و اسرار شیخ عبد الله خفیف که از کبار اولیا بوده فرموده که
حسین منصور عالم ربانیست و شیخ شبلی که از کبار این طایفه است گفته که من و حلاج هم مشربیم مرا
بدیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت و مصرف حضرت باری خواجه عبد الله انصاری
فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا و من نهفتم نقلست که جماعت از زنادقه که اند هست حلول
و الحاد داشته اند خود را حلاجی میگفتند و سخن او فهم نا کرده بکشتن و سوختن بتقلید بعضی و مباهی بوده
چنانکه در بلخ همین واقع افتاده بود دو کس را فاما از کجا تا کجا و حاشا که آن نزد احوال منصور
بوده باشد فرقست میان انگشتی که آتش در و تصرف کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلق انگشت
در میان نمانده باشد و میان انگشت سیاه که مطلق آتش در و تصرف نکرده باشد آن انگشت که تمام
آتش شده و رنگی آتش گرفته و خاصیت آتش در و ظاهر شده اگر گویند که الحار بغیر آن سخن میتواند
رسید و پروانه شمع محل او میتواند که دید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتشی کند چون توان شنید بیت
گفت منصوری انا الحق و برست ° گفت فرعونی انا الحق گشت پست ° آن انا الحق زد ز خود آزاد شد ° وان
انا الحق زد ز خود برباد شد ° این انا را لعنة الله در عقب ° وان انا را رحمة الله ای عجب رباعی
این شمع بگو چند ز خود خندی ° تو سوز دل مرا کجا مانندی ° فرقست میان سوز کز جان خیزد ° تا آنکه بریسمانش بر خود بندی
شیخ فرید الدین عطار در تذکرة الاولیا میفرماید که مرا عجب آید از کسی که روا دارد از درختی که از او
آواز انی انا الله بر آید و درخت در میان نه و روا ندارد که از حسین انا الحق بر آید و حسین در میانه
نه بیت توان اشنید این را از درختی ° چرا نتوان شنید از نیکبختی ° روزی در عالم بیداری میان
خواب و بیداری دید که صاحب جمالی نقاب از رخسار بگشود و مجنونانه ربود دل او را در
ربوده و در خروش آمده مثل دریایی پر جوش خروشش گویا بی جوشش چون او را بدیدن جمال بدید نداء بخود

او پرسیدند گفت بیت گفت اصلا مپند انم چیستم من ۵ وان ندانم هم ندانم نیز من ۵ عاشقم اما ندانم
بر که ام ۵ نه مسلمانم نه کافر پس چه ام ۵ بعینه مثل آن غلام که بیهوشی دارو در جامش کردند و چون بیخود
شد بتوفرش بردند آنجا چنانکه بیت مانده بود او حیره نه عقل و نه جان ۵ نه درین عالم بجنبی نه در آن ۵
سینه پر عشق و زبان لال آمده ۵ جان او ساده در حال آمده ۵ چون نمی آمد زبانش کارگر ۵ زانکه می
بارید و میخوار بدسر ۵ وکیفیت آن قضیه چنان بوده که دختر پادشاهی شیفتهٔ غلامی شده بوده و چون عشق در آن
مظهر منزه بمرتبهٔ فانه براندازی رسیده بوده بر اجتماع در آن بوده مطربه فرستاده تا با او مجلس آراید
و در میان شراب بیهوشی دارو بکار برده و غلام را در مفرشی پیچیده بتربتگاه دختر پادشاه رسانیده
چون بهوش آمده جایی دیده که هرگز بخیالش نرسیده تا صبح بعیش و سرور گذرانیده و بیهوش شده بعد
از آنکه از جام پیاپی در بیابان مستی بی تاب گشته و در خواب شده او را بر گرفتند و بر جای خود بردند
و چون از خواب بیدار شد دیوانه وار از حرکات خود دهشت زده چون از وی استفسار کردند چنانکه
دست در زد و جامه بر تن چاک کرد ۵ موی را از هم بکند و بر سر خاک کرد ۵ قصه پرسیدند زان آن شمع طراز ۵ گفت نتوانم نمود
این قصه باز ۵ آنچه من دیده عیان است و خواب ۵ در مجلس هرگز نبیند آن بخواب ۵ آنچه تنها بر من حیران گذشت ۵
بر کسی هرگز ندانم آن گذشت ۵ هر کسی میگفت آخر اندکی ۵ با خود آی و باز گو از صد یکی ۵ گفت من درمانده همچون
مضطری ۵ کان همه من دیده ام یا دیگری ۵ زین عجیبتر حال نبود در جهان ۵ حالتی نه آشکارا و نه نهان ۵ می نتوانم گفت نه خاموش بود
نه میان این و آن مدهوشی بود ۵ نه زبانی تا بگویم در زبان ۵ نه از و یک ذره می یابم نشان ۵ دیده ام صاحب جمالی کز کمال ۵ پیش رویش
مجلس در هیچ حال ۵ هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه ۵ من ندیدم گرچه من دیدم همه ۵ من ندانم کین بمستی دیده ام ۵ یا بهشیاری
صفت بشنیده ام ۵ من چو او را دیده و نادیده ام ۵ در میان این و آن شوریده ام ۵ هست پیش چهرهٔ او آفتاب
ذره والله اعلم بالصواب ۵ کاشکی این واقعه در خارج وجود می داشتی و محبوب را آیت حسن برداشتی تا کسی راه بود
پردی و خود را بدو سپردی بیت در بابی دل از من تا که ربودی کاشکی ۵ آشنایی قطره در دم شنودی کاشکی ۵ خوب
رخ و نقاب از چشمم رخ برداشتی ۵ جذبهٔ حسنش مرا از من ربودی کاشکی ۵ ای دریغا دیده بخت بخفتی یک سحر ۵ تا شبی

در خواب باز از رخ نمودی کاشکی ۵ ای بسا سیمرغ وصلش عالمی سرگشته اند ۵ بودی او را از همه عالم مقصودی کاشکی ۵ چون
دلم را درد داد و درمان و چاره ام هم اوست ۵ بر سر درد دلم دردی فزودی کاشکی ۵ حیلهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم ۵
دست وصلش این در بسته گشودی کاشکی ۵ از پی او در فراق تو جدا افتاده ام ۵ در همه عالم مرا سودی نبودی کاشکی ۵
در آن گنج عشق بیجود و در راه بیابان حیرت می پیمود یکبار از سر کوی یارش بکلی فرد ماند و نمایش خواب و خیالش
باطل شد چشم او بر رخسارهٔ پسر معتصد که خلیفه مظهر بود افتاد و افتاد آنچه افتاد و عجب حال او قول حافظ گفته
بیت برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر ۵ وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد ۵ بر او رفت و در کمهای جمالش
آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعهٔ لمعات کلیتش از مشرق جزئیت لامع گشت رباعی
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد ۵ عارف سوخته دل در طمع خام افتاد ۵ عکس روی تو بیک جلوه که در آینه کرد ۵
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد ۵ من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم ۵ اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ۵
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت ۵ کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد ۵ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخدان ۵
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد ۵ هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ۵ این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد ۵
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی ۵ زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد ۵ برق عشق از سحاب اضافه
تابش غیب بدرخشید و از حرکت حقیقت نمای حسن بتافت و مجاز حسنش بحقیقت تبدیل یافت در
آینهٔ مقید جمال مطلق را بدید و رخت از راه مجاز بفضای حقیقت میکشید با خود گفت نظم
یار دیگر باید جستن زجو ۵ کل شیء هالک الا وجهه ۵ دیدگر عاشق خود است و معشوق خود او در میانه
بخود آب وحدت از چشمهٔ دلش بر جوشید انا الحق زنان در شور رید چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بسیار
و معتقد بیشمار پدید آمد زبان دراز کردند و سخن او را بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند گفتند
مگوی انا الحق بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست تا ما شما میگویید او گم شده است حسین گم شده است
گشته ناپیدا و بجال خود است دریا چنانکه بیت انانیت بود حق را سزاوار ۵ که هو غیب است و غایب
وهم و پندار ۵ با آنکه خلیفه را با او متغیر گردانیدند و به علی عیسی که وزیر بود سخنان رسانیدند در سلاسل و اغلال

میخ دوختند و در زندان انداختند مدت یک سال مردم با او در زندان می رفتند و از و معانی اخذ می نمودند
بعد از آن خلق را از تردد با او منع کردند و مدت پنجماه کسی پیش او نگذاشتند در آن مدت یکبار
ابن عطا و یکبار شیخ عبدالله خفیف بپرسش رفتند و او را نصیحت کردند که ازین سخن عذر خواه و برگرد تا تو
ازین بلا خلاص شوی و مانیز ازین غم بیرون آییم حلاج گفت آنکس که گفت گو عذر خواه و برگرد عبدالله از استماع
بسیار رقت کرد و ازینجا رجعت نمود در آن حال درویشی از و پرسید که عشق چیست گفت امروز و فردا بینی
و پس فردا بینی آن روز دستش بشکستند و دیگر روز بسوختند و روز سیم خاکسترش بباد دادند و میگویند در آن
وقت که می بردند که بر دارش کنند این چند بیت گفت و برای محبوبی فرستاد والله ما طلعت
شمس ولا غربت ○ الا و ذکرک مقرون بانفاسی ○ ولا ذکرتک محزونا ولا فرحا ○ الا و انت فی قلبی و وسواسی
ولا جلست الی قوم احدثهم ○ الا و انت حدیثی بین جلاسی ○ ولا هممت بشرب الماء من عطش ○ الا رایت
خیالا منک فی الکاس ○ ولو قدرت علی الاتیان زرتکم ○ سحبا علی الوجه او مشیا علی الراس ○
میگوید سوگند بذات پاک خداوند و هیچ وقت آفتاب برنیامد و فرو نشد که نفس زده باشم یا نبود که در غم
بوده ام و اگر در شادی یا در مقام خود دیدم یا بیخود بی تو آرزوی دل من بودی و در سویدای دلم سودای تو بوده
و در میان قومی که بوده ام و گفته ام و شنوده غیر سخن تو در میان نبوده و هرگز در تشنگی جرعه آب نچشیده ام
خیال تو در جام ندیده ام و اگر توانستمی که پیش تو آیم از خانه هستی بدر می آمدم و روی بر زمین و سر می آمدم
دیگر میگوید در وقت وداع یاران مردمان بغایت نگران میباشند و چشمشان باز می ماند از بس بنگرند
و میروند و بصد حسرت بر پس مینگرند من سوخته دیده از غیر دوخته را آن حالت و در سر آرزو نمای من
همان خیال اگر مرا چندان بگذاری که پیش از آنکه بر دار کشند بر پس نگرم و ترا یکبار دیگر ببینم توانی و بعد از آن
اگر خود بقتل رسانی و اگر بدیگری فرمایی تو دانی که دیدن روز آخر یاران را دهشت فزا انست بعد حسرت
چو من از کوی آن بیمان شکن رفتم ○ بجان یاری تو اول بر سر کوی کسی که من رفتم ○ چون آن جوان دید که حال او
بآن رسید بنظاره او بیرون آمد و از زخم او هزار بار در خاک و خون بغلطید بیت و چهارم شهر ذی قعده
سنه تسع و ثلثمایه او را بکشتند و بسوختند و خاکسترش بباد دادند و بهمان جا که شنیدند و از خاکستر نشانه عیانی

19

مجلس ششم شیخ ابوالحسن خرقانی

عارف ربانی
تن بسوزد اگر ای شمع در دو در گیرد ○ برق ابرتو زند شعله از خاکستر ما ○
واقف اسرار ربانی شیخ ابوالحسن خرقانی نام او علی بن جعفر است و انتساب آن حضرت در تصوف
بسلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی است و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت آن بزرگوار است
ولادت مشار الیه بعد از وفات شیخ بایزید بمدتی بغایت بزرگ بوده اند و شیونات حالات و شیو
ءات اطوار ایشان بسیار است روزی حضرت سلطان محمود از غزنه بملازمت آنحضرت رفت سلطان
بسلطان التفات ننمود و ایهت و حشمت او را در نظر نیاورد و از انجه که تسلط لازمه ذات پادشاهی است
و کبر پایه سرمایه دکان صاحب جاهی غضبی بر سلطان مستولی شد آزرده گشت و گفت که حق آنچه عمل
فرموده که چون سلطان گفت که حضرت حق فرموده اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر شما را او اجابت
اطاعت من شیخ در جواب فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که با طیعوا الرسول نمی رسم تا باولی الامر چه رسد
بعد از صحبت سلطان را تعظیم کردند و برخواستند سلطان از آن حال استغفار کرد چون در وقت در آمدن
برنخواسته بودند فرمود که درین صحبت کله چند از عالم نفس فرود آمده و در خاطر سلطان نشست منع حرمت آن
نگهداشتم نه حرمت سلطان آن حضرت را جوانی بود از نزدیکان بسیار خوش شکل و قدمت آنحضرت
کماینبغی میکرد و آنحضرت بسیار شیفته او بودند آن جوان در بیرون خلوت ایشان میبود و ابریقی آبی که
وضو سازند مهیا میداشت شبی در خواب خوش بود جمعی از حاسدان تیره از کار آمدند و سر آن
جوان را بریدند و بر سینه او نهادند و چون صبح صادق شد آن جوان ابریق آب حاضر آنحضرت از آن با
رگاه متوجه درگاه بر دند و میخواستند که بگذارد و از فرط اشتغال نمایند که تا دمیدن صبح صادق نعره بر زند جواب
نیامد در خلوت باز کردند دیدند که چنان حالی طاری شده مطلق اظهار نمودند و کسی از ایشان فهم نکرد
و در همان روز حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیدند و جمعی درویشان بتوالی اشتغال نمودند و سماع
زدند و در میان سماع آن حال بر حضرت سلطان منکشف شد اظهار نمودند در رسم نوبت از زدن
فتحی بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن فرمودند که آن چنان زیستی را این چنین رحم می بایست
این چنین عیدی را چنان قربانی می بایست در تاریخ سنه خمس و عشرین و اربعمایه از عالم رفتند

مجلس هفتم سلطان ابوسعید ابوالخیر

سلطنت سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتکین و تبع ایشان در خراسان است
راکب براق بر قایر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بزرگ بوده اند و ریاضات و مجاهدات در دشت
خاوران بسی کشیده اند و در آن بیابان رباعیات بسیار فرموده اند و این رباعی از آن جمله است

رباعی

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست ۵ کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست ۵ در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست ۵ در شهر نیشابور از مردم اصیل آنجا جوان بغایت خوشکل و بسیار فهم
منظور نظر آنحضرت گشته و کمند عشق آنحضرت در گردن او افتاده و انجذاب تمام حاصل شده آمده و سر
بر آستان نهاده و استدعا نموده که در سلک سایر بندگان انخراط یابد قبول نمی فرمودند الحاح او از حد در گذر
شده فرمودند که مادام که شانه در روی تو بند نشود و تو در منزل درویشان راه نداری و از شرط محبت نیست
که روا داریم که ترا بسبب درویشان سختی باید کشید و طعن باید کشید آن جوان از بازار شانه گر خریده و
چنان در روی خود خلانیده که در پوست و گوشت روی او بند شده حضرت شیخ را بسبب جفاها که آن جوان
از آن جوان رقت بسیار شده و او را قبول فرموده اند و آن جوان از اموال و جهات بسیار بوده بتمام حضرت
شیخ گذرانیده و چند بنده داشته آزاد کرده و بر خط آزادی آن جماعت استدعا نموده که حضرت
شیخ اسم مبارک خود نویسند آنحضرت این رباعی را فرموده اند ۵ گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
بهزان نبود که خاطر شاد کنی ۵ گر بنده کنی بلطف آزادی را ۵ بهتر که هزار بنده آزاد کنی ۵ قاضی نیشابور که او را قاضی صاعد
نام بوده و خواجه ابواسحاق محدث که کلان تر شهر بوده و مولانا عبدالسلام مفتی بغایت منکر بوده اند آنحضرت
نوبتی بنیشابور رسیده اند در بیرون دروازه احمدآباد فرموده اند که خیمه را نگاه داشته اند و جشن سور بر پا را
نزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی بپرسد که آنحضرت کجا فرود آیند چون از جیب فرموده از قاضی
پرسیده قاضی فرموده کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد غیر محله ترسایان چون آنحضرت را اشراف
ضمیری بوده از ایشان معنی نتوانست که دهان عبارت بعرض رسانیده اند فرموده اند که امتثال امر
بزرگان واجب است در محله ترسایان فرود آمده اند و آن شب مجلس برجال داشته اند و چند ترسا
صباح سماع زده اند ذوق و حالت ایشان در ترسایان تاثیر قریبی کرده بمرتبه که در آن شب هفتاد و دو ترسا مسلمان
شده اند و کسی که راتق و فاتق مهمات نیشابور بوده اند تذکره نوشته اند و نزد سلطان محمود غزنوی فرستاده

مشتمل بر کفر و الحاد حضرت شیخ و صریح ساخته که اگر سلطان او را بقتل آورد کشتن بگردن ما و حواله‌اش از سلطان
شان موافق مدعای ایشان نوشته اند که اگر در قیامت از عهده جزای بیرون نمی آیند رخصت داده که او را
بقتل آورند این خبر را فوز عظیم داشته اند و اتفاق کرده اند که صباح شمیم آنحضرت با مریدان و آن جوان
بردار کشند این معنی از روی کشف و الهام ظاهر شده و مافی الضمیر ایشان را حضرت شیخ بیان نموده و تعیین
بر آن مردم طاری شده از آن فعل تعهد کرده که گذشته اند و در آن وقت که این حکم از سلطان واقع شده دیوانه
لای خادم در خانه سلطان محمود رفته که محمود را هیچ شک و عارض نشد که ریسمان در گردن خود کرده و بمدت
حسنک نیشابور داده که در گردن سلطان ابوسعید ابوالخیر کنی و او را بر دار کشی ببینیم که چون کشی فواید گشت چون
این سخن بسلطان رسیده نشان نقیض نوشته مصحوب تواجی فرستاده و تعهد کرده که مثل آن دیگر حکم
نکنند که در عالم اهل غرض و حسد بسیار است در تاریخ سنه اربعین و اربعمایه فوت شده و مدفن آنحضرت
میهنه است و مدت عمر شریفش هشتاد و سه سال بوده است

مجلس هشتم خواجه عبدالله انصاری

تو بارگاه
الکبریاء و العظمة آزادی خواجه عبدالله انصاری لقب و کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو
اسماعیل عبدالله بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی است از فرزندان ابو منصور الانصاری بوده و پسر ابا ابو
ایوب الانصاری که صاحب رحل رسول است آن وقت که بمدینه رحلت هجرت فرموده اند از تکه
جامع العلوم ظاهری و باطنی بوده و در اثنای تحصیل علم ظاهر بحدیث بنی مازنین که خواهر کلان تر بود او
بوده مرفته و دستار بزرگی بسته بنی مازنین گفته که از ایوان دستار عبدالله بزنید که چون این خبر را شنیده بخانه
بسته منزل ایشان رسیده و همراه جوانی را که منظور او بوده برده بنی مازنین رسیده گرانی چه کس است گفت شاگرد
منست گفت شاگرد عبارت از چیست گفت شاگرد کسیست که پیش کس هنر یاد گیرد و اینها تحقیق از علوم ظاهری
بیش منع خواند بنی مازنین گفته امروز از مشرق تا مغرب عالم مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا خدمت او باید
رفت بشارت ان فی الحال متوجه خرقان شده بلکه ام زبان را شرح توان کرد که در آن بیابان در فرقت آن
جوان چه کشیده چون بصحبت شیخ حسن خرقانی رسیده رسید به آنچه رسید و دید آنچه دید فرموده که عبدالله
مرا ای برد بیابانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید ابوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه
عبدالله ماند و نه خرقانی فرموده که چون بخدمت او رسیدم از صباح تا پیشین اقتباس نور باطن کردم



جمعیت او شود و اگر تا شب آن جمعیت بر داشتی از منعکس گشتی و از بن فیض گرفتی مصنفات بسیار دارند
از آن جمله تفسیر قرآن است به زبان دری و مثنوی در غایت اشکال مسمی به منازل السایرین که در جزالت
الفاظ و رعایت معانی خزانه ایست پر از جواهر اسرار و اکثر عبارات ایشان از این قبیل است که
مسایل کلیه را بطریق رمز و اشارت در اندک عبارت درج کرده اند مثل اینکه هر که در اول فقیر گردد
در آخر فقیر گردد یعنی هر که در اول حال کم به طاعات و عبادات اشتغال میباید نمود خود را مجبور بی اختیار
گرداند در شمار دیگران است و هر که در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد خود را بی اختیار نسازد
و فانی نشود هم در شمار دیگر است روزی دو کس از اولیا که با آن حضرت مصاحب میبودند گفتند میخواهیم
چند روز در شمار توکل بسر بریم با تفاق به کوه رفتند و آفتاب برفتند و جای دور نشستند و در خاص
بسته مطلق از هیچ طعام نرسید گفتند وقت طلب است اول آنکس که مرتبه او بلند بود در خواست دعا
کرد گفت الهی منت رهی چرا نه دهی آن دیگری گفت که الهی منت رهی وقت شد که دهی چون نوبت دعا
به شیخ رسید گفت الهی منت رهی اگر دهی و اگر نه دهی ناگاه آن جوان که محبوب آنحضرت بود در رسید
و آنچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت گفتند معانی سوالات را پرسید فرمود که این سه دعا مبین
سه مقام است که فرموده اند اهل عالم سه طایفه اند بعضی استعجالی اند و بعضی احتیاطی اند و بعضی نیز از
هر دو جنس استعجالی اند و ایم از حضرت حق چیزها طلبند و با افلاک و انجم در جنگ اند که چرا من زحمت
میکشم و دیگری بعیش و راحت و من محتاج و بی زر و زور و دیگران قدرت بر استحصال مراد در
توانگر و غافل از آنکه آنچه می طلبد از ممتنعات و از محالات است و آن فیض در خود و استعداد
ایشان نبوده و اهل عالم اکثری در این مقام اند و آنکه دعای او این چنین بود که الهی منت رهی چرا ندهی
از این زمره است و چون این فرقه چندان منزلت ندارند در قرآن مجید و چنانکه فرموده فاستعینوا
بالصبر والصلاة و انها لکبیرة الا علی الخاشعین نام ایشان نبرده و التفات به آن قوم ننموده
و بعضی دیگر احتیاطی اند محافظه میکنند که این چیز که میخواهند طلبند ممکن است یا ممتنع اگر دانستند که
ممکن است احتیاط میکنند که وقت طلب است یا نیست و اگر وقت طلب است میطلبند و اگر نیست

نمی طلبند و انبیا و اولیا اند آنکه دعای او این چنین بود که الهی منت رهی وقت شد که دهی از این طایفه است
و این حکایت غریب در شرح ابیات مثنوی معنوی مولوی می آورد از آن فقیر رسید که در قضای
مطلق از روی احتیاط در وقت خود دعا کردن هر آینه مستجاب میشود بیت
شیخ نهاد آنکه ارباب شهود ٥ در طریق حق کسی از وی نبود ٥
خشک سالی از قضا بود اوفتاد ٥ خشک سالی کالنجبان هر گز مباد ٥ سینه ها دید از عطش سوزان شده ٥
آتش از ابر قضا باران نشد ٥ قطع کرده جمله طوفان نبات ٥ رشته امید و ارزان از حیات ٥ مردم شهر از صغار و از کبار ٥
مضطرب گردیده و در اضطرار ٥ نزد آنحضرت شدند افغان کنان ٥ شیخ از روی تضرع در زبان ٥ گوشه تاج عنایت را بدست ٥
سر برهنه بر سر منبر نشست ٥ در طلاطم یافتند بی غشا ٥ پس بر آورد از کرم دست دعا ٥ گفت یارب ... جان و سر ٥
از کرم این درد را درمان فرست ٥ ببر این لب تشنه طفلان از کرم ٥ شیره باران را روان کن دمبدم ٥ در سما و دل ... الباب شد ٥
از دعای شیخ آتش آب شد ٥ گشت ازده در درون شیخ و شاب ٥ همچو باران آب در چشم سحاب ٥ گریه میکرد از دمی ... گشت ٥
خون حق شد از قضا همچون بهشت ٥ و بعضی دیگر عاشقان درگاه و سوخته زاده اند که محیط گشته اند از تجلیات ایشان نه ترانه بر و
استعجالی است و نه احتیاط و صاحب مثنوی از آن مقام خبر داده که بیت قوم دیگر میشناسم ز اولیا ٥ که زبانشان
بسته باشد از دعا ٥ و حضرت ایوب پیغمبر علیه السلام در این مقام بوده و صاحب این دعا که الهی منت
اگر دهی و اگر نه دهی هم از نجا دم زده و در محلی که بتحصیل علوم مشغول بودند شخصی غریب داشتند بجوان الوحید
نام و جهت او اشعار بسیار دارند و این مطلع از آن جمله است بیت لابی احمد وجه القمر اللیل غلام ٥ و له لحظ
غزال رشق القلب سهامه ٥ فاما از همه کس مخفی میداشتند و عشق را مانند پنهان در شب می بیند چنانکه
حضرت مولوی فرموده اند بیت بر مناره اشتر زد و فغان بر آورد ٥ که نهان ... میکنید اشتر ... ٥
در آن حال ... با خیالش ... خاموشی بر لب مینوانشت ... و در باغ و
حال کاهش با صبا این ماجرای برد و به زبان عراقی از روی اخلاص این ابیات انشا میفرمود بیت
ای صبا مرحبا نسیم صبا ٥ خبر از دولت چه بود بازنما ٥ حال یامین در ... ٥ باز گو تا از وجه میدانی ٥
... از ما ... ٥ یا خود از ما سخن نمیگویید ٥ دل به روی ... ٥ که ... وصال ٥

گر چه او خود همی برد نامم ○ تا برفت او برفت آرامم
دیده گر طالب جمال تو شد ○ باطنش قوت خیال تو شد
زین سخنها خدا همی داند ○ چیست
الغرض در از تو همی بیارم ○ بیت
شوم از قید جسم و جان خلاص ○ بتو مشغول و ز جهان خلاص
لب آب حیات جانان ○ قوت دل قوت روان ○ بیت
بر زمین تو روان در آن ○ گوی
تا که خاک در ستانه ○ منت
ای آرزوی جان که تویی ○
هر نفس چشم شوق از پی ناز ○
مشکل دل ما جفا که عادت ○ تست
ماه بی مهر و بی وفا ما کی ○ منت
آستان تو سجده گاه ○
بنمایی مرا چنانکه تویی ○
شیوه حسن میکند آغاز ○
که دلم مخزن عبادت ○ تست

و در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة بشغاف دل رسیده
چراغ دلش از آن ساعت پر از رفت و بستر تا بی نظام و باطنش را بسوخت ○ بیت ○ عشق آن شعله است کو چون
بر فروخت ○ هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت ○ تیغ لا در قتل غیر حق براند ○ در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ○ شاد باش ای عشق عالم سوز رفت ○ چون در روضهٔ هلاک افتاد این جذبه بود
و نشاه ○ بیت ○ تا الفت بی آشنایی کرد ○ دل از جان و تن جدایی کرد ○ تا غم تو قبول کرد مرا ○ هستی من ملول
کرد مرا ○ در سماع نوای جو جمال گرفت ○ از وجود و عدم ملال گرفت ○ ای عشق تو جو بر خواندم ○ ما به جان
دل بر افق عدم ○ ای آفتاب جان افروز ○ شب از رخ تو گرد در روز ○ اندر آن لبی بود زردی تو
گرد گرد ماه و آفتاب مهتاب ○ ای زلف تو گرم باز دارست ○ عالمی بگو من فرو دارست ○ گفت مرا
هشتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بوده و صد هزار نیز از اشعار متقدمان و متاخران که هر یک در تنی بود نا نیت
یا مداد و پیگاه بتر آن خواندن مشغول شده بهاست مدرسی گفتن و نیز شبی ورق کتابت میکردم و یاد میکرد فتح
و بعد از آن شغل میکردم و اوقات خود را قسمت کرده بودم چنانکه یک لحظه بیکار نبودم و از روز گار من
هیچ بسر نیامدی تا نماز گفتن بر نهار بودمی و شب در چراغ حدیث نوشتی فراغت نداشتمی مادر
در میان کتابت کردن نان میشکستی و در دهان من می نهادی و مرا حضرت حق حفظی داده بود که هر چه
زیر قلم من گذشتی مرا حفظ شدی چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار هزار اسناد در برابر یاد بود و آنچه
سن گشته بودم در طلب احادیث حضرت خاتم النبیین هر گز کسی نکشیده بود از نماز تا بامی سیل
طفیله گرد خانهٔ علم مرا ویران ساخت آتش اول از سنگ و آهن عشق دود در سبب دیوان که اشتعال برافروخته

در دل سوخته آویخت و آتش در دم که کوه از آسمان استغنا و اقتدار بحکم لمن الملک الیوم لله الواحد
القهار بر سر ریخت در تیستان وجود افتاد و خاکستر بر دو نبود مرا باید داد دل از آن صدمات
و سطوات ساعتی بیهوش شد و آنچه بیدا است بیکبار فراموش گشت مصاحبان بنیاد ملامت کردند
و نصیحت را بفضیحت رسانیدند هر یک از بشان آستین الاعراض بر روی افشاندند و این غزل بر زبان
میخواندند ○ غزل ○ ای ملامت کنان بی حاصل ○ سعی کم کنید در باطل ○ هستم آشفته بر رخی که در او
شد پری واله و ملک مایل ○ دل دیوانه در سر زلفش ○ گی بزنجیرها شود عاقل ○ از خیالش چه شادم گو نیز
نیست از حال عاشقان عاقل ○ ای صبا ای صبا بغلام تراح ○ گر گذاری کنی بآن منزل ○ حال بیچارگان باد برا
برسان بر پیشی آن محمل ○ گو بیا در آرزوی لقا ○ جان همی داد و حسرت اندر دل ○ در اول حال بحکم ارنی
انظر الیک معشوق را برای خود میطلبید و از فضای خلای حقیقی لن ترانی می شنید و در او اسط کار خود را
برای او میخواست و چون در معشوق می افزود در عاشق میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آخر
مستی برابر وجود نماند از معشوق و عاشق اثر نبود در کشور نیستی در خط هستی و در ربع اوربابی
از بهر آت زاد و بیا بس راه است ○ گفتم سخنی رواست خدا آگاه است ○ در قرب نوافل کر انا الحق
در قرب فرایض از عبدالله است ○ و بحکم علماء امتی کالانبیاء بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه
و بعضی در مقام تشبیه و بعضی جامع میان تشبیه و تنزیه آنهاکه در مرتبهٔ تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند و آنها
که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و بعضی که معتنق الاطراف و جامع الاضداد اند بر قلب حضرت مصطفی
و حضرت خواجه عبدالله انصاری صاحب جمعیت است چنانچه از کلام با کرامش معلوم میشود و آنجا که
فرمود آنچه منصور گفت منا گفتم او آشکارا من نهفتم نظر همین معنی گفته اند ○ بیت ○ ای دل طریق رندی از
محتسب بیاموز ○ مست است و در حق او کس این گمان ندارد ○ ولادت آنحضرت در تاریخ سنه
خمس و تسعین و ثلثمایه بوده و در آن سال یمین الدوله محمود سبکتگین بهندوستان رفت

و در سال دیگر شیخ مجد الدین را شهید کرد و چنگیز خان بخراسان در آمد حیات حضرت خواجه هشتاد و شش سال
بوده در سنه احدی و ثمانین و خمسمایه که حروف آن فات باشد از عالم رفته

مجلس نهم احمد غزالی

عارف ربانی احمد غزالی از اصحاب شیخ ابو بکر نساج است مصنفات و تالیفات معتبر دارد و از
کمل او رسالت منظور نظر کیمیا اثر شیخ آیینه جمال سبع المثانی شیخ عین القضات همدانی بوده و کتاب
سوانح العشاق را در بیان عشق آنحضرت نوشته **بیت** جمع کرده در دقایق حسن ؛ ریخته در
شمایل حسن ؛ همه رمز و اشارت و تلمیح ؛ وانموده در و مراد صحیح ؛ کرده بس معنی عزیز غریب ؛ جلوه در
کسوت بدیع عجیب ؛ عشق مطلق در او بیان کرده ؛ وان بیان از سر عیان کرده ؛ ز اختلاط تعلقات دو [illegible]
عشق را وصف کرده در اطوار ؛ و رباعیات غریب مشتمل بر نهایت عشق در آن کتاب درج فرموده
و این چند رباعی از آن جمله است **رباعی** با عشق روان شد ز عدم مرکب ما ؛ روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما ؛ تا روز ابد خشک نیابی لب ما ؛ دل گرد کسی نگاه در دفتر عشق
جز روی تو فرشته نیارد در دفتر عشق ؛ چندانکه رخت حسن نهد بر سر ما ؛ بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق

ایضا هر روز بانوده دلم شادتری ؛ در جور و جفا نمودن استادتری ؛ چندانکه ترا بعاشقی بنده ترم ؛ از کار منی ای نگار آزادتری

رباعی جمعیت [illegible] خوب تو برهم زنم ؛ با عشق تو خویش در تو پیکان زنم ؛ هر زلف تو سلسلت دیوانه زنم ؛ هر لعل شراب [illegible]

و حکایت دیگر آنکه [illegible] ماه پیکر که معشوق گشته بود و در عشق آن لیلی و شش مجنون شده چنانکه شیخ [illegible]

شیخ الاسلام امام غزالی ؛ آن صفا بخش جمال و خیال ؛ داد حسن خوب روزبان بود ؛ در ره عشق دل و جان [illegible]
بود چشم صفای آن عاشق ؛ بر نگارین رخان چنان عاشق ؛ عاشقی کامل شد سواره اندر [illegible] ؛ و ذم میدان زهد فرد [illegible]
دیر نشسته دیده عجو بدر رعنایی ؛ که بر دفتر آمد از در بام ؛ کرده از لطف حسن ربانی ؛ تا به جنسش جهان نورانی
شیخ را چشم چون برو افتاد ؛ صورتی دلبر دید و باز افتاد ؛ شده مردم شیخ در نگران ؛ شیخ در روی آن تا [illegible]
صوفیان جمله منفعل گشتند ؛ همه بیگانه گشتند و بیگانه گشتند ؛ لیک درها که بر [illegible] ؛ شیخ را گفت [illegible]
دیدن صورت از تو لایق نیست ؛ شرمت از اینهمه خلایق نیست ؛ شیخ گفتش مگوی هیچ سخن ؛ در ویته لیکن [illegible]
گر نبستاد این بصورت کار ؛ بودی جبرئیل خانشه دار ؛ عاشقان که است و جده گشتند ؛ باده از جام عشق [illegible]

زانو روی غافلت پر زینا ؛ رو در لیلی بچشم مجنون بین ؛ اگرت هست قوت مردان ؛ اینک اسب و سلاح و این میدان
محمد غزالی که برادر مهتر اوست با آنکه تجرد و ترتیب برده و نه صد و نود و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان
محمد ملکشاه فتنها جمع شده و بعد رسانیدند که غزالی امام اعظم را طعن کرده و او را حجة الاسلام میگویند و در
اسلام هیچ عقیده نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل در اسرار شریعت را بهم آمیخته
و خدا را نور حقیقی میگوید و این مذهب مجوس است مزاج سلطان باین سخنان بد متغیر ساختند چنانچه
قصد رنجانیدن او کرد حجة الاسلام را طلب فرمود و او عذر آورد سلطان فرمود که چون بمشهد رضویه
روی او را آنجا دریابیم چون بمشهد رسید بعد از گفت و گوی بسیار معارضان سلطان معین الملک
را فرمود تا کس بطلب حجة الاسلام فرستاد چون به نزدیک تخت سلطان رسید بر جو است ؛ او را بر
کنار تخت نشاندند و بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقایق و مواعظ بر سلطان خواند و در آخر فصل
گفت در زاویه طوس نشسته فخر الملک مرا گفت ترا بر نیشابور میباید رفت گفتم مردم این روزگار سخن
مرا احتمال نکنند گفت پادشاهی است عادل و من در پیش او بنصرت تو برخیزم امروز کار بجایی رسید
که سخنانی می شنودم که اگر در خواب دیدمی گفتمی اضغاث احلام است اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را
بران اعتراضیست عجیب نباشد که در رسایل من مشکلات بسیار است که فهم علمای ظاهر بدان نرسد
فاما هر چه گفته ام از عهده آن بیرون می آیم این مهلت شما را شاید باید که از عهده آنچه خدا بگردن
شما کرده بیرون آیید که خلق مملکتی را بدین گونه ساخته و شما را شبان گردانیده که [illegible] از گرسنگی و
تشنگی و از ظلم و زیادتی و از بار کردن ایشان از شما سوال خواهند کرد ما رسانیدیم خدا توفیق دهد
ما و شما را که از کار و مهم خود غافل نشویم سلطان آنها را در گرده و باعزاز تمام حجة الاسلام
را بجای خود فرستاده حجة الاسلام خود فرموده اما محمد تعالمت حاضر شده مردم زبان طعن بگشوده اند

بیکنوبت بجماعت حاضر شده و در میان فاتحه خواندن نماز را بریده و در بیرون مسجد نشسته انکار آن مردم زیاده شده
بعد از فراغت از نماز او کیفیت پرسیده اند فرموده که امام در آن حین که فاتحه میخوانده در ضمیرش گذشته
که سر چاه را نپوشیدم و گوساله را نبسته ام در چاه خواهد افتاد و کسی که در نماز در فکر گوساله باشد اقتدا بدو
چون توان کرد نماز آن است که امیر المؤمنین علی گذارده که پیکان از پای مبارکش بیرون آوردند در میان نماز و او
همچنان از آن بیخبر بود نه خبر بدارم چو نماز میگذارم که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی چون از محمد غزالی
پرسیدند اعتراف نمود در تاریخ سنه سبع عشر و خمسمایه از عالم رفت و در قزوین مدفون است

مجلس دوم حکیم سنایی بوده در رکاب الاکبر یا نیز داخل حکیم سنایی کنیت او ابو المجد مجدود بن آدم است
و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنای عم بوده اند از کبار شعرا و طایفه صوفیه است و سخنان او را
باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقایق بر کمال او در شعر و بیان اذواق و
شوق ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهان ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی بوده و ز حکماء
اولین است در بدو حال طریق حکمت برزنش و غالب بوده و بشاعری مشهور و وقتی از اوقات سلطان
محمود غزنوی را داعیه غزای هندوستان نیت از شهر بیرون رفته حکیم قصیده که چنانکه قاعده بوده بنام سلطان
گفته و میخواسته که بحمام در آید و بعد از آن عزیمت اردو نماید چون بگلخن رسیده آواز گلخن تابی
شنیده گوش کشیده معلوم کرده که دیوانه لای خوار است بسر دریچه گلخن آمده دیده که گلخن تاب قدری
لای شراب از سبوی شکسته در سفال میریزد لای خوار گفته بیار بکوری محمودک غزنوی که کار اسلام را
نظام رسانیده که این زمان میرود که کار کفر را سرانجام دهد بعد از آن گفته کاسه دیگر بیار بکوری
سنایک شاعرک که او را فضلای برای چه آفریده و او چه کار میکند حکیم چون این سخن بشنیده او را
حالتی غریب دست داده آن عزیمت را فسخ کرده و در کنج انزوا در بروی خلق بسته و بشیوه اهل فقر

پیش گرفته و بمراتب بلند رسیده و در میان آنها حال شیفتگی پسر قصابی شده و همواره فرزدی می بوده
و از اختلاط و آمیزش اهل دنیا اعراض مینموده و در تمام عمر کفشی داشته و روز به پنجی رسیده بوده از
بس که پاره دوزی کرده بوده اند و قدر بر روی هم دوخته چون در عشق آن جوان بیطاقتی بسیار مینموده
از روی امتحان که ببیند در عشق صادق است یا کاذب آن جوان قصاب از حکیم گوسفند طلبیده و حاکم خا
رزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم ثابت شده بوده مشار الیه کفش پنجی را پیش آن جوان سپرده عزیمت
خارزم نموده و این غزل را پیش از رفتن خارزم برای آن جوان گفته بوده بیت تا خیال آن بت قصاب در چشم نشست
زان سبب چشم همیشه مجمر روشن روغنست تا بدیدم دامن پر روغنش آلوده خون زان گل در گریبان دارم آنچه آن ماه را
دامنست جای دارد در دل پرخونم آن دلبر مقیم جا به پرخون باشد آنکس را که در خون مسکن است باغی از روی
طبیعت گر ناگزیر روا است از برای آنکه مثا در آبم او در روغن است گر زبان من ندارد چرب نبود عجب
کان نگار او را در زبان جاییست در پیراهن است یک جهان غم را همی جانی بدل خواهد زمن پس بدین قیمت بر او یک
جهان جان منست جان در آرامش جهان را همی بخشد ز لطف گرچه کارش هیچ ازو دن شتفت و کشتنست
جامه و جانش همی دوزد دلم از بهر آنکه تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است گفتم ای جان ازدری یک
وصل چندین بخیه نیست گفت من قصابم اینجا کار دران با کاردان است گرچه باشد گرچه باشد با سنایی
چون گل رعنا دو روی در ثنای او ثنایی ده زبان چون سوسن است حکیم چون بخوارزم رسیده حاکم آنجا
احترام و اکرام نموده و پانصد گوسفند اعلا گذرانیده و آن جوان نیز بهمین عدد گوسفند طلبیده چون بحکیم
المطلوب رسانیده بقصد آنکه ببیند که پروای آن دارد که امانت را باز طلبد یا نه او خود بروال سر
جمعی حاسدان بآن حکیم گفته اند کسی کفشی را که بغایت بیقیمت است نگاه نداشته دل را که برابر صد بحر
است چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان این رباعی گفته رباعی اندر عجب دکان قصاب کفیست
و آنجا که بهر تن و تو کفش ادلیست از خون شدن دل کسی اندیشه نه آنجا که هزار خون ناحق بحوالیست دوها
بیت الاحزان که بوده فرزدی شده بعد از چند وقت آینه جمال پسرک بدرش گفتنی پایان پچون بوده

و از جمله ملازمان سلطان محمد گشته عاشق پسر او شد حکیم میشد و کسی با آن اطلاع نداشت روزی
این رباعی را گفته و نزد او فرستاده **رباعی** دل جای غمت نیستی چون کنمی ،، در دیده تو نیستی دگر نه چگونه کنمی
امید وصال نیست ورنه جا ترا ،، از تن بنوازی حیله برون کنمی ،، حضرت مولانا جند جامی حکم دارند و این
غزل از آن جمله است که در عشق آن جوان فرموده و جان بجانان سپرده **بیت** گفت کس خواجه سنایی بمرد ،، مرگ چنین
خواجه نه کاریست خرد ،، کاه نبود او که بباد هوا برفت ،، آب نبود او که زسرما فسرد ،، گنج زری بود درین
خاکدان ،، کو دو جهان را بجوی می شمرد ،، قالب خاکی سوی خاک اوفکند ،، جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که بدانند خلق ،، مغلطه گویم بجانان سپرد ،، در سفر افتند بهم یکدگر ،، مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی ،، اطلس کی باشد همتای برد ،، در تاریخ کمال حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه
خمس و ثلاثین و خمسمایه بوده و فوت آنحضرت نیز در همان وقت بوده

مجلس یازدهم عین القضات

مصباح الارواح مشکوة شیخ عین القضات کم روزی غریب بوده در رسایل او شور بسیار
است و حقایق بیحساب و شمار کمالات صوری و معنوی آن حضرت از مصنفاتش ظاهر است
جبری وجه فارسی آن قدر کشف دقایق و حقایق اوکرده از کم کسی واقع شده عاشق جوانی زرگر بوده
و کتاب لوایح را در میان عشق آن جوان نوشته و در آن کتاب نیز رباعیات [illegible] بیت و این
چند رباعی از آن جمله است **رباعی** در کوی امید منزلی باید نیست ،، و ز کشته عشق حاصلی باید نیست ،، گفتی که بصبر کار تو نیکو شود ،،
با صبر ترا دلی باید نیست ،، **ایضاً** تا با دل من عشق تو آمیخته اند ،، صد فتنه و آشوب بر انگیخته اند ،، از هجر آب دار آتش بار است ،،
تا خون زنم خون دلم ریخته اند ،، **ایضاً** گفتم جانم گفت بر دوانی طبیب ،، گفتم که تنم گفت که فرداش طبیب ،، گفتم که دلم گفت که در آتش عشق
بر دار زجور و بیت تکانی ،، در کتاب تمهیدات آورده اند که بعض از سالکان این راه در مقام بیهوشی
بجای برده اند که مساوی الطرفین شده اند چون صفر اعالب بود زنار بسته و انا الحق گویان بر دار فنا
بر آمده اند بعض را بشمشیر گذرانیده اند و بعض را سوخته اند و با این فقیر نیز همان آتش در کاشانه است
چنانکه بسی کرده از این گونه کار ،، تا بر دار نا چه کند روزگار ،، بالتزام او ما سر برفانی هست ،، بیرون در کار عین القضات

چرخ فلک را تو نکو بی گیست ،، کاشت آلوده بخون لیست ،، هر که بیک انگشت زخونش کشید ،، بس که برانگشت زحیرت گزید
چشم چه بر کو برین جامه دو فتنه ،، شعله خود دامن حرمش بسوخت ،، کیست که خود دامن کلگون دوخت ،، گر نشود از همه جزه بدو
جلوه زنجیر مرصع نطاق ،، جلد نهاد زنده جو کسری بطاق ،، جام جو جم کو کی بود کی ،، تو چه و قیصر کی بود کی
بست درین جلوه که بیکلنو ،، در جگر لاله دل غنچه خون ،، بس که تازه رخ آرا آرسته ،، لحظه از خواب گران [illegible]
ده جو چراغ فشان در گرفت ،، باده فشان زمیان برگرفت ،، جام شراب طرب آن نوش ،، گر همه یکباره فراموش کرد
زین طبق او را تم نیش نو ،، جو فتاد گران سفره و خوان [illegible] ،، دره دل بایم خود ساخته ،، داد نخستین همه را یاخته
ست که عشق زجامات عشق ،، پر خرابات و مقامات عشق ،، در کتاب تمهیدات ظاهر افکنده که بیان عشق بود
چه رساله ایست بر کار و در دقایق و حقایق عشق بسیار مشتمل بر بسی رباعیات پر شور و شغب هر یک
از آن بحر که سلسله درد و طلب و این چند از آن جمله است **رباعی** آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش
عشقت بنهم بجای مذهب و کیش ،، مقصود تویی از دو عالم و دین و دل ،، تا کی دارم عشق نهان در دل خویش ،، این بر ده [illegible]
جان نیز ببر ،، بردی دل و جان و نام و نشان نیز ببر ،، کم هیچ از من نماند از من بجهان ،، تا فردا امداد آن نیز ببر
ایضاً بر کن قدحی باده و جام ستان ،، مستم کن و از هر دو جهانم بستان ،، با کفر و اسلام و بدین کار است ،، خود را بنما از این و آنم بستان
در کتاب لوایح آورده که من قتله فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته عقوبت عظیم دارد در میان عشاق آورده
کسی سر عشق نمیداند زبان در کشی زبان در کشی ،، بیشتر بسبب هلاک عاشق درین راه افشای سر معشوق
است زیرا که در عالم طریقت افشای سر الربوبیة کفر و کفر بعد از ایمان بعزت ارتداد بود و ارتداد موجب قتل
من بدل دینه فاقتلوه شبلی گفت در آن روز که حسین منصور را در باب الطاق آن جلوه بود در مقابله
او ماندم تا شب و بعض اسرار در نظر آوردم تا شب در آمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف
شوم بجمال ذوالجلال مکاشف شدم به نیاز عرضه داشتم گفتم بار خدایا این بنده بود از اهل توحید
مکاشف اسرار عشق و مقبول درگاه حکمت در این واقعه چه بود خطاب آمد یا دلف او کشف بسر من
اسرار ما فافشاها فنزل به ما تری یعنی ای مقرب درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری از اسرار ما و فاش کرد

داشته در افواه فزوده آمده وانکه می بینی گفتم چون کشتی خونش درست فرمود یادلف من قلم خادیر
رباعی
گفتم که زخم بلوغ گاه ملکن ، واحوال دلم بکام بدخواه ملکن ، گفت او که از رضای من مطلبی ، چون من گفتم دم زن واه مطلبی
در تاریخ پانصد و سی و سه فوت شده و قبرش در جمه داشت

مجلس دوازدهم زنده پیل احمد جام

مستجاب الدعوة جناب ربنا بالسلام و ادخلنا دار السلام زنده پیل احمد جام که از روی نسب بوده
از جمله فرقه از حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر گرفته و سلوک بامراد او داده و آن حضرت فرموده که علم دولت
ما را بر در خانه غفاری زدند اما جذبه آتش بر سلوک مقدم بوده و این دو بیت از اشعار او نیز مشهور است آشنات
بیت
عاقل بشوکم که لب مردان خوردار ، در سنگ لاخ بادیه بیما بریده اند ، زمیدم عاشقی که زرندان باده
ناکه بیک قدم بمنزل رسیده اند ، در بد جمال ساقی بزمگاه رندان در دانشام بوده بمنظوری وسیتون
فیها کاو ساکنان خرابجهان بجیلا شراب بجیلی موجب تعلق دیبتوار است می بیمود در راستا و
از دلش رسیده و برد الیقین حاصل شد از جام ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کا
فورا مست گردید و از غایت مستی بسر غلطید صراحی و جام شکست و در پای خم بنشست در اوایل
جانی بود در آخر دریا آشنایی اختیار کرد ، بحر بود دریا آرام کره بود فرا الام ، هر دو جهان جو لقمه همت در دیان
در همان وقت تعلق آنحضرت را به پسر امیراز که جامش نیشابور بود واقع شده و او صاحب جمال بود
بدان که ز تعریف کرده ، جبان افروز البندی چه دلبند ، بچر تنها کل خروار باقند ، بجل ادی زروی شنتری را
جنان که زخمش کبک دریا ، لب دندان از شق آن بریده ، لعبتی دندان و دندان لب نبیده ، رخ از باغ سبل رو چو سیمی
دهان از نقطه موهوم نمی ، رخی چون لاله کلهای دل آویز ، گلاب او چو گلهای عرق ریز ، گشاده طاق ابرو تا بر گوشی
کشیده هوق نیغ تا بنا گوشی ، کرشمه کردنی با دل ستان زن ، خمار آلوده چشمی کاردان زن ، عقیقی چشم شکلش سنگ از سخت
که تا بر حرف او بنهد انگشت ، در سبب عشق آن جوان بسی اسرار نهان او را در پرده کتمان مانده بود در پرده
نشین غیب بحکم این مطلع قصیده شیخ عطار که ، ای روی در کشیده بر بازار آمده ، خلقی بدین طلسم گرفتار
آمده ، جهره بکسی نمی نمود که در غلط افتاده بود یاران خود را که بر سر کوی مستی بود و در سر خار سوی

خود پرستی با آنکه باآشامیدن شراب اشتیاق حاصل شده او را سرور و انتشای دل او واقع شده
در نظرش بمنظور ساوند اشتند که دل او واله و حیران دیگر لیست و چشم او سرگردان زیبا منظری
رباعی
چشم طرف و حال ایلم مایل دوست ، تا من با چشم خانه قرآن محفل اوست ، در دیده ما جز گوهر جا دهم مردم را ، چون نظر
هر دو دیده سر منزل اوست ، گر غم زدلم ملی نشویم حالکنم ، از غصه کناره نگیریم جلکنم ، چون حال من از
رقیب گردید نهان ، بس شکر مهیان نکویم جلکنم ، میگوید وقت است که شکر گویم و عاشقان مجازی و
متقام بران سر کوی یا که بازی را در جبین مستی و هنگام می پرستی که بسبب اشتیاق ظاهر نشد قصه های من در برده
استتار مانده سرهای من با وجود آنکه جزء کلی رفتار دست تخت اختیار مراد کتمان بر تافته بود و عشق بنه
شهرت و شیوعش تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان بنهان باشم نمیخواهم که خود نیز در میان باشم
خواهم که زبان شود زراز کش خاموش ، از غیرت آنکه نشنود تا نشنوم گوش ، تا نکند زدم خیال او در دل من
ای کاش شوم مست و نیایم با هوش ، هشیاری من راه زن جانم شد ، چون مست شدم کوی من ایمانم شد
دشواری مجاز نا هوشی هایم بود ، اینده که ز خود در رفتم آسانم شد ، میگوید که از جامات شراب عشق مست شدم
و از توانایی نشأت او از دست شدم هشیاری از ولایت من رخت بر لیت و سلطان مستی با علم کوچکی
بر تخت نشست شرم و دهشت از میان بر خاست و دل طفیل تقاضای مواصلت بیارا لیت و فرد بنیاد مدحی
و دو انجم سطوت مطالبت هیچ خوف منع و مدبر دم و دلت زدی از روی بیبت او بر سینه نخود زدم
دیدم زکتاب عشق چون فال دلم ، گردست تمام رفته اقبال دلم ، از باده لبها او کشیدم آه جامی
عجبی تا چه شود حال دلم ، در مدح حضرت واقف سر مکتوم امیر مختوم فرموده ، جز دیر کلیسا لمنازیم قیام
در مذهب ابیر خرابات اما ، رندی که از دست ببو باده مدام ، دانی که که بود جام جم احمد جام
و زبان فرمتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم گردیده ، کافری جز در میان هیچ و زلف یار نیست
کبر کی جز در بر آن نرگس خونخوار نیست ، اسمان بر روی یار خود در باختیم ، رد اسلا میم و اندر کافر
ایمان یار نیست ، راه و حلقش چون ادوم جوفا بنیت منزل که بدیه ، جلو بردر چون زنخ چون درد درون
دیار نیست ، ما درین دریای ز رف سیلران افتاده ایم ، گر برون آریم جا بزاجز فدای یار نیست
احمد ابتادر بنا زین جاه و مال و جان و تن ، هر که از عشق بر بندی بجز زنار نیست

مجلس سیزدهم شیخ اوحد الدین کرمانی

در تاریخ سنه ستة وثلاثین وخمس مایه از عالم رفته و روضهٔ مبارکش در [illegible] است
آیینهٔ جمال معنی را ای شیخ اوحد الدین کرمانی از کبار اولیاست از اقران [illegible] شعر و رباعیات اعلی بسیار دارند و از جمله مثنوی
رساله‌ای دارند که آنرا مصباح الارواح نام کرده‌اند که این بیت در غایت خوبی و نهایت مرغوبی مفتتح آن کتاب ایشانست
که بیت چون طرهٔ صبح گشت عریان شد طرهٔ آسمان مطرا بربست فلک نقاب انور بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید هر دانهٔ دُر که بر فلک دید آن حضرت تا آخر عمر گرفتار عشق بوده‌اند و
اکثر اوقات سماع میزدند چون شعلهٔ عشق بعیوق میرسانید گریبان چاک میکرده‌اند و سینه برهنه [illegible]
اند تا [illegible] دست میداده و این دو رباعی از آن حضرت است رباعی چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست از دیده و دوست فرق کردن نتوان یا دوست درون دیده یا دیده خود اوست
گفتم چشم گفت سراپای کم گیر گفتم جانم گفت کیانی کم گیر گفتم کو دام گفت که در کوچهٔ عشق صد خانه خرابست خرابی کم گیر
پسر پادشاهی [illegible] شنیده که مجلس سماع آنحضرت حاضر شود و [illegible] عرض دارند که عادت او آنست
که ذوق و حالی که او را در ان حالت پیدا می‌آید جامهٔ خود را چاک [illegible] منظوری که در ان مجلس بیابند [illegible]
و سینه [illegible] مصلحت نیست که شما [illegible] از این صورت از وظاهر شود
[illegible] چون در مجلس آنحضرت حاضر شد [illegible] در دل داشت [illegible] آن حالت [illegible] چون اشراف
ضمیر آنحضرت را بود [illegible] در سماع این رباعی فرموده و خوانده رباعی سهلست مرا بر سر خنجر بودن
در پای مراد دوست بی سر بودن تو آمده‌ای که کافری را بکشی غازی چو توئی رواست کافر بودن بسر پادشاه
بیطاقت شد گریبان چاک زد و در پای آنحضرت افتاد [illegible] که دست در دامن از کار رفت
بلکه [illegible] از کار رفت و از رباعیات که در ان مجلس سماع بر وفق خوانده این چند رباعی است که گفته میشود
رباعی هر چند نه در خورد توام میدانی خونابهٔ مژه بر در توام میدانی دلسوختهٔ عشق توام میبینی تا نام توام
در دو توام میدانی هم بر جانم اینهمه غم میبینی خون گشته دلم بصد ستم میبینی نه روز و نه روزگار ازو [illegible]
بیچاره چنین بماند ام میبینی دل چون دل من بخم زده نتواند بود صد واقعه بر هم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود چون نایه قوت من ماتم زده نتواند بود در عشق توام همنفس اندوه توبس و در درد توام
دست رس اندوه تو بس در تنهایی که یار باید همه کس کس نیست مرا هیچ بس اندوه تو بس حالت
شیخ بمرتبهٔ در ذوق که نام و ناموس را وداع نموده در سماع رفت جمعی از دردمندان صاحب ذوق
و شوق که نظارهٔ حالت آن بر دست می‌کردند فی الحال قالب تهی کردند و در تاریخ پانصد و [illegible] از عالم رفته
است للمسجد و بالله مجلس چهاردهم شیخ اوحدی مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت

شیخ اوحد الدین کرمانیست در آن زمان هیچ کس از اولیا در مجلس درس حضرت صدر الدین قونوی
فصوص الحکم میخوانده‌اند مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از ایشان بوده است
بر جوان حیدری عاشق شده بوده و در ان مجلس این ترجیع را فرموده بیت در خرابات عاشقان کو بیت
داننده ان خانه بی‌زر بیت طرق داران چشم او ماهند هر کجا بسته طاق ابرو بیت روزی بسر حیدری در
سر که این ترجیع را میخواند و چون بدانجا رسیده که بند همین ترجیع است بیت من در آن دلبر اوباقی
فی طریق الهوا کما باقی دانشمندی در کنار حجره بوده چون از پیش خود طلبیده پسر حیدری را مطلع آن شده
که بجهت زر او دانش میطلبید سر کرد را گذاشته و بیش دانشمند آمده حیدری را گفته فی طریق الهوا البغم فائق
خواندی فی حرف جر است فی طریق الهوا باکر قاف خوان طالب علم دلیرانه پیش حیدری آن دانشمند بوده روی
باسمان کرده گفته فدای راهم تو آخر بوده یی اوحد دلیست بخوبی نیست که مرهمی که تو از زیر و زبر برگرس او
بجز شیخ را اشعار خوب بسیار است روزی در طغیان درد و ناقرادی که در ان حال دست داده بود این بیت گفته
بیت چو دل ز دیده بر گجست و من زهر در بیم نه عشق باد و نه عاشق ز دیده باد و نه دل چون زنان از ذوق وحالت
مردان غافلند و چنان واقع شده که بسیاری از ایشان منکر اولیا می‌باشند حرم حضرت شیخ اوحدی از این
قبیل بوده در آن وقت که شیخ مفتیهٔ آن حیدری بوده آن زن فرشته سبب رشکیاده بسر شیخ را دایم
تا اهل سینه شده بود شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت میکند بیت پسری با پدر خود میگفت
که مده دستور ما به صحبت گفته دیده زنی کن و زن نه پند گرا از فلانی از زن نه در زنان بگیر درست جنسی
هیله گو گرفت چون تو بسی زنانه بجز او رای نرسانده و در تو بگذار رشتی عیب بکند از زن وهاد درست نگیری بشنید
چند ایم و زینی چند آنان که تان ترکان و [illegible] رشتی بابا برهنه کنند نمانند در تاریخ پانصد و [illegible]

مجلس پانزدهم شیخ بهاء الدین مقتول

از دایره کمالات چهار از عالم رفته و در اصفهان مدفون است
و شمول شیخ بهاء الدین مقتول که مولف حکمت اشراقست بر جوانی بنهایت صاحب جمال از فرزندان
حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق بوده روزی کسی آهوئی از برای شیخ آورده بوده او را بمنزل
خود برده و نگذاشته و گفته که این آهو بیار من میماند حیفست باشد که با او جفا کنم و این رباعی فرموده رباعی بیت

سرو کسی یا ماه تمامت خوانم ٭ یا آهوی افتاده بدامت خوانم ٭ زین هر سه بگو تا کدامت خوانم ٥ از رشک نخوانم که بنامت خوانم ٥
چون این رباعی بمعشوق شیخ رسیده و آن کیفیت را معلوم کرده بشیخ نوشته که از لیلی تنگی قدم در دو دنیا نهاده مرتد شده
زیرا که تشبیهی از برای معشوق پیدا کرده والله که اگر عاشق را شعوری بود بدانکه کسی معشوق خود را بهیچ چیز باز نماند و بیاد او
دار دنا تمام بوده در طلب سوخته نباشد خام بود و شیخ الزام یافته از آن تشبیه بیزار شده و عشق از سبب آن سخن
که از دلدار خود شنیده یکی در هزار گشته این رباعی گفته و نزد یار خود فرستاده ٭ بیت ٭ در عشق از آن زمان که مرتد شده ام ٥
بسیار از آن روز بخود دیده شده ام ٥ در عشق تو گاه کافر و گه [illegible] شده ام ٥ رحمی کن این خط که بخود دیده شده ام ٥ در تاریخ پانصد و
هشتاد و شش از عالم رفته و قبرش در همدان است ٭ مجلس شانزدهم شیخ سعد الدین حموی ٭ مشکوة مصابیح مصطفوی
و سجنجل الارواح قدس سره شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت محمد بن مؤید بن ابی بکر بن الحسن بن محمد الحموی است
در علوم ظاهری و باطنی یگانه بوده مصنفات بسیار دارد و چون کتاب محبوب الاولیا و سجنجل الارواح و غیر
آن در مصنفاتش سخنان مرموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف آن عاجز است
بسیار است و دیده بصیرت مادام که بنور کشف و الهام مفتح نشود ادراک آن متعذر است تا همای سعادت سایه
بر سر قابلیت کسی نیفکند از دویدن سایه بهما نرسد و نور بر او نخواهد تافت و حظی از آن نخواهد
بیت ٭ خورشید حق است و هر دو عالم سایه ٥ آن سایه که نور را شد آن سرمایه ٥ افتاده بپای همت او
غایب از دو او بجا همسایه ٥ در تمام کلام او آن حقیقت جلوه گر است ٭ فرد ٭ خود دگر در عالم از آن بتکبیر
میدان بر یقین که هم بدو سیر از دولت ٥ در کوی قدر شرع هم از دو فرار از دولت ٥ شور و شغب مسجد و میخانه از دست ٥
آشوب مغان و فتنه دیر از دست ٥ در محل تحصیل رضی الزمان قصیده گرده میخوانده و شیخ
سعد الدین نیز می شنیده چون باین بیت رسید که بیت ٭ الحب الصب ان الحب مشکلتم ٭ ما بین منسجم منثور و
مضطرم یعنی آیا عاشق می پندارد که دوستی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده با
ران و میان برق از سینه درخشان پنهان تواند داشت اینها امریست مشکل و غلبیست بر [illegible]
از شیخ سعد الدین پرسید که لغوی صبت رخشت با عاشق چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد

هم آب روی خود میریزد و در گفتن ضبط خود نتوانست کرد قطرات اشک از قرحه اش باران شد و [illegible]
بیرون افتاد و میگریست رضی الزمان تا آن غایت از تعشق شیخ سعد الدین وقوف نداشت چون استغفار
لازم شیوه معشوقیست گاهی شیخ سعد الدین را در ملاقات انتظار میفرمود و بالقصد وعده اخلاف میکرد
و تخلف مینمود که با جانی بران حال گفته ٭ بیت ٭ وعده المحدود منه خلفه ٭ چه پرسی مرا ٭ بر گر آن روزه [illegible]
انتظار هم ٥ و در آن حال رباعیات فرموده اند و این قصیده رباعی از آن قبیله است ٭ رباعی ٭ یارا جهه بحی و نور البصر ٥
تحقق قلبی بک و رق الحجر ٥ تا چیست ضمیر خاطری با قمری ٥ انی انا تنبیک وانت لی ناظر ٥ ای قد تو معتدل تر از بالا و رست ٥
در چشم تو نور [illegible] ٥ فی لطف ذی که جهان جیاتی ٥ کس را بجود تو [illegible] ٥ بر آکسی عشق ترا سودا بر آید دل ٥
بر جمله مراد کامکار آید دل ٥ گر دل نبود کجا دل سازد عشق ٥ در عشق نیاز شود هیچ کار آید دل ٥ کافر شوی ار زلف [illegible] ٥
مومن شوی ار عارض یارم بینی ٥ در کفر بیامیز و در ایمان منکر ٥ تا حرمت یار و احترام بینی ٥ بی روی تو [illegible] ٥
بی تو نظری نیست مراد کاری ٥ در باغ رضا چون تو زیبا بار ٥ سیداد فغان ز روی تو بیم بار ز جان ٥ بی تو ز بهشت [illegible] ٥
ز گو شرو ز آب زلال و حیوان ٥ با تو ز دو زخ نیست دار رضوان ٥ با لطف تو رنج همه رنج و ز نجان ٥ در موسم گل باده گلرنگ خوش است ٥
با نغمه نای و [illegible] ٥ [illegible] ٥ دشمن بنغم و نغمه دلتنگ خوش است ٥ عمر آنحضرت [illegible] سال
بوده است و در روز [illegible] سنه خمس و ستمایه از دنیا رفته و قبرش در حمویه آباد است و خلیفه در آن تاریخ
الناصر لدین الله بوده از خلفای عباسی ٭ مجلس هفدهم شیخ روزبهان ٭ فارس میدان گل بوم [illegible]
[illegible] نشان شیخ روزبهان از کمل اولیاست مصنفات بسیار دارد چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات [illegible]
و فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قبل آن باید که خوبروی بود که عارفان در حجت سیما [illegible]
محبت چند روانیح طیبه وردی خوب و آواز خوش و چون اولیا را طهارت قلب بکمال رسیده و [illegible] از
دیدن خیر حق پوشیده زبان عشق دارد پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بوعظ اشتغال داشتند اول که شیراز آمده
و عظ خواستند مجلس کرده شنیده زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را اظهار مکن که خوار و بی اعتبار گردد
شیخ گفت ای زن حسن بدان راضی نیست که تنها متمتع باشد حسن و عشق در ازل عهد بسته اند که از هم جدا نباشند

ایجاب را از استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی از هوش برفتند در آن حال روزی در بازار
شیراز میگذشت جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد نعره بزد که عاشق تره زده حضرت را حالتی
دست داده نعره زده اند و بیهوش شده اند بعد از ان چیزی گفته آن جوان در کوشش کرده و بیخود شده آن
آنحضرت از روی صورت و معنی واقف شده از روی صورت بسبب حسن با کمال آن جوان و از
روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی استنباط کرده بوده اند که عاشق شو تا ببینی میگویند روزی یکی از دوستان
ایشان در مسجد جامع نزد اتابک سعد زنگی و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده بود و ایشان از روی انکار میگفته اند
که این صورت مناسب نیست که حضرت شیخ ارتکاب میکنند آن درویش این سخن در مجلس آنحضرت مذکور
ساخته بزبان شیرازی فرموده بیکش دا روزه و نماز فرایش بکش و اجر اینجا و باز فرایش مسکین روزبهان
کش و اسود نماز خویش بکنوبت و یا هم در شهر شیراز آن جوان بخدمت شیخ مشغول بودی و پای آنحضرت را
می مالید چنانکه شیخ عراقی میفرماید بیت چون با بیوان عاشقی بر شد ۵ روزبه بود و او زبهتر شد ۵ سالها پای جمال
جانان فرز ۵ روز و شب کرده بود و شبها روزه ۵ داشت او دل بر فرشته نهاد ۵ که رخش دیده را جلا میداد ۵
اتفاقا ملک سعدش دید ۵ کاو بر پای شیخ می مالید ۵ رفت تا در کوا اتابک سعد ۵ تیز رو تر ز سیر رعد و برق رفت ۵
گفت ای پادشاه دین فرماید ۵ پای خود شیخ دین بازرد داد ۵ سعد زنگی ز اعتقاد که داشت ۵ در حق شیخ افترا انگاشت ۵
که درون بهر عیادت شیخ ۵ دید حالی که بود عادت شیخ ۵ دلبر او بد بجو بدو منظیر ۵ جست در بر گرفت پای فقیر ۵
چون اتابک بچشم خویش بدید ۵ از حیا زیر لب همی خندید ۵ بود نزدیک شیخ سوزنده ۵ منقلی پر ز آتش آگنده ۵
پای پا از کنار آن مهوش ۵ جست در زد بمنقل آتش ۵ گفت چشم از چه چرا انشت ۵ پای را هر دو حال یک زنست ۵
نظری کز صفا آید ۵ بطبیعت کجا ببالاید ۵ گر ترا نیست با خسی کاری ۵ وای ما همچنین بارها ۵
نیست کاری با آنم و اینم ۵ صنع پرورد کار می بینم ۵ در تاریخ شصت و ششم محرم الحرام سنه ست و ستمایه
از عالم رفته و قبر او در شیراز است مجلس بیست دوم شیخ مجد الدین بغدادی تخت شمینا الیهم ابداً
شیخ مجد الدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبراست آنحضرت را مریدان بسیار بوده اما چند

از ایشان یگانه زمان و مقتدای جهان بوده اند چون شان را لیست شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی
بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ جمال الدین گیلی شیخ مجد الدین اصل از بغداد بوده
و در خوارزم بغداد ک سو ضیعت انجا نسبت حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته بدست خود که شیخ
مجد الدین با آنکه در حضور بود آنچنان آینه صاف داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین
کبری اول پرتو بران آینه می انداخت و از ان آینه عکس بدیگران می افتاد حضرت شیخ مجد الدین در
هفت سالگی بملازمت شیخ نجم الدین رسیده اند و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون نابریخت و جیابا رسیده
اند با آنکه مجالس داشته اند هنوز شکل ایشان تغیر نکرده بوده و در خوارزم وعظ میفرموده و مادر سلطان محمد خوارزم
عورتی بوده بغایت جمیله و او را دق تمام بشیخ مجد الدین داشته اکثر اوقات بر وعظ ایشان حاضر میبوده و گاهی بزیارت
ایشان نیز میرفته [illegible] زبان طعن دراز کرده اند و انواع سخنان ساختند و با یکدیگر درخفا و ملا گفتند که مادر سلطان
قطع حالات ایشان معلوم است تا ما نمیتوان گفت بیت مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ۵ اعتقاد مادر سلطان هر روز بیشتر میشد و ارباب حسد را زبان
دراز تر میگشت و آن کوتاه نظران نمیدیدند که آنحضرت دایم بالنفس در این خطاب است جسم آلوده
نظر از رخ جانان دور است ۵ بر رخ او نظر از آینه پاک انداز ۵ و در ان اثنا آنحضرت را تعلق تمام بیکی از
محبوبان سلطان پیدا شده بوده و در عشق او رباعیات میفرموده و بیوستا و این چند رباعی از انجمله است
از غنچه غم عشق خاک آدم گل شد ۵ صد فتنه و شور در جهان حاصل شد ۵ سر نشتر عشق بر رگ روح زدند ۵ یک قطره فرو چکید و نامش دل شد
از زنده دلی بنیم اتش پرست ۵ تا طفلی نبری که در تنم جان هست ۵ من زنده بعشق زیبا جانان ۵ اندر طلبت نهاده ام بر کف دست
شمشیر محبوب تو برداز جنم ۵ دل خوش کن غم تو راست بنیاد تنم ۵ زنجیر ز زلف که بر گردن تست ۵ بر گردن بنده نه که دیوانه منم
از گنج فراق تو بپایان نرسید ۵ وز بوسه لبش چشمه حیوان فرو ریخت ۵ چون کلک قضا نوشته بعد عشاق ۵ بر رفت ز فاک قدرش عاشقان
سلطان از عشق بازی ایشان و آن جوان واقف شده بود و جمعی از عرض جستند تا شبی که سلطان بغایت مست بود
عرضه داشتند که در تو مذهب امام اعظم بنکاح شیخ مجد الدین در آمده سلطان را از تعلق آنحضرت بمحبوب
او چیزی در خاطر بوده و این واقعه علاوه آن شده بسیار خاطرش برآشفت فرمود که شیخ را در دجله انداختند چون

یعنی جز بحضرت شیخ نجم الدین رسانید از آتشکده سینه اش دودی برآمد که بوی خوش رسید و از آنجا برقی بر خورشید که عالم را فرا گرفت
روزی قوال در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را میخواند بیت قومی بافته اند در ازل جامه عشق ۰ گر یک خط از بر کنارش بودی
شیخ محاسن خود را گرفت و بر شیخ بر گلو نهاد و گفت فرد گر یک خط سبز بر کنارش بودی ۰ و معماهای بدین اشارت به شهادت
خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی گفته رباعی در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ۰ یا غرقه شدن یا گهری آوردن ۰ این کار
مخاطرست خواهم کردن ۰ یا روی بدین سرخ کنم یا گردن ۰ در تاریخ ست و ستمائه شهید شد و خاتون او از نیشابور بود
بود او را با نیشابور نقل کرد در سنه ثلث و ثلثین و ستمائه بعضی میگویند باسفراین بردند مجلس نوزدهم شیخ نجم الدین کبری
حضرت شیخ نجم الدین از آنکه آیتی بود از سوره والنجم اذا هوی بلکه سوره از مصحف فاذا جاءت
الطامة الکبری غواص دریای محیط و گوهر شاهوار حضرت انبساط گردیده عکسی از آیینه سینه او که دل صاف بود
عشق عکس پذیر بود و چون جان جهانشای همه وجود روی نمود بر خرقه ایران چنین افتاد و عکسی دوم حاصل شد از آنجا برق
شوقش درخشان دیده برگشت و شیفته حضرت شیخ مجد الدین گشت چون معلوم گرد که میل خاطر او بشطرنج است
از آن روی که اول تانیس و بعد از آن تشویق و آخر همه تحقیق است در عرصه انس پیاده راند تا اسب
رند شهمات شد حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده بیت یکی از سالکان بجمال
بدو نجم اکابر را ۰ آن معین شریعت احمد ۰ آن قرین دل و گزین احد ۰ بود برج فلک انجم افتخار ۰ آفتاب جهان
اسرار ۰ برده از مقام آزادی ۰ دل او چنین مجد بغدادی ۰ بر برده دشتی بتی خوبان مقبل ۰ ناگهان از مقام عالم دل
چشم زیبا شیخ خلیل عشق آورد ۰ صبر و آرام را بغارت برد ۰ گفت یک ره برون آر ز پیش ۰ بجز جانی سوی گلشن آریم شه
زود برسید تا چه دارد دوست ۰ آنچه باشد که دوست میل او است ۰ در دلش چون از او برسیدند ۰ میل شطرنج یافتن دیدند
خواست شطرنج و یار را بگزید ۰ باز چو لعب طرف میان زید ۰ چون که مقلوب کرد خلیفه را ۰ همگی جذب کرد میلش را
چون شطرنج از دلش بربود ۰ بازی چند پس نکوش نمود ۰ فرس دو دلش چو باز بن شد ۰ بیرق عکسش بجز زبان شد
دستها باز داشت زین شغلش ۰ میل او گرد عزم مقدوستان ۰ در آن طغیان عشق رسانید بسیار خوشتر و اسرار
عشق را بنظم و نثر بازنموده از آن جمله بیت رقم است که مبنی است بر بسی اسرار از فهم و عبارات
برسلاست نظم و رباعیات پرشور آنچه از آتش بار است از برای او بسیار گفته و این چند رباعی از آن جمله است
از شربت عشق تست دل گشته ۰ در بادیه فراق تست جانا بست ۰ در بر سر لطف دلش بهامانه ۰ از پای فتاده گرد در دست
ای دل تو بدین حلقه رسوایی ۰ انصاف بده که عشق را کی شایی ۰ عشق آتش تیز است و ترا آبی نه ۰ خاکت بر سر که باد پیمایی

عشق از ره توحید افزون برد ۰ در کوی تو بردم دیوانه برد ۰ بر لطف حسن بهر او دل هوش را ۰ سودای تو از کعبه بهتخانه برد ۰
در راه طلب رسیده پیچ پیچ ۰ دامن ز جهان کشیده بی پیچ پیچ ۰ بنیادی خویش را دو کون ورد ۰ عالم همه اوست دیده پیچ پیچ ۰
تو با علی قرب و بتا ده طلب ۰ پیدا و نهان از من و دارد طلب ۰ کار از زد در دلش ده هم آنگاه ۰ او بین که لی دمالی کرده طلب ۰
امام فخر از آن حضرت رسیده که بم عرفت ربک یعنی بچه چیز حق را شناختی فرمود که بواردات نزدحلی التقلب
بجز النفس علی تکذیبها یعنی بوارداتی که بدل فرود آید نفس عاجز شود از آنکه او را دروغ انگار کرد
چنین گویند که آن حضرت شیخ مجد الدین بغدادی چند بسیار بوده دایم الاوقات در یکجا بوده اند که
پیش سلطان محمد خوارزم شاه سخن در گنجانند عاقبت بنی در سخن سلطان محمد را بمرتبه ای منحرف ساختند
که شیخ مجد الدین را فرمود در آب انداختند چون از خواب مستی بیدار شده آن فعل شنیع بیادش آمده
تا در آن ایام آتش پشیمانی اشتعال یافته و بدین کرد و متحیر گشته رباعی فرمود که علیا ر دیده روشن بر او بود
چنین بر روز کار از من برابود ۰ فریاد که فریاد بجایی نرسید ۰ افسوس که افسوس بلند او دسود ۰ از غایت انفعال
تیغ و کفن در گردن با طشت پر از زر سیخ بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رفته و عرض کرده که بی اختیار از من
صورتی جمعت الحمد لله یافت از بهر دیت میگذارد اینک زر و اگر قصاص میفرمایند اینک سر و این رباعی را
خوانده رباعی پیمانی شد هوا و زنگار ما داشت ۰ ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت ۰ گر میل و فا داری
اینک دل و دین ۰ ور رو بجفا داری اینک سر و طشت ۰ آن حضرت فرمود که چو خیال داری با دیگر فرمان شیخ
مجد الدین ملک تخون چون نویس از جوش می نشیند تو در من و تمام قلم روست بر سر آن خون شد بر زبان
گذشتن بیمان بوده و آمدن چنگیز خان و چو بهای خون روان کردن بهمانها در آن حضرت نیز چنانکه از آن اعلام
بعلم حق خبر داده بود و در آن چادر شهید شدند گفت آنحضرت ابوالجناب است و نام احمد و لقب کبری از
حیوق بوده اند از آن کبری او را لقب کردند که در اول جوانی که بتحصیل مشغول بوده با هر که مباحثه میکرده غالب
آمده طامة الکبری لقب کرده چون غلبه کرده بر این لقب طامه را گذاشته و کبری گفته در طریق ولایت را بارها
نیز قسامی بوده نظر مخصوص حشمتش بهر جرنده و پرنده که می افتاده بمرتبه ولایت میرسیده میگویند صعوه
یعنی است که بگیرد در آن حالت بازگشته و باز را بگرفته و در خاطر شیخ سعد الدین حموی که یکی از مریدان او
خطور کرده بوده که آیا در این امت کسی بوده باشد که فیض او مثل اصحاب کهف در سگ اثر کند

شیخ بنور فراست دریافته بدر خانقاه رفته و منتظر بوده سگی را بدان نظر مخصوص نظر کرده و قصه آن مشهور است
و چون علم ظاهر آن حضرت بسیار بوده زود زود دست بکسی فرو نمی آورده در بدو حال در تبریز بر یکی از شاگردان
محیی السنه که سند عالی داشته کتاب شرح السنه را میخوانده از بابا فرج تبریزی غریب یافته شبی حضرت
رسالت را صلی الله علیه وسلم در واقعه دیده استدعا کرده از آن جناب که مرا لقبی بخش ابو الجناب
بر تشدید نون حواله شده چون بیدار گشته در معنی آن تفکر نموده اجتناب از غیر حق استنباط کرده
بسبب آن واقعه در طلب بسیار بیدا شده بخدمت شیخ اسمعیل قصری رسیده و خرقه ازو
دست بود داده روزی بخاطرش گذشته که شیخ را علم باطنی هست اما علم ظاهر زیاده است شیخ او را
طلب کرده و گفته ترا نزد عمار یاسر میباید رفت دانسته که بر ضمیر او اطلاع یافته و نزد عمار یاسر نیز همین
بخاطرش رسید که شیخ فرموده ترا بمصر میباید رفت نزد شیخ روزبهان که این هستی را از سر تو بسیلی بیرون
برد چون بمصر رسیده بخانقاه او در آمده درویشان او در مراقبه بوده اند کسی با او نپرداخته از یکی
پرسیده که شیخ کدام است گفتند شیخ در بیرون بتجدید وضو مشغول است چون بیرون رفته دیده که آب اندک
وضو میسازد بخاطر گذرانیده که شیخ اینقدر نمیداند که باین آب وضو نمیتوان ساخت چون وضو تمام ساخته دست
بر روی او افشانده چون آب بر روی او رسیده بیخود شده او را بیدا (?) شیخ بخانقاه در آمده و بنماز مشغول
مشغول شده و بعد از سلام او را سیلی زده و نزد عمار یاسر فرستاده و مکتوبی نوشته که هر چند مس داری
میفرست تا زر میسازم و نزد تو میفرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت بخوارزم فرستاده و
در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شده چون لشکر چنگیز بخوارزم در آمد آنحضرت نیز بجنگ مشغول شده
و در اثنای جنگ تیر باران کردند تیری بر سینه آنحضرت خورده و پرچم کافری را گرفته بود که دوازده کس
زور میکردند او را از دست او نمیتوانستند ساخت بیت ما ازان محتشمانیم که ساغر گیرند ○ نه ازان مفلسکان که بز

لاغر گیرند ○ ما ازان سوختگانیم که در غایت شوق ○ آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند ○ بیکی دست
می خالص ایمان نوشند ○ بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند ○ و تاریخ شهادت آنحضرت ششصد و هیجده بوده
و مدفنش در خوارزم است

مجلس سیم شیخ صنعان

بر روایات سخنان شیخ صنعان
بمقتضای انجام نمای موتوا قبل ان تموتوا سالها در وادی صفات علوی طریق عجز و انکسار و ترک
اختیار پیش گرفت و از خط نفس که در صفات وجودیست مانند عجب و کبر و افتخار
در زیده و در بیت الحرام بریاضات و مجاهدات گذرانیده بیت شیخ بود اندر حرم پنجاه سال ○
با مریدان چارصد صاحب کمال ○ هم عمل هم علم با هم یار داشت ○ هم عیان هم کشف هم اسرار داشت ○ قرب پنجه حج بجای آورده بود
عمره عمری بود تا بیگاه بود ○ خود صلوة و صوم بیحد داشت او ○ هیچ سنت را فرو نگذاشت او ○ موی می بشکافت مرد معنوی ○
در کرامات و مقامات قوی ○ هر که بیماری و سستی یافتی ○ از دم او تندرستی یافتی ○ خلق را فی الجمله در شادی و غم ○
مقتدایی بود در عالم علم ○ چون چنین استاد ظاهر گشت (?) ○ ایشان را شیوه اصل و فرع (?) ○ عالم مشغول بسیار نه داشت ○
از شغل خویش باز بیدار نه کامل بیاشد که نفس متوجه خیال میشود چون هر یکی از خیالات حقیقیه
انسانی نسبت بعالم مثال بمنزله دریچه اند دریای نفس از ان کمر اطلاع می یابد بر آن عالم و عاشق
میشود و یا می که بان متوطن رسیده هنوز در عالم شهادت ظاهر نشده بر آن منوال که در حال بیداری
هر چه بدل در می آید متخیله آنرا صورتی لایق میدهد در هنگام خواب نیز هر چه بمحیط شعور نفس در می آید
آنرا بکسوتی می آراید و بطریق انعکاسی در مرآت حس مشترک مینماید و نفس آنرا مشاهده میکند
چنانچه در بیداری بعینه در رویای مبشره که تعبیرش بعد از رؤیت و وقوع می یابد از آن قبیل باشد
در شیخ مذکور چون در آن وادی افتاد بیت گرچه خود را قدوه اصحاب دید ○ چند شب او همچنان در خواب دید ○
کز حرم در رومش افتادی مقام ○ سجده میکردی بتی را بر دوام ○ چون بدید این خواب بیدار جهان ○ گفت دردا و دریغا کین زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد ○ عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد ○ من ندانم تا ازین غم جان برم ○ ترک جان گفتم اگر ایمان برم ○

و نفور زر دهعین است که تمام سرگشتگان کوی طلب و گرم روان بادیهٔ جهد و تعب را این عقبه در راه است

نیست یک تن در همه روی زمین ○ کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین ○ در بماند در پس این عقبه باز ○ در عقوبت ره شود بر وی دراز ○

آخرالامر آن عزیز اوستاد ○ با مریدان گفت کارم اوفتاد ○ می بباید رفت سوی روم زود ○ تا شود تعبیر این معلوم زود ○

چارصد مرد مرید معتبر ○ پس روی کردند با او در سفر ○ می‌شدند از کعبه تا اقصای روم ○ طوف می‌کردند سرتاپای روم ○

از قضا را بود عالی منظری ○ بر سر منظر نشسته دختری ○ دختر ترسا و روحانی صفت ○ در ره روح اللهش صد معرفت ○

بر سپهر حسن در برج کمال ○ آفتابی بود اما بی‌زوال ○ آفتاب از رشک عکس روی او ○ زردتر از عاشقان در کوی او ○

هر که دل در زلف آن دلدار بست ○ از خیال زلف او زنار بست ○ هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد ○ پای در ره نانهاده سر نهاد ○

چون صبا از زلف او مشکین شدی ○ روم از آن هندو صفت چین شدی ○ هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود ○ هر دو ابرویش به خوبی طاق بود ○

ابروانش بر مه طاقی بسته بود ○ مردمی بر جان او بنشسته بود ○ از دم چشمش چو کردی مردمی ○ صید کردی جان چندین آدمی ○

روی او در زیر زلف تابدار ○ بود آتش پاره‌ای بس آبدار ○ لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ○ نرگس مستش هزاران دشنه داشت ○

گفت را چون بر دهانش ره نبود ○ از دهانش هیچکس آگه نبود ○ چاه سیمین در زنخدان داشتی ○ همچو عیسی در سخن جان داشتی ○

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ○ اوفتاده در چه او سرنگون ○ دختر ترسا چو برقع برگرفت ○ بند بند شیخ آتش درگرفت ○

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد ○ عشق ترسازاده کار خویش کرد ○ هر چه بودش سر بسر نابود شد ○ ز آتش سودا دلش پر دود شد ○

عشق دختر کرد غارت جان او ○ ریخت کفر از زلف بر ایمان او ○ شیخ ایمان داد ترسایی خرید ○ عافیت بفروخت رسوایی خرید ○

گفت چون جان رفت چه جای دلست ○ عشق ترسازاده کار مشکلست ○ چون مریدانش چنان دیدند زار ○ جمله دانستند کافتادست کار ○

سر بسر در کار او حیران شدند ○ سرنگون گشتند و سرگردان شدند ○ پند دادندش بسی سودی نبود ○ بودنی چون بود بهبودی نبود ○

بود تا شب همچنان روز دراز ○ چشم بر منظر دهان مانده باز ○ هر چراغ کان شب اختر درگرفت ○ از دل آن پیر غم پرور گرفت ○

یک دمش نه خواب بود و نه قرار ○ می‌طپید از عشق و می‌نالید زار ○ گفت یا رب امشبم را روز نیست ○ یا مگر شمع فلک را سوز نیست ○

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی ○ خود نشان ندهد چنین شب هیچکس ○ همچو شمع از سوختن تابم نماند ○ بر جگر جز خون دل آبم نماند ○

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام ○ من به روز خویش امشب بوده‌ام ○ یا رب این شب را نخواهد بود روز ○ شمع گردون را نخواهد بود سوز ○

یا رب این چندین علامت امشبست ○ یا مگر روز قیامت امشبست ○ شب دراز است و سیه چون موی او ○ ورنه صد ره مردمی بر روی او ○

عمر کو تا داد غمخواری کنم ○ یا به کام خویشتن زاری کنم ○ صبر کو تا پای در دامن کشم ○ یا چو مردان رطل مردافکن کشم ○

بخت کو تا عزم بیداری کند ○ یار کو تا عشق او یاری کند ○ عقل کو تا علم در پیش آورم ○ یا به حیلت هوش با خویش آورم ○

دست کو تا خاک ره بر سر کنم ○ یا ز زیر خاک و خون سر برکنم ○ پای کو تا باز جویم کوی یار ○ چشم کو تا باز بینم روی یار ○

یار کو تا دل دهد در یک غمم ○ دولت کو تا دست گیرد یک دمم ○ روز کو تا ناله و زاری کنم ○ هوش کو تا ساز هشیاری کنم ○

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار ○ اینچه عشق است اینچه درد است اینچه کار ○ جمله یاران به دلداری او ○ جمع گشتند آن شب از زاری او ○

همنشینی گفتش ای شیخ کبار ○ خیز و این وسواس را غسلی بیار ○ شیخ گفتا امشب از خون جگر ○ کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر ○

آن دگر گفتا که ای دانای راز ○ خیز و خود را جمع کن اندر نماز ○ گفت کو محراب روی آن نگار ○ تا نباشد جز نمازم هیچ کار ○

چون سخن در وی نمی‌آمد به کار ○ تن زدند آخر در آن تیمار زار ○ موج زن شد پردهٔ دل تا ز خون ○ تا چه آید از پس پرده برون ○

ترک روز آمد چو باز زرین کمر ○ هندوی شب تیغ افکند و سپر ○ شیخ خلوت‌ساز کوی یار شد ○ با سگان کوی او در کار شد ○

معتکف بنشست بر خاک درش ○ همچو مویی شد تن جان پرورش ○ قرب ماهی روز و شب در کوی او ○ صبر کرد از آفتاب روی او ○

عاقبت بیمار شد بی دلستان ○ شیخ بستر کرد از آن آستان ○ بر در خاک کوی آن بت بسترش ○ بود بالین آستان آن درش ○

چون نبود از کوی او برگشتنش ○ دختر آگه شد ز عاشق گشتنش ○ خویشتن را اعجمی کرد آن نگار ○ گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار ○

کی کنند ای از شراب شرک مست ○ زاهدان در کوی ترسایان نشست ○ شیخ گفتا چون زبونم دیده‌ای ○ لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای ○

از سر ناز و تکبر درگذر ○ عاشقی پیر و غریبم درنگر ○ دل پر آتش دیده خونبار از تو ○ سیل چون می‌جوی خونبار از تو ○

از دلم جز خون دل حاصل نماند ○ خون دل تا کی خورم خون دل نماند ○ هفت گردون را در آرم زیر پای ○ گر شود آری بدین پیرم کسی ○

دخترش گفت ای خرف از روزگار ○ کار سازی کفن شو خیره‌وار ○ شیخ گفتش گر بگویی صد هزار ○ من ندارم جز غم عشقت بکار ○

گفت دختر گر درین کاری تو چست ○ دست باید اول از اسلام شست ○ هر که او همرنگ یار خویش نیست ○ عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست ○

شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم ٭ وانچه فرمایی بجان فرمان کنم
گفت دختر گر تو هستی مرد کار ٭ چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز ٭ خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار ٭ با سه دیگر ندارم هیچ کار
شیخ را بردند تا دیر مغان ٭ آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید ٭ میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد ٭ زلف ترسا روزگار او ببرد
جام می بستد ز دست [illegible] ٭ نوش کرد و دل برید از [illegible]
چون بیکجا شد شراب و عشق یار ٭ عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت ٭ حفظ قرآن نیز از استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید ٭ علم او برفت و ولای او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت ٭ باده آمد عقل چون بادش برفت
عشق آن دختر بماند در دلش ٭ هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
آن صنم را دید می در دست مست ٭ شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خورد مست ٭ خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفتا تو مرد عشق نی ٭ مدعی در عشق و مرد کار نی
عجز و لغو نه قدم در کافری ٭ زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی ٭ بامن آنگه دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد این اقتدا ٭ خیز رو اینک عصا اینک ردا
گفت بیطاقت شدم ای ماه روی ٭ از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست ٭ پیش بت سجده کنم امروز مست
دخترش گفت اینزمان مرد منی ٭ خواب خوش بادت که در خورد منی
چون خبر نزدیک ترسایان رسید ٭ کان چنان شیخی ره این دین گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست ٭ بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد ٭ خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد ٭ نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
گفت خذلان قصد این درویش کرد ٭ عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم ٭ زین بتر چه بود که کردم آن کنم

شیخ ابوالقاسم گرگانی در دار الملک معانی آورده که در ارتکاب سایر معاصی عقل بهوش خود است الا در خمر که چون خورده شد سلیمان عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده معزول میگردانند همچنانکه سلیمان معزول گشت و دیوان دست بغارت بردند و نقش ملک او را برداشتند و در [illegible] مملکتش خراب شد همچنین عقل که در بدن انسانی بجای سلیمانست چون بسبب شراب زایل شود و از تخت دماغ بزیر آید دیوان خون غضبی و شهوی در جوشش و خروش آیند و تمامی بدن ولایت ان خراب سازند

پس مسلمانان که از خمر ترک کنند ٭ لاجرم ام الخبایثش میکنند
شیخ گفتا دختر دیگر چه ماند ٭ هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خورده بت پرستیدم ز عشق ٭ کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
عشق ازین بسیار کرد است و کند ٭ خرقه را زنار کرد است و کند
تختهٔ کعبه است ابجد خوان عشق ٭ سر شناس غیب سرگردان عشق
اینهمه خود رفت بر گو اندکی ٭ تا تو کی خواهان شدن با من یکی
باز دختر گفت ای پیر اسیر ٭ من گران کابینم و تو بس فقیر
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر ٭ عهد نیکو [illegible] آخر بسر
در ره عشقت تو هرچه بود شد ٭ کفر و اسلام و زیان و سود شد
قبلهٔ یاران ز من برگشته اند ٭ دشمن جان من سرگشته اند
تو همین اینجا فتی جان من بگو ٭ چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
عاقبت چون شیخ آمد مرد او ٭ سوخت دل آن ماه را بر درد او
گفت کابین مرا ای ناتمام ٭ خوکبانی کن تو سالی والسلام
ترجمان طفلی بر ما ای مجلسی ٭ کان خطر آن پیر را افتاد دست
در درون هر کسی هست این خطر ٭ سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای ٭ سخت معذوری که مرد ره نه ای
خوک کش بت سوز اندر راه عشق ٭ ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا ببود ٭ در میان روم ازو غوغا ببود
همنشینانش ز حیرت در ماندند ٭ کز فرو ماندن بجان در ماندند
شیخ گفتا جان من پر درد بود ٭ هرکجا افتاد باید رفت زود
باز دید ای رفیقان عزیز ٭ می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر بپرسند از شما کو پیر راست ٭ کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
این بگفت و روی از یاران بتافت ٭ خوکبانی را سوی میدان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند ٭ همزمان از بیکسی بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز ٭ مانده جان بر سر آتش تن در گداز
شیخ شان در روم تنها مانده ٭ داده دین بر باد و ترسا مانده
شیخ را در کعبه یاری چست بود ٭ در ارادت دست کل او چست بود
چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر ٭ او نبود آنجایگه حاضر مگر
باز پرسید از مریدان حال شیخ ٭ باز گفتندش همه احوال شیخ
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت ٭ روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تردامنان ٭ در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار ٭ یار ناید جز چنین روزی بکار
شرمتان باد آخر این یاری بود ٭ حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ در زنار دست ٭ جمله را زنار میبایست بست
از بر شیخ جدا نبایست شد ٭ جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست ٭ کانچه کردید از منافق بودنست
هرکه یار خویش را یاور شود ٭ یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار ٭ خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت الامر بسخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند تا باز دین بطریق اسلام آورده و باتفاق روی بکعبه [illegible]

کردند و آن دختر نیز واقعه دید و از ترسایی برگردید و در دولت و برکات شیخ افتاد شیخ بروی عرضه اسلام کرده غلغلی در
جمله یاران افتاد **بیت** آخر الامر آن صنم چون راه یافت ٥ ذوق ایمان در دل او راه یافت ٥
گفت شیخا طاقت من گشت طاق ٥ من ندارم هیچ طاقت در فراق ٥ میروم زین خاکدان پر صداع ٥ الوداع
ای شیخ عالم الوداع ٥ این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند ٥ نیم جانی داشت بر جانان فشاند ٥
گشت پنهان آفتابش در زیر میغ ٥ جان شیرین زد بر آمد ای دریغ ٥ قطره بود او درین بحر مجاز ٥ سوی دریای
حقیقت رفت باز ٥ جمله چون بادی ز عالم میرویم ٥ دیگران رفتند و ما هم میرویم **مجلس سیوم**

شیخ خواجه حسن سجاده نشین فاستعینوا بالصبر والصلوة و انها لکبیرة الا علی الخاشعین
سلطان العارفین اسم او حسن است و میان مردم بخواجه حسن عارف مشهور بوده از جمله اولیا
در علوم ظاهر و باطن ماهر بوده و در تجرید تامه کامل در آن وقت که بخدمت شیخ روزبهان نوشته بر جوانی
از قوم ابو الفارس عاشق بوده او بس نام دایم بر زبان راندی اا او بس اسم او جسم است از و
بیکرم بدوست و از وی بینم که همه اوست **رباعی** سر فتنه آشوب و بلایم همه اوست ٥ بیگانه هم او
و آشنا هم همه اوست ٥ گر چهره نماید ز هزار آینه بیش ٥ هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست ٥
یکی از مریدان او گفت که شما را پیش ازین وقتی خوش بوده دایم بذکر اوقات میگذرانیدید و از آن
وقت که در فکر این جوان افتاده اید اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته و خود بکرات
میفرموده که **رباعی** دقیقت که جمعیت این راه از دست ٥ از خود همه کس درین ره آگاه از وست ٥
ضایع مکن اوقات که وقتی که رسی ٥ بر عرفه قصر لی مع الله از دست ٥ گفت توجه خود دارید که
هر دو درین وقت مرا چه حالت چنان بی سر و پا در میانه خوف و رجایم که نمیدانم که کجایم آن زمان که در
فکر اویم در ذکر اویم و آن زمان که در ذکر اویم در فکر اویم **رباعی** لا تامنی ام از عشق نکردانند سیر ٥ شیرو
لا یئاسی ام ای دل نکند تیز دلیر ٥ در خوف و رجا بمانده جایی دل من ٥ کز هیبت آن آسیب شود زهره شیر ٥
الله و پیش ما را معتکف معابد و مساجد میدیدی ازین پیش امروز در خرابات مغان می بینی بسیار

دوری و ازین اعتراض بحذر رو **رباعی** منکر تو که پرده بر مینا که شود ٥ یا معتکف مسجد اقصی که شود ٥
تا آخر کار ز آتش بوته عشق ٥ خالص که برون آید و رسوا که شود ٥ یک دل و یک رو باش و نقش دو بینی از
لوح خاطر بر تراش **رباعی** گر واله آن مهی بد کس منگر ٥ در مهر خم ابروی نکوی کس منگر ٥ گر صادق عشق
یکی را بس و بیش ٥ مردانه همان میرو و از پس منگر ٥ روزی شیخ روزبهان فرمود که خواجه حسن گفت
وقتی از اوقات در بازار برآمدم و در راه می بودم ناگاه دختر صاحب جمالی از پهلوی من بگذشت و دل بیک
نظر مبتلای او گشت چون ساعتی از عقب او رفتم گفتم **بیت** بچون زیر ابل و خانیر روی ٥ مرا میکند از پی
میروی آن دختر لطیف طبع بود با خود شگفت و مرا بشنوانید که حیف باشد که اینچنین پیر
زیرکی گرفتار من گردد مرا فرا مرسیت در کمال جمال از عقب می آید اگر برو نظر اندازی مناسب
مینماید آن عزیز گفت که چون این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر آمد و از
سر غیرت طپانچه بر روی من زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم چون نزدیک
من آمدی عاشق انگاشتم اا چون ترا بتحقیق امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان
نمودی تو بیش حیف جه آیی چو نه زنی نه مردی **بیت** بو الهوسی بر سر راهی رسید ٥ جلوه کنان
چادر ماهی بدید ٥ باز شده در قمر منجنش ٥ خیمه زده بر مه و خور چادرش ٥ نغمه سرا جنبش خلخال او
نافه کش زلف زد نبال او ٥ نعره بر آورد که ای خود پرست ٥ پای مکش نیز که رفتم ز دست ٥
از تو بتو باد شدم هم نفس ٥ راه کرم گیر و بفریاد رس ٥ تازه صنم چون شعف او بدید ٥
و آن همه شور و شغب او شنید ٥ چون گل خندان ز دم او شگفت ٥ غنچه خندان بشکفانید و گفت ٥
خواهر من میرسد اینک ز پی ٥ به ز من و صد گهر بیکری وی ٥ بیفت ز خوبان سخنی اینکه او ٥
حرف که گوید ز من آنجا که اوست ٥ باشد فرحش خدا داد من ٥ رفته بیکبار دلش از یاد من ٥ ساده دل

آن وسوسه چون گوش کرد ۵ قاعدهٔ کار فراموش کرد ۵ در غلط افتاد ز گفتار او ۵ چشم وفا تافت ز دیدار او ۵
کرد بسی در ره و پیکار نگاه ۵ دیده دور و کسی نه براه ۵ بار دگر لب بسخن باز کرد ۵ لابه گری شب و روز آغاز کرد ۵
بانگ زد آنگاه که ای هرزه گرد ۵ بر که بگردانی ازین هرزه روی ۵ قبلهٔ مقصود دلم پیش تست ۵ قاصد این قبله دل اندیش تست ۵
شرط طلب ترک دویی کردن است ۵ روی ارادت بیکی آوردن است ۵ چون ز یکی روی بدو آورده ۵ رسم نو است اینکه تو آورده ۵
با یار بیکجا شدم رهگذری ۵ بر گل نظری فکندم از بیخبری ۵ معشوقه بطعنه گفت شرمت بادا ۵ رخسار من اینجا و تو در گل نگری ۵

آن درویش که حضرت خواجه حسن را آن پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار عشق او بتنگ بود و ناشکری ۵ میشود ناگاه سیل عشق طغیان کرد و خانه نام و ناموس را ویران کرد و درس مدرسه و خانقاه را بجا داده و در دل بکوه و صحرا نهاد عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید رخت از معموره امید بویرانگی کشید گاهی چون مرغ نیم بسمل طپید و گاهی دیوانه وار در خاک و خون میگردید و با این ابیات مولانا جامی مترنم گشت بیت درد اگر عشق یار بیدیوانگی ۵ خط مجنون بود فرزانگی کشید ۵ تن نهد جز بخاطر ویرانه گنج عشق ۵ معمور خاطری که بویرانگی کشید ۵ چند وقت بدان منوال بر کوه و دشت چون فرهاد جان میکند و میگذشت بیت غریب و بیکس و تنها و رنجور رباعی بر دن بس غریب از زندگی دور ۵ ز یار جدا از همنشین مانده ۵ چون آهوی تنها بر بیابان مانده ۵ دل که میان خاک و خون چون باشد ۵ حال بدوخی که باشد از جان مانده ۵ در آن سرگشتگی در کوه رفقا و در چاجات باهم ملاقات نمودند در غیبت دار السلطنه هراة نمودند آن جوان نیز دامان خود را بدیشان رسانید بخدمت موهبت حضرت باری خواجه عبد الله انصاری قدس سره دوقرار دست او بوسیدند والسلام

مجلس بیست و دوم شیخ فرید الدین عطار

بجانب اضافت آنکه گوهر بار و در دریای مواج اسرار شیخ فرید الدین عطار در بابی بوده پر از جواهر حقایق اسرار و در اوائل بطلب اشتغال مینمودند و دنیا بسیار در گرد آنحضرت بوده و دوکان عطاری داشتند پر از اشربه و ادویه و در مصالح آن کار خود در دکان می نشسته اند روزی درویشی بدر دکان او آمده و چند بار شیئا لله گفته او نپرداخته گفته که با تو این سر و کار مال و جهات بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود عجب سوالی میکنی آنچنانکه تو خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بوده نشسته و آهی کشیده کاسه چوبین بزیر سر نهاده و جان بسپرده شیخ را حالی غریب دست داده تمام دکان را بغارت داده و طریق فقر و فنا پیش گرفته بعضی

میگویند پیر ارشاد و خرقه آنحضرت شیخ صنعان بوده و از قصه او نیز اندکی مفهوم میشود از قریب گنبد شیخ نیشابور بوده اند و در شهر فرکوردو دوازده سرای معمور داشته اند چون روی دل بجانب دیگر بوده آنحضرت آنها را مرمت نمیکرده اند تا سراها تمام از هم ریخته و در درون شهر هیچ جا نمانده بگورستان رفته و در همین موضع که مدفن آنحضرت است مسکن همان بوده حضرت قاسم الانوار میفرموده که حضرت شیخ عطار در تجرید و تفرید قدم برقدم حیدر کرار داشته و شیخ بزرگ کلان ز قریه مذکور شده بوده اند فاما شیر بر نشان آنحضرت غالب بوده است عشق بمرتبه مستول شده بوده که نه پروای عاشق داشته و نه سودای معشوق در اول مرتبه عشق و عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را برای معشوق میخواهد و در مرتبه سیم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد و نه معشوق را و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بوده اند و از کلام الهام انجامش نیز معلوم میشود و این ابیات در آن مجمل دار دشده رباعی در عشق چون توام بودن باشی ۵ یک پیرهن است گو دو تن باشی ۵ چون جمله یکیست در حقیقت ۵ گو یکتن را دو پیرهن باشی ۵ ظاهرا علوی عشق که بر تر ز مجنون انداخته که لیلی بسر او آمده او سر در گریبان حیرت داشته بوده و در دریای بیخودی غوطه میخورده گفته سر بار کن منم لیلی او از زیر زمین نیستی آواز شنیده که دع عنک فان حبک یمین برد از سر من و بکشد سر من کرد عشق را پروای تو نمانده گاهی که حضرت عطار با خود آمدی از لجه دریای حیرت بکنار افتادی آنچه از دیده بر وادی بر روی این غزل را خواندی غزل ای هفت روز و شب به تنهایی ۵ مونس عاشقان شیدایی ۵ بس گفته عاشقان در خاک ۵ تا تو از رخ نقاب بگشایی ۵ عشق را از سر بایدا ۵ بر سر جان بسوی رسوایی ۵ عشق با نام و ننگ ناید راست ۵ نه بدولت عشق و رعنایی ۵ و گاهی این غزل را نیز نوشته بود و دادی بیت آفتاب عاشقان روی تو بس ۵ قبله سرگشتگان کوی تو بس ۵ ترک ناز هر دو عالم را چو بس ۵ یک گره از زلف هندوی تو بس ۵ صید و جان عشق دور اندیش را ۵ یک خدنگ از چشم آهوی تو بس ۵ هر کسی بر باد خواهد داد دل ۵ یک وزیدن باد خوش از کوی تو بس ۵ چو با بعالم بیخودی رفتی و از آن جوان بیخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان را طراحی وقت قدغن میکرده که بدنیا

دیار میباید رفت بملازمت ایشان رفته و در تعجیل بر خواستن فرموده بیرون رو و نجم الدین کبرا و عطار
را بقتل می آورند مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شده از آن آنحضرت بعد از فراغت پرسیده اند
که حکمت دران چه بود ما را چنان مناسب می نمود که این حضرت آن دو ولی کامل را استغفار شیخ میفرموده اند
آنحضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را به نجم الدین کبرا از محض عنایت خود داده بود که در وقتی که فرود
او در میان نبودی آن نظر بهر کس افتادی بمرتبه ولایت رسیدی آن نظر را او نوبتی بسیکی انداخته و عطار
اسرار در حالت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد چون لشکر چنگیز خان بخارزم و نیشابور در آمدند
هر دو بزرگ بقتل رسیدند و در مشهد و بهشت منتسب بشهادت رسیده و قرار او در نیشابور است

مجلس بیست و سیم شیخ ابن فارض

جمع البحرین نوافل و فرائض شیخ ابن فارض ام روی غریب بوده طلاطم و شورش
قلزم عشق او از قصیده تائیه ایشان معلوم میشود که در وقتی که عاشق بوده اند برای جوانی روی که آن قصیده را گفته
اند و مطلع آن قصیده اینست **بیت** سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی ۰ و کاسی محیا من عن الحسن جلت ۰
ایا چشم شور و شر عشق انگیخت ۰ هر مالکه زمهر بود در جام ریخت ۰ یا ساقیم از بلا بهل قاتل حسن ۰ از بهر
خراب های آمیخت ۰ یعنی ساقی گرد در گردش آورد دست مردم چشم من جام مالامال عشق و محبت
را و بر کف گرفت می پرصفا و رفت را و حال آنکه جام من روی کسی است که از ورای حسن در دیده
انسان العین من خود در ادیده و خود و ساقی خود گردیده و خود بر سر غرفه نظارگی نشسته و تهمت بیندگی
بر منا بسته **رباعی** در کوی خرابات نهان جلوه گریست ۰ از شیوه او بر سر هر کو خبریست ۰ خود را ستوده بزبان
دگران ۰ زان گونه که گویی نو که کو یاد گریست ۰ از شراب که چون آفتابیست در براق لامع از زردکهای همت
گردیده و از جام لعل فرح افزای خود بغایت بیخودی رسیده **رباعی** زان خانه بر انداز که می نام شده ۰
دیر است دلم که بی سر انجام شده ۰ از دست بگو بپید مرا چون نازدم ۰ بجز خودی و خود ساقی و خود جام شده ۰
و قصیده میمیه را نیز در طغیان عشق آن جوان فرموده و این بیت از آن قصیده است **قصیده**
لها البدر کاس و هی شمس یدیرها ۰ هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم ۰ یعنی آن شراب عشق را مدام

ماه تمامست جام و آن شراب آفتابیست در براق که میگرداندش انگشت هلال نمای ساقی و بسیار
پیدا می آید وقت آمیختن باب ستاره درخشنده از شکلهای حباب **رباعی** ای جان و دل آخر نمانست ۰
خوانم ۰ هم جانی و هم دل بلکه امت خانم ۰ چون یافت شب تمام عمرم از تو نزد ۰ معذورم اگر ماه تمامت خوانم ۰
در رهزن رف رتوان ماه تمام ۰ جا بیست که ز خورد می عشق مدام ۰ از بس که فتاده بخود زین می و جام ۰ که چیست
نی شناسم و جام کدام ۰ و این بیت نیز از همان قصیده است ۰ علیک بها صرفا و ان شئت مزجها
فعدلک عن الظلم الحبیب هو الظلم ۰ یعنی بر تو باد که در ان گرشنی که آن می را صرف نوشش کنی و اگر صرف
نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی در شمول لالی که از لب و دندان معشوق یکی ممزوج سازد بعد ول از آن خود
در ظلمات ظلم و ستم میفتد **رباعی** آن مه که وفا و مهر کم مایه اوست ۰ اوج فلک حسن کمین پایه اوست ۰
خورشید رخش بنگر و گر نتوانی ۰ آن زلف سیه ببین همسایه اوست ۰ در تاریخ هشتم جمادی الاول سنه در مشهد و
کی ودو ازین عالم رفته روان سلطنت او کدام قاآن و مدفن آنحضرت دمشقست

مجلس بیست و چهارم شیخ محیی الدین اعرابی

بزم آرای اولیایی تخت قبایی شیخ محی الدین اعرابی تفاصیل علوم بسیار است
از تصانیف معتبره آنحضرت فتوحات مکی و فصوص الحکم و چند نسخه دیگر که ذکر آن طولی دارد و دران مشکلات
علوم از مکتوم بسیار آورده عاشق حضرت شیخ صدر الدین قونوی بوده اند و اختلاف اهل ایشان ف براند
وجه بوده که حضرت شیخ سواره در کوچه بر رفته اند و شیخ صدر الدین پیاده می آمده در نظر اول اضطراب عظیم در
دل شیخ پیدا آمده بدان سبب که آنحضرت را آتش عشق در دل همیشه علم میزد و در اشتغال بوده و او را حسن با
کمال شیخ عنان کشیده سوال فرموده که من این الی این و ما الحاصل فی البین یعنی از کجا می آیی و تا کجا خواهی رفت
و که امت مبده این سیر و منتهای آن و حاصل چیست در میان **بیت** حالیا باری نیستند از دل ربودی مهر شما
بیک کرشمه که با جان مبتلا کردی ۰ چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی ۰ میان جبر تیغ زخم دل زتن جدا نشود ۰ تو ناوکی

زدی و دل ز من جدا کردی ٭ بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت ٭ کسی نگفت ترا این جفا چرا کردی ٭ فی الحال
در جواب شیخ گفت عربی من العلم الی العین لتحصیل الطرفین ٭ یعنی از علم بعین آییم تا معین از برای حاصل کردن طرفین از
عالم بیرنگی می آییم بعالم رنگ ٭ برای آنکه زخم شیشه دهند بر سنگ ٭ نکته این جواب تمام شیفته شده بوده اند
و از کار رفته اشعار عربی در آشفتگی بسیار دارند بعد از آن ملازمت حضرت شیخ سرافراز گردید و در رسید
از خدمت با علی درجه معرفت و دید آنچه دید حضرت شیخ گاهی با شتر یا اسب سوار سیر میکرده اند و شیخ صدر الدین
آن حسن و جمال در راه اسب غاشیه کشی مینموده هر چند شیخ بشما و در زمین می افتاده و میگفته سوار شو قبول نمیکرده چون
بزرگ و بزرگزاده آن مردم بوده او را تعظیم میکرده اند شیخ را کافر و ملحد میگفته اند و لعنت میکرده شیخ صدر الدین از آن
انفعال می یافته آن حضرت فرموده که منفعل مشو تو نیز سعی کن که گذشته پیوند کنی از خلق و بخلق پیوندی بسبب آن انفعال چند
روز میگویند غزل خود رفت حضرت شیخ خود مست شد و یکبارگی از دست شد کسی رسید که شما را با این همه عرفان
وابستگی از چیست این بیت را که از قصیده ابن فارض معروف است خواند عربی ولو لا [illegible] ٭ ولولاکنا
ما تصور بالوهم یعنی همچنانکه اگر بوی خوش و رایحه دلکش بمن نرسیدی راه نمیتوانستی برد همچنین اگر ظهور آن روی تو
آن روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نمود از حسن او پی بحسن حق میتوان برد و در آیینه روی او جمال حق را می
توان دید رباعی گر رهبر مستان نشدی نکهت می ٭ مشکل بردی کسی بسوی میکده پی ٭ در چشم خرد نیافتی نور از ذوقها ٭ کی در که
حقیقتش توانستی کی ٭ آنکس هم دیده کرد آنکس شیخ بهیچ گرفته [illegible] نشنیده است ما کرد که در دمشق آبهای روان در منزلها
و جایهای دلکش هست سیر میتوان کرد و بنظاره و تماشای باغ و بهار غم از دل بدر میتوان برد بیت جدا ز لاله رخ خود بهار
را چکنم ٭ هزار داغ بدل لاله زار را چکنم ٭ ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار ٭ کنار کشت و لب جویبار را چکنم ٭ [illegible]
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول ٭ درون جان و دل این خار خار را چکنم ٭ بطوف باغ [illegible] ٭ بلای
شبهای تار را چکنم ٭ شکاف سینه توانم که بندم از مرهم ٭ تراوش مژه اشکبار را چکنم ٭ [illegible] از دو جهان بی جمال [illegible] جامی
جوانی و زینت [illegible] این دیار را چکنم ٭ گفت عشق مجاز و ورزیدن و در دلها خوب دیدن لایق شان [illegible] نیست همواره سالکان
راه خدا از انبیا و اولیا با حق بوده اند و بدو سخن گفته اند و از وی شنوده اند [illegible]
دیده بر جمال دلبری دوخته اند این عالم آثار است جز ذات را باید گذاشت و با آثار او مشغوف شد و با انواع
معانی و صفات بدو موصوف گشت فرموده که همچنانکه جمال آثاری که متعلق بعشق مجاز است ظل و فرع جمال ذاتیست

که متعلق محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیله وصول بآن زیرا که چون متبلی بالجیب قطره
[illegible] تا بیست محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق هرگز نشانه نبوده باشد و بواسطه پرده های ظلمانی محجوب مانده اگر پرتوی از
نور آن جمال پرده آب و گل در صورت دلبر موزون شمایل رباعی شیرین کاری خوش سخنی چالاکی ٭ مرهم بهر آید دل غمناکی ٭
بجز گل رخ شگفته دامن پاکی ٭ ز آلایش دست بوالهوس پاکی ٭ بنود دل را که در آیینه صفای دل آن متبلی بر آن اقبال ننموده در
هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دام او شود و شکار دام او گردد از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز او مقصود دیگر
نداند رباعی از مجد و وفا نوبت ما را آید ٭ می نوشد و مست [illegible] آید ٭ و از هر چه ز عشق یار بیزار آید ٭ او را [illegible] فریاد
آید ٭ آتش عشق و شعله شوق در نهاد وی از عشق او در جیب کشیده سوختن پر برید و پرده غفلت از پیش بصیرت
او بگشایند و غبار کثرت از آیینه حقیقت او بزدایند دیده او خیر بین شود و دل حقیقت او حقیقت شناس گردد
و به هر چه نگرد داور را یابد و در هر چه نگرد داور را بیند هر لحظه روی در مشهود حقیقی خود کند و گوید رباعی در سینه نهان
تو بوده من غافل ٭ در دیده عیان تو بوده من غافل ٭ عمری ز جهان نشان تو میجستم ٭ خود جمله جهان تو بوده من غافل
چون برسید بداند که عشق مجازی بمنزله بوی بوده است از شراب خانه عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابه پرتوی
از آفتاب ذاتی اما از آن بوی نشنیدی بآن شراب خانه نرسیدی و اگر این پرتو نتافتی از اینجا
آفتاب پی بره نیافتی رباعی خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید ٭ رفت از پی آن بوی و بمیخانه رسید ٭
آخر پی آن بوی میخانه پدید ٭ در پرتو آن حریم میخانه بدید ٭ در تاریخ ششصد و شصت متولد شده و در
[illegible] و سی و هشت فوت گشته و مدفن آن حضرت دمشق است و از آن شیخ صدر الدین قونیه
مجالس [illegible] شمس الدین محمد تبریزی رحمه الله [illegible] شمس تبریزی حضرت مولوی
در القاب او چنین نوشته اند المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین
محمد بن علی بن ملکداد التبریزی نور الله فی الاولین والآخرین در اول مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است
و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید اوست و بعضی میگویند
مرید بابا کمال خجندی بوده و می شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در آخر کار بسیر

رادی و ندسیاه پوشیدی در آن وقت که در صحبت بابا کمال خجندی بوده می شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از
همه تربیت یافته و در آخر کار پیوسته بنظر ارادت شیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده
است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی می نموده آنرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرده و بنظر بابا کمال میرسانیده
و شیخ شمس الدین از آن اسرار هیچکدام را اظهار نمیکرده روزی بابا کمال او را گفته فرزند شمس الدین را از آن اسرار
و حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه از
بعض مصطلحات ورزیده نمیتواند که آنها را در لباسی نیکو جلوه دهد مرا آن قوت نیست بابا کمال فرموده
که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل
بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد چون ناگاه در تاریخ ششصد و چهل
و دو در اثنای سفر بقونیه رسید در خان شکرریزان فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان بتدریس مشغول
بودند روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمده از پیش خان شکرریزان میگذشت شمس تبریزی پیش آمد
و عنان مرکب مولوی را بگرفت و چنانکه قبل ازین مذکور شد سوال کرد و گفت یا امام المسلمین مصطفی از تو
بزرگتر بود یا بایزید بسطامی و بعد از آنکه شمس تبریزی از استماع جواب مولوی بیهوش شد و آنحضرت فرمودند
که او را بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه در خلوتی که بمجلس یا دران خلوت راه نبود لیلاً و نهاراً
بصحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون بسبب انکار مخالفان و قصد ایشان از روم هجرت کرده بحلب رفت
و بر زیبا پسری عاشق شد چون میل آن جوان بشطرنج باختن بود با او شطرنج بازی میکرد و چون ایام مفارقت متمادی شد
حضرت مولوی سلطان ولد را با چند تن در تفتیش مع الاتحاد فرستاد گفتند بروید و در فلان محل شمس تبریزی با ترسا پسری شطرنج
میبازد بمجلس او در آیید و کفش شمس تبریزی را بطرف روم بنهید و این غزل را مصحوب ایشان فرستادند غزل
بروید ای حریفان بکشید یار ما را ◦ بمن آورید حالی صنم گریزپا را ◦ به بهانه‌های شیرین بترانه‌های موزون ◦ بکشید
سوی خانه مه خوب خوش لقا را ◦ و گر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم ◦ همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را ◦ دم سخت
گرم دارد که بجادوئی و افسون ◦ بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را ◦ بمبارکی و شادی چو نگار من در آید ◦ بنشین
نظاره میکن تو عجایب خدا را ◦ بر شاه روشنائی برسان پیام جانی ◦ بر عاشقان سید بنه آن خط صفا را ◦

شه ماست شمس دانم بحقیقت و یقینم ◦ ز لبان عجبا که تر بزد ببرد ز ما صفا را ◦ بر حسب فرموده چون بحلب رسیدند
در محل دیدند که شمس تبریزی با آن پسر شطرنج می بازد و مقرر است که اگر شمس تبریزی بردی یک اشرفی بردی و اگر ترسا پسر
بردی یک زنبغور زدی چون سلطان ولد و جماعت درویشان در آمدند بتعظیم در خدمت شمس تبریزی گفتند
بعض درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورت که با ترسا بچه که بمذهب او راست نیست
شطرنج می بازد و آب روی خود میبرد آنحضرت از روی فراست بالهام دریافت فرمود که درویشان دل را
نگاه دارید که دل سلطانست و آنجا حالتی است که عقل در وی حیران است غزل بحجت یار روزی ز غم نکوی او چکنم ◦
چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم ◦ رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند ◦ چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم ◦
غلام اگر بکند و خلاص میخواهم ◦ ولیک میکشدم دل بسوی او چکنم ◦ روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل را ◦
ببینم باغ نیابم چو بوی او چکنم ◦ چه جای آنکه که گرینم آب و در بریزند ◦ بسوخت مرا آرزوی او چکنم ◦ چو یار
خورد همه خون خرد آن بدخو ◦ ز بس بر خوار کی ایست خوی او چکنم ◦ ترسا پسر دانست که صاحب شطرنج مرد بزرگیست مجادله
مشغول گشت و در پای شیخ افتاد و بر دست او مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شطرنج در میان بهانه بیش نبود غزل
بدولت حال مردم زندان چنانکه هست ◦ مومن ز دین برآمد صوفی ز اعتقاد ◦ ترسا بچه مرا شد فانش نهان که هست ◦
شمس تبریزی متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار شو در جواب گفت سلاطین را ادب نیست که چون
عزم سواری نمایند غاشیه کشی باید و آن غاشیه کش منم دیگران سوار شدند و او غاشیه بر دوش تا روم در سر
جلو رفت و بصحبت مولانا رسیدند و آن جوان چند روز رخصت طلبیده بطرف قسطنطنیه رفت فراق او در شمس
تبریزی تاثیر عظیم کرد چون فصل بهار بود حضرت مولوی شمس تبریزی را جهت تسکین خاطر بگشت باغ و بستان می بردند فاما
به هیچ گونه تسکین نمی یافت ایشان جهت تسکین او سخنان میگفتند و او می فرمود غزل ای بهار یاران وین چمن فردوس نم ◦
بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم ◦ بیجا او بربستان خوش و بی جان زار مانده ◦ تا ساید ایشجر در باغ و بوستان هم ◦
بی او اگر شهرها تو تاریک و تیره باشد ◦ در شهرها تو نتوان باللّه که در جهان هم ◦ نام قتیل تو شد در تهمت و ملامت ◦
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم ◦ خواهی بدیده بنشین خواهم بسینه جا کن ◦ سلطان هر دو کونی اینجا و آنجا نشستم هم ◦
صد منت تو بر من از دولت وصالت ◦ بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم ◦ شد فرخنده جسروا زجنس تو نکاهی ◦

وراینقدر ریزه دیگر در اینجا نهم ۵ شبی در خلوت با هم نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارت کرد شمس تبریزی برخواست
و با مولانا گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار مولانا فرمود مصلحت اینست و این آیت را بخواند الا له الخلق والامر تبارک
الله رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده و کاردی براندند شمس تبریزی نعره زد چنانکه
آن جماعت بیهوش شده بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک السلام داشت
و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و این در تاریخ ششصد و چهل و نه بوده آن ناکسان
در اندک زمانی هر یک ببلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجیب پیدا شد و هم در آن ایام وفات
یافت و حضرت مولوی بجنازه او حاضر نشد و بعضی گفته اند شمس تبریزی در جنب مولانا بهاء الدین مدفون است و بعضی
گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریزی اشارت کرد که در
فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم را جمع کرده و در مدرسه مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کرده اند

مجلس بیست و ششم شیخ نجم الدین رازی

متابر کوی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم
الدین کبریست که تربیت او حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده و او را در کشف حقایق و شرح دقایق قدرت و قوت
تمام بوده و مصنفات بسیار دارد از آنجمله تفسیر بحر الحقایق است و نسخه دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر اسرار سلوک
اهل دین و رسائل رباعیات زیبا در همدان بر جوانی زرگر عاشق بود و خفتن با جان [illegible] دلی از پرده بیرون انداخته
عیش انداخته و خاطر از شوق بر پرداخته و اوراد آن آنکه بر یک حال خواهد ماند و زمانه کسی چه داند که چه بوقلمون از پس
چه خواهد آورد بیرون بیت خوش نیست این کهنه دیر پر فسانه ۵ اگر مردن نبودی در میانه ۵ درین محنت سرا ابلت ماتم ۵
[illegible] گذارند با هم ۵ نشاط ار هست بی دوران غم نیست ۵ وجود ار هست بی خوف عدم نیست ۵ کلاب [illegible] عالم [illegible]
خوش نیست ۵ خوشی چنین [illegible] بیرون رست ۵ فغان زین دور چرخ فتنه انگیز ۵ که تا چارم نکردی [illegible] ۵
چه در آن حال که [illegible] خاطر [illegible] بهم [illegible] میداشتند و سر رشتهای جان را چون شمع بر روشنایی [illegible]
پیوند اشتند لشکر چنگیز خان بدانجای آمدند و قلعه همدان را محاصره کردند بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک
بدان رسید که قلعه را بگیرند پس آنحضرت با عیال و اطفال و مادر و پدر آن جوان زرگر اتفاق کردند که خود را
از قلعه باندازند اول حضرت شیخ نجم الدین خود را بانداخت و بعد از آن پسر زرگر نیز موافقت کرده در بیرون

واقف شوند

واقف شوند متوجه گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شد و شیخ نیز امداد نمود و هر دو جوان کشته شدند حضرت شیخ را
گرفتند و چون وقت رسیده بود گذاشتند برفت و میگریست و این مطلع قضایی را میخواند و بسی میگریست بیت
ناشده باز ز خون جگرم دیده هنوز ۵ رفتم از کوی تو [illegible] دیده هنوز ۵ چند منزل که بجانب تبریز وارد سبیل
رفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند پدر و مادر و عیال و اطفال را تمام بقتل رسانیدند هنوز زخم گرفت و کوب زرگر تازه بود
که بر سر آن ریشهای دگر رسید که با جای حبیب و حال او فرموده بیت تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد ۵ یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهد ۵
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری ۵ آن داغ را گذارد و داغی بتر نهد ۵ زیر هزار کوه غم نیست و گرچه ۵ دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد ۵
بر خوان میهمانی او چا فراز شوم ۵ پیش من از کباب جگر ما حضر نهد ۵ صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان ۵ در کام جان من چو شکر نهد ۵
دانی که چیست بالش راحت از و مرا ۵ خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد ۵ هر چند از روی شعر [illegible] این مطلع قضایی را میخواند شعر
مرا ز نکو عیب مرا ۵ که داغ بر سر هر داغ مرهمیست مرا ۵ قضا ما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه [illegible] رباعیات در آن حال
فرموده و این رباعی از آن جمله است رباعی آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست ۵ هم با سر گریه که چشم را خوست ۵
از خون دلم هر مژه از پلک فرو رست ۵ سنجیست که پاره جگر بر سر اوست ایضا شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد ۵
با گریه و سوز آشنایی دارد ۵ سر رشته شمع بر که سر رشته من ۵ کان رشته سری بر روشنایی دارد ۵
در ششصد و پنجاه از عالم رفته در بغداد بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید تربیت میگویند قبر اوست

مجلس بیست و هفتم شیخ سیف الدین باخرزی

خورشید سپهر [illegible] شیخ سیف الدین باخرزی [illegible] آفتاب
عالم گرد در طلب [illegible] دید و نجوم اشک از بهر دیده می پاشید تا بحکم این بیت شعر سرگشته ببوی تو شد رهنمون ۵ عیان شد ۵
و بالنجم هم یهتدون ۵ بظل ظلیل شیخ نجم الدین کبرا رسید و چشم او از ثری تا ثریا بدید در اوایل که او را بخلوت نشاندند
در اربعین دوم بدر خلوت آمد و دست بر در خلوت زده فرمود که ای سیف الدین بیت من عاشق مرا غم ساز کار است ۵
تو معشوق ترا با غم چکار است ۵ بر خیز و بیرون آی آنگاه دست او بگرفت و بطرف بخارا روانه گردید و وقتی
شیخ نجم الدین در خلوت خود بفراغت بودند مریدان را فرمود که امشب نزد شما بفراغت کند را نشیند در آن شب
شیخ سعید ابریقی بزرگ پر آب کرده بر در خلوت شیخ باستاد و چون وقت صبح شد حضرت شیخ بیرون آمد

اورا دید گفت نماز شب گذشته بودیم بحضور خود مشغول باشید چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی گفته شما فرموده بودید
که هر کس بحضور خود مشغول باشد مرا هیچ حضور و لذت ورای این نیست که براستی بحضرت شیخ بخدمت باشم شیخ فرمود که
بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو بدوند روزی یکی از پادشاهان دهلی را که در حسن و جمال بی همتا بود بزیارت شیخ
سیف الدین آمد در وقت باز گشتن عرض کرد که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس میکنم که شیخ قدم رنجه کنند تا بدست خود شیخ را
سوار کنم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده بود التماس او را قبول فرمود و بدر خانقاه آمد پادشاه رکاب شیخ بگرفت
تا سوار شود اسب سرکشی کرد و عنان در ربود که باطن شیخ در او اثر کرده بود قرب پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ
با پادشاه گفت حکمت در سرکشی اسب آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودیم مرا بشارت داد که پادشاهان در رکاب
تو بدوند اکنون این مصدق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری و معنوی آن پادشاه بنظر کیمیا اثر آن عاشق در
درگاه تضاعف بود و حسن حضرت شیخ در تزاید و من کلماته القدسیه هذه الرباعیات رباعی

هر شب منم و پاسبان کوی تو ٥ بیکار دم گرد آستان کوی تو ٥ باشد که برآید ای صنم روز شمار ٥ نام ز جریده سگان کوی تو ٥

ایضا

هر چند که هی ز عشق بیگانه شوم ٥ با عافیت آشنا و همخانه شوم ٥ ناگاه پری رخی بمن برگذرد ٥ برگردم از این حدیث و دیوانه شوم ٥

ایضا

هر گز نرود ای بت بگزیده من ٥ مهرت ز دل و خیالت از دیده من ٥ گر بعد هزار سال یابی جویی ٥ مهر تو در استخوان رزیده من ٥

در آن گفتگو مشغول بودند که ناگاه از گردش این چرخ کج رفتار و مرور روزگار ناپایدار آفتاب عمر آن
شهسوار عقده ذنب عذار پریشانی که راس جوانی در گرداب منکسف گردید چون خبر آن
واقعه هایله بحضرت شیخ رسید اشک خونین خاک بالینش را گل کرد و در خاک و خون گردید شب و روز میگفت
و میگریست و همچون آتشی از کاروان مانده می مرد و میزیست رباعی هر روز روم بسوی گلستان غمناک ٥

چون غنچه گریبان صبوری زده چاک ٥ باشد که بگوید گل نو رسته ز گل ٥ با من خبری زان گل نو رسته بخاک ٥

ایضا

کردم بطواف خانه یار آهنگ ٥ سنگی دیدم نهاده ای بر سنگ ٥ چون بود تهی ز یار ناگه دل تنگ ٥ دادم دیدم که سنگ زنان بر دل تنگ ٥

چنانچه روزی بر جنازه در دهلی حاضر شد گفتند شیخی تلقین قرار دهی بجنبش روی میت آمد و این رباعی فرمود رباعی

گر بنا کنه ز دون زمین گردستم ٥ عفو تو امید است که گیرد دستم ٥ گفتی که گرفت جز دستت گیرم ٥ عاجزتر از این مخواه که اکنون هستم ٥

نعمان ابر فر باد شمار رفت و گفت رباعی بگذر ز بد یار ایام ای پیک شمال ٥ بر خاک رهش بجان من دیده جمال ٥ در قصه حال ما مکن از تو سوال ٥
قل یا ت من الی علی اصحب حال ٥ در همان وقت در شهور پنجاه و شش وفات یافت و قبر شیخ در بخارا است

مجلس بیست و هشتم شیخ عزیز نسفی

یوم تبلی السرائر کنجهای حقیقی شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده بوده اند بتخصیص
در اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات صوفیه چیزها نوشته اند و در آن رسایل سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت را بتقریر
و تقریر باز نموده فاما در افشای اسرار بسیار کوشیده و در بخارا به پسر یکی از امرای سلطان جلال الدین عاشق و مست شده بوده
سر رشته اختیارش از دست رفته و چون افشای اسرار عادتش بود اظهار آن بسیار میکرد آن جوان از آن قضیه انفعال میکشید
باز حکایت که شیخ از آن جوان شرمسار شده گفت رباعی ای آنکه سیل فنا نام من از ننه دیده ٥ بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر ٥
بر دامن او تا ز نشیند گردی ٥ از کوچه او غبار ما را باد ببر ٥ او چه دانست که این گرد غبار بهدف خواهد آمد و بدین
چه خواهد رسید که گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را در خواهد نوردید و قتل و غارت چنگیز خان آن جوان کشته شد
قابلش از انجا ما با جمعی یاران بیرون گریزند و در زندان و متعلقان ایشان نیز بقتل رسانیدند و در آن درد مندی و شکستگی
بخراسان آمده اند و انجا نیز نتوانستند بود به عراق افتادند و در شهر ابرقوه در تاریخ شش صد و شصت و یک از عالم رفتند
و در آن محل که از آب آمویه گذشتند در حال اشتغال نوایر آلام فراق در شدید دو ابواب اشتیاق گریبان گیر گفتند این رباعی
فرمودند رباعی کس در کف ایام چو من خوار مباد ٥ محنت زده و غریب و غمخوار مباد ٥ نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل ٥
کاز چنین روز کسی زار مباد ٥ در انشای نوشتن کتابی که موسومست بکشف الحقایق در خواب دید که حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله در مسجدی نشسته اند و شیخ سعد الدین حموی و شیخ عبد الله خفیف در ملازمت حضرت اند
کسی را بطلب شیخ عزیز نسفی فرستاده اند چون فقیر الیه امتثال الامر بملازمت آنحضرت مستسعد و سرافراز گردید
اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت پناه او را برخواستند و او را بمجلس خود طلبیده و در بر گرفتند شیخ سعد الدین حموی
حضرت رسالت رسانیده که هر هنری که من در چهارصد جلد کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در یک کشف الحقایق اظهار کرده

ی نرسم که ازان آمر حقی به در سه حضرت رسالت فرموده اند که درویشی در عصمت خداست و بعد ازان فرموده اند
از هجرت من تا ششصد سال بگذرد این کتاب را ظاهر فرمائی مشار الیه بر خود رسانیده که چند جزو اول را ترجمه
منسوده نموده اند و باطراف برده اند فرموده که آنچه مانده اظهار نکنی

مجلس بیست و نهم شیخ مولانا در روم

عاشق ازلی مست حضرت قیوم لم یزلی اسم شریفش مولانا جلال الحق والدین محمد است در شهر بلخ در ششم ربیع الاول
و بهار متولد شد و از سن پنج سالگی صور روحانی بر وی ظاهر میگشته حضرت شیخ موید الدین جندی میگوید که حضرت شیخ صدر الدین
قونوی روزی با جمعی از اولیا مثل شیخ شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته بوده
بطریق تمام از روی ذوق و حال فرموده که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را برگرفتندی و بر دوش
کشیدندی و بر جان خود منت نهادندی که امروز خوان سالار فقر و قطب محمدی اوست و ذوق و حالت ما بطفیل اوست
همه درویشان از روی انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند حضرت مولوی روزی فرموده که آواز رباب صریر باب بهشت است
منکری گفته ما نیز همان میشنویم چونست که چنان گرم نمیشویم در ذوق فی الحال حضرت مولانا فرموده کلا و حاشا آنچه ما میشنویم
آواز باز شدن در است و آنچه تو میشنوی آواز فراز شدن آن در روزی حضرت شیخ صدر الدین حموی و شیخ صدر الدین قو
نوی و حضرت مولوی در یک مجلس صحبت میداشته اند شام شده هر دو شیخ مولوی را بامامت قبول کرده اند حضرت مولوی در
رکعت اول قل یا ایها الکافرون خوانده و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ سعد الدین پرسیده که چون
در هر دو رکعت سورهٔ الکافرون خواندید شیخ صدر الدین فرموده که یکی را از برای شما خواند و یکی را از برای من
حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب مطرقه ایشان
حال در احوال آنحضرت ظاهر گشته و برقص در آمده شیخ صلاح الدین هم چو آگاه شد از دکان بیرون آمده و سر در قدم حضرت
مولانا نهاده و حضرت مولانا عاشق جمال او شده در میان این سماع غزل را فرموده شعر یکی گنجی برون آمد ازین
دکان زرکوبی ○ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی ○ شیخ صلاح الدین فرموده که دکان یغما کنانند و از دکان آزاد
شده و مدت ده سال آن عشق بازی با او یکحال مانده بوده غزلیات در عشق او بسیار واقع شده و این غزل از آن جمله است
بوده چشم و رخ و زلف آن بت رعنا ○ یکی قرار و دوم طاقت و سیم پروا ○ قرار و طاقت و پروای من ستیزه بود ○ یکی جمال و
دوم چهره و سوم سیما ○ جمال و چهره و سیماش در جهان افگند ○ یکی بلا و دوم فتنه و سیم غوغا ○ بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست ○
یکی مدام و دوم پیچ و سیم هرجا ○ مدام و پیچ و هرجا ز عشق او شده ام ○ یکی غریب و دوم عاشق و سیم رسوا ○ غریب و عاشق و شیدا

جنان شدم

جنان شدم که شدند ○ یکی چو شیر و دوم وامق و سیم عذرا ○ چو شیر و وامق و عذرا ز من بیاموزند ○ یکی فغان و
دوم ناله و سیم سودا ○ چون پدر شیخ صلاح الدین بجوار رحمت حق پیوست عشق بازی زیاده گشت و حسام الدین چلبی
شد و مثنوی آن وقت میفرموده شبها از آن قبیل بودی که از اول شب تا صباح خواب نکردندی حضرت مولوی
القاب میکردی و شاه حسام الدین می نوشتی و تصحیح آن نوشته را باواز بلند میخواندی و از غزلیاتی که در عشق او فرموده
یکی دیگر این غزل است ایضا مرا اگر تو نداری بپرس از شب تاری ○ شب بخیرم عاشق گواه ناله و زاری ○
چه جای شب که هزاران گواه هست عاشق را ○ کمینه اشک دو رخ زرد و نیز دل نزاری ○ جواهر ساعت گریه چو کوه
وقت تجلی ○ چو آب سجده کنان و چو خاک راه نزاری ○ حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده از رفتن من
غمناک مشوید که نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ عطار تجلی کرده مرشد او شد در حالتی
که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من با شما باشم و دیگر فرموده که ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما
چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود و این غزل فرموده ایضا بیار ساقی باقی
بریز بر من حادث ○ می که باز رهاند مرا ز دست حوادث ○ در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب
پنجم ماه جمادی الآخر ششصد و هفتاد و دو نقل فرموده اند

مجلس سی ام شیخ فخر الدین عراقی

سالک بزمگاه وجد باقی شیخ فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بوده اند و نظم بسیار دارند و در نثر متن لمعات
مصنف آنحضرت است عاشق قلندر پسری شده اند و ترک مدرسه و درس کرده با قلندران همراه شده
این مطلع در آن وقت فرموده شعر پسرا ره قلندر سزد ار بمن نمایی ○ که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی ○
در آن وقت بهمراهی قلندران بملتان رسیده اند و بحضرت شیخ بهاء الدین زکریا مریدی مستعد را بیکبار با شما همراه
نیاوردم که مراد در یک صحبت نزدیک بود که صید کنند بنا بر آن همان لحظه با ملازم آخر روز بود مسافر شدند
چون از شهر بیرون رفتند باران در گرفت راه گم کردند تمام شب راه رفته بودند چون صباح شد اتفاقا
بهمین شهر رسیدند بالضروره فرود آمدند چون خبر شیخ بهاء الدین زکریا را شیخ عراقی را گرفتن

بر وی در سلاسل و اغلال محبت کشید شیخ فرمود که در صومعه که جمعی مریدان خلوتها داشته اند آنحضرت نیز
خلوت اختیار کردند و چون بخلوت در آمدند گاهی بذکر و گاهی بفکر مشغول می شدند و گاهی بفکر چون
غواص دریای فکر میگشته اند در و لآلی منظوم از قعر آن دریا بیرون می آورده اند آوازی بغایت خوب
داشته اند در بلندی آن شعر را میخوانده اند جماعت مریدان که در خلوتها بوده اند چون بوئی از گلزار عشق بمشام
جان ایشان نرسیده بوده بانکار شیخ عراقی میان دربسته بملازمت شیخ بهاء الدین ذکریا رفته اند و شکایت
بسیار کرده اند که این شخص را ذکر میباید گفت شعر میگوید و سرود عشق می سراید و بدان مرتبه رسیده که میشنویم که در
دیر مغان خراباتیان ابیات او را در مجلس با دف و نی میخوانند شیخ فرمود که او در عالم دیگر است و شما در عالم
دیگر شما را آن خبر میکنند آن حال او را مفرحست تا روزی این غزل را گفته بوده اند و باواز بلند میخوانده اند

بیت: نخستین باده کاندر جام کردند ۞ ز چشم مست ساقی وام کردند ۞ چون بتخلص رسید شیخ بهاء الدین
ذکریا خود از خلوت بیرون دویده اند و بدر خلوت شیخ عراقی آمده اند و فرموده که بیرون آی که کار تو تمام شد و تخلص
آن غزل این بود بیت: چو خود کردند راز خویشتن فاش ۞ عراقی را چرا بدنام کردند ۞ شیخ عراقی چون از خلوت
بدر آمد شیخ بهاء الدین ذکریا جامه خود را با او کرد و بعد از چند وقت از دار فنا بدار بقا رفت مریدان
شیخ بهاء الدین ذکریا چون التفات شیخ را نسبت بشیخ عراقی دانستند عرق حسد ایشان بجنبید بپادشاه وقت
رسانیدند که اکثر اوقات او بشعر میگذرد و صحبت با جوانان قلندر صاحب جمال میدارد و او را استحقاق
خلافت شیخ نیست و چون مناسبت بشیخ عراقی نداشتند بعد از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را ترک کرد
و با قلندران عزیمت زیارت حرمین الشریفین کرد و بعد از زیارت چون بحلب رسید بر ان جوان
که عاشق شده بود او را آگاه گاهی میتوانست دید این مطلع بر ان او گفت مطلع: دو اسبه پیک نظر میدوا رفتند
نم از چپ و راست ۞ بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست ۞ و از حلب بروم
و در روم امیر پروانه که امیر الامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه و زاویه بجهت ایشان در توقات

آنحضرت آمد با جمعی کثیر از علما زمان

٤٢

ساخت روزی امیر مشار الیه بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر از علما زمان و زر بسیار نذر همراه آورد
ایشان فرمودند که ما بزر فریفته نشویم اگر کاری میکنی حسن قوال را برای درویشان بیار او گفت ملک حضرت
شما را بود میلی هست فرمودند که میل هست و لیکن بسیار رحمت همان لحظه کس تاخته فرستاده تا او را با دکنار شش
آوردند و او بغایت خوش شکل و خوش آواز بود چون بدر زاویه رسید در بلندی این بیت را گفت

بیت: لمعه برق جهانسوز زخیم لیلی باز ۞ آتشی در جان سوخته مجنون زد ۞ فرموده اند که حضرت شیخ عراقی با امیر پروانه
و اصحاب و بیگانه و تمامی قلندران بیخود گشتند و پیراهنها دریدند از همان جوانها بنیاد قوالی و سماع کردند مدت سه شبانه
روز خوانندگی و سماع بود و چند غزل فرمودند این دو مطلع از آن جمله است مطلع: در کوی خرابات کسی را که نیاز است
شعر: هشیاری و مستیش همه عین نماز است ۞ ساز طرب عشق چه داند که چه ساز است ۞ کز زخمه او نه فلک اندر تگ و
تاز است ۞ و چند وقت دیگر در مصر بوده اند مجانان شیفته جوان قلندر بوده اند و پادشاه مصر مرید و معتقد آن
حضرت بوده روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرموده بمیدانی رسیده دیده که آن جوان با جماعت از یاران
بگوی بازی مشغول است چون نظرش بر حضرت شیخ افتاده ایشان را طلبیده و گفته شما گوی بری اندازید تا من
گوی بزنم آنحضرت گوی بری انداختند و او گوی میزد درین حال پادشاه با خیل و حشم رسیده مطلق خلل
در اعتقاد او پیدا نشده فرود آمده دست آنحضرت را بوسیده و گفته مرا از کدام طرف شیخ فرموده
از آن طرف پادشاه نیازمندی کرده روان شده و آن جوان از بسیار رسیدن بر حرارت غالب بوده
از اندک چرخ رخساره آتشش گل گل میشده و در آن رنگ غزلیات بسیار دارند و این دو مطلع از آن
جمله است شعر: رخ نگارم را هر زمان دگر رنگ است ۞ بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است ۞ زهی جمال
تو رشک بتان یغمایی ۞ وصال تو هوس عاشقان شیدایی ۞ در ششم ذی قعده ششصد و هشتاد و هشت از دنیا
رفت و قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین ابن عربی است در دمشق

مجلس شیخ سعدی شیرازی

نور حدیقه طالبان حقیقی و نور حدیقه عاشقان مجازی شیخ سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بوده و از مجاوران

بقعهٔ شریفهٔ شیخ عبدالله خفیف از علوم بهرهٔ تمام داشته و از آداب نفیس کامل سفر بسیار کرده بوده و اقالیم
را گشته بارها بسفر حجاز بپیاده رفته و از مشایخ کبار بسیار را دریافته یکی از مشایخ میگوید منکر او بوده در وا
قعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شد و ملایکه با طبقهای نور نازل میشدند گفتند این چیست گفتند برای
سعدی شیرازی است که بیتی چند گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت اینست بیت
برگ درختان سبز در نظر هوشیار ○ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ○ آن عزیز چون از واقعه در آمد در شب
برادر شیخ سعدی رفت که او را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه دارد چون گوش کشید همین بیت
میخواند اول حال بر جوان قصاب عاشق شده و آن جوان خالی از طبع نبود تا از شنیدن قصیده ملول میشد و طاقت
آنکه قصیده بر او تواند خواند نداشت بنیاد غزل گفتن از آن وقت شد و این دو مطلع برای او گفته است
بیت سلام در پس بازار عشق خون تو نیست ○ برد مرد که در آن کوه زار جان با نجو لیست ○ تو من بپرس که در دست او دولت
جو نیست ○ از و بپرس که انگشتها در خون راست ○ در غزلیات در زمان او بسیار دارد میگویند در زمان در ایام شیراز
شخص نزد شیخ آمد که در سیمای او نشان عشق بود شیخ پرسید که از کجایی گفت از خراسان گفت اشعار سعدی آنجا میخوانند
گفت بسیار گفت هیچ یاد داری گفت آری گفت بخوان این دو بیت را بخواند که بیت تا بار بر فته چو آهو ○
امسال بیا معدن چو بوزن ○ سعدی خط سبز دوست دارد ○ نه هر الف جوال دوزی ○ شیخ را خجالتی در خاطر افتاد
که این خواندن بی رمزی نیست گفت اشعار نزاری باشد گفت آری گفت اگر یاد داری بخوان این مطلع خواند که
بیت پا کامنزه اشتغال بهینا ○ ای در درون جانا و برون از صفات ما ○ شیخ را خوش آمد گفت دیگر بخوان
خواند که شعر آوازه در افتاد که باز آمدم از ری ○ بهتان صریح است من و ترک بکجا کی ○ آن در قدح است که
بیجت سکندر ○ هر کس بسر چشمهٔ حیوان نبرد پی ○ ایم دی و منظلهٔ عشق بیاران ○ کو چو رمه ساغر و تو چنگ و نی
اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای ○ اتباق سموات جر کسته ده و جی طی ○ مجنون زجی کرده برون راه جیحا و ت
لیلی شی در دور کن حالت نه در حی ○ شیخ سعدی را مجاورهٔ او خوش آمد بر خاست و در یافت که نزاری است

طریقه مصاحبت از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را بمنزل خود برد و اعزاز و اکرام نموده سه روز انواع طعام
کشید و تکلفات نمود بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبید و بوقت عزیمت خادم شیخ را گفت که مهمان
داری چنین کنند اگر شیخ شما بخراسان آید باو آموزم که مهمان داری چون می باید کرد چون این سخن بگوش
شیخ رسید متأثر شد که مگر قصوری در مهمان داری واقع بوده بعد از چند گاه در پرچند قهستان بمنزل حکیم
افتاد چون تحصیل حال او نمود گفتند اکثر اوقات بر تنهایی مرمت کشتها میکند شیخ ترک صحبت و بر آن اثر
روان گشت دید که حکیم در محل زرعی باو کردن مشغول است القصه ملاقات واقع شد و شیخ بصحبت او
بمنزل رفتند روز اول سیر داغی بخت و روز دوم طعام قیمتی دار پیش آورد و روز سیم قدری گوشت بریان
بروی آتش کشید روز چهارم مقدار گوشت جوشانید بس شیخ عرض کرد که آن نوع مهمان داری که شما فرمودید
زیاده از یک روز مشکل است بودن من خود سه روز بود اما این چنین مهمانی که شما مشاهده فرمودید سالها
باهم میتوان بود آن سخن که در این قضیه بانجام گفته شد سبب این بود در ان محل تراری بر پسر حاکم
آنجا عاشق شده بود و آن جوان بغایت صاحب حسن با ملاحت و کاکل مرغوله زده می انداخت
تا تمام صاحبان تند و تیز داشت و خود نیز خالی از بد خویی نبود شیخ چون بنظارهٔ آن جوان میرفت توجه
کرد و این غزل را در آن محل فرمود و از آنجا عزیمت نمود بیت تا چار هر که صاحب روی نکو بود ○
هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود ○ ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار ○ کان جا که رنگ هر بوی بود گفت
گفت کو بود ○ دل آرزو کند که تو لب بر لبش نهی ○ بعد از هزار سال که خاکش سبو بود ○ پاکیزه روی در
همه شهری بود ولیک ○ نه چون تو پاک دامن و پاکیزه رو بود ○ ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار ○
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود ○ مویی چنین دریغ نباشد گره زدن ○ بگذار تا کمند درست شکیبو بود ○
من بازار تو برنتوانم گرفت چشم ○ گم کرده دل هم آینه در جست و جو بود ○ سعدی سپاس دار و چنین

گر دست بنکوان نه چون نکو بود ٥ میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالی مقدار
آن شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جمال که شیخ سعدی در شیراز شنید بعشق او متوجه تبریز گردید چون بمقصد
رسید روزی بحمام در آمده بود خواجه همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمد و طریق
او آن بودی که پسر خود را در حمام بکسی ننمودی و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون ازین معنی آگاه
شد خود را در آخر حمام پنهان ساخت چون خواجه همام با پسر و جمعی خواجه سرایان بحمام در آمدند
شیخ طاسی آب گرفته در آمد و پیش خواجه همام نشست خواجه همام بغایت متغیر شد پسر را در عقب
خود پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ حایل شد از شیخ پرسید که از کجایی گفت از خاک شیراز خواجه
گفت عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سگ بیشتر است شیخ فرمود که در شهر ما تبریزی از سگ کمتر است
خواجه متنبه گشته از جا در آمد بعد از آن پرسید که در شیراز اشعار همام هیچ شنیده شیخ گفت آری
گفت آنچه یاد داری بخوان شیخ این مطلع را خواند که بیت در میان من و معشوق حجابست همام ٥ وقت
آنست که اینهم ز میان برخیزد ٥ از ینجا خواجه را معلوم شد که سعدی است اعزاز و اکرام نمود و شیخ را
بخانه خود برد و انواع خدمتکاریها کرد در شب جمعه ششصد و نود و یک از دنیا رفته و قبرش در شیراز
است مجلس سی و دویم امیر حسینی دیده بانی دلنشین علی حسینی امیر حسینی در میانه اولیا نکات
لطیف بوده اند و مصنفات در طریق درویشان دارند مثل زاد المسافرین و کنز الرموز و طرب المجالس
و چند رساله دیگر در ان وقت که در صدد تالیف کنز الرموز در آمده بود ناگاه گلی در باغ او در رسید
چه گلی سهیل سپهر جمال بلکه آفتابی در اوج کمال بیت نخست از دیدن او بیخود بیفتاد ٥
ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد ٥ وز ان پس بی هوشی هشیاری آورد ٥ ز خواب غفلتش
بیداری آورد ٥ زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز ٥ جواهر جست ازان گنجینه راز ٥ بگفت ای
از تو کار نیکویی راست ٥ بدین خوبی جمالت را که آراست ٥ که لاله ساخت خورشید چیست ٥

که آمد خرمن مه خوشه چینت ٥ کدامین خامه زد نقش نگینت ٥ کدامین باغبان سرو تو افراخت ٥
که زد پرگار تا خط جبینت را ٥ که داد این تاب بند گیسویت را ٥ بسر وقت غریب رفتار من که آموختت ٥
بلعلت شکر گفتار را که آموختت ٥ سر زلف تو چون خامه کجیست ٥ که بر درج درت
ز یاقوت قفل یاقوت ٥ که در یاقوت آمد روح را قوت ٥ که کندت در زنخدان چاه غبغب ٥ که آب
زندگی کردش لبالب ٥ که خال عنبرینت زد بر رخسار ٥ نشیمن ساخت زاغی را بگلزار ٥ بگفتا صنعت
آن صانع من ٥ که از بخشش بر شیخی قانع من ٥ ز ذرات جهان آئینه ها ساخت ٥ ز روی خود بهر یک پرتو
انداخت ٥ بچشم تیز بین هر که نیکوست ٥ چو نیکو بنگری عکس رخ اوست ٥ و در میان
شیفته جوان قبچاقی بوده اند کسی ازان حضرت پرسیده که چه حکمت است شما را در اکثر اوقات
در میان مردم میباشید و از مشایخ بود که انکار نسبت بدان بزرگوار داشته و پنجم دار السلطنه
هراة بوده فرموده اند که اینها بر بسته ام ملایم و واقع اند یکی در حسن و ملاحت دیگی اصول که بچه این
در گهواره بی اصول بیت صدای آن عجم گشت آنچه گلی ٥ که شور مجلس عشاق شد زیر علی ٥ ز پرده بر
بشر این میزند لیکن ٥ رسد بگوش من آواز بچه ملکی ٥ از فروغ جام شیخ ٥ ز زهد خشکی
چرا بماند در حجاب شکی ٥ ز سعد بخت نعل شهر ٥ ز بزم عشرت ما دور ماند آن فلکی ٥
هزار عیب فرو پوشیده جای آن گل را ٥ بکی بنال نه آخر ازان هزاریکی ٥ روزی بجهت مشاهده پرتو از
حسن مطلق در آیینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملاحت در اصل طبقه بوده این غزل را
فرموده بوده اند شعر ای حسن تو در مملکت صورت و معنی ٥ در داده ندای لمن الملک بدعوی ٥ را
موالی و فقها بر او طعنه کرده اند و بجهت آنکه بخطیه بر ان حضرت زیاده ازان کیرند سوالات گلشن
از ایشان استفسار کرده اند آنحضرت در جواب فرموده که درین عصر کسی هست که بر من فایق است
کس فرستیم و از وی سوال کنیم بنا بر آن سوالات را در صورت نظم نزد حضرت شیخ محمود شبستری فرستاده اند

آنحضرت جواب گفته بتربهٔ آنحضرت در دار السلطنت هراة در موضعیست که موسوم بطرخنست و تاریخ هفتصد و
هژده از عالم رفته اند **مجلس سی و هفتم شیخ محمود شبستری** تخلص شیخ الشیوخ اعلم شیخ محمود
شبستری در غایت کمال بوده و در علوم ظاهری و باطنی باقصی الغایت والاحسان کوشیده از اولاد
شیخ اسماعیل حسینی شیخ ابراهیم نام منظور آنحضرت بوده حسن غریب داشته رسالهٔ شاهد نام در بیان
عشق و معشوق و عاشق بنام او نوشته اند و دران محل که گلشن راز تصنیف نموده اند مطرح انظار آنحضرت رخسار
آن بزرگوار بوده منکران زبان طعن بگشادند و در پی آن افتادند خویشان آنحضرت درخواست
کردند که خود را باز آرید و بی بهائی حالت که داشتید اشتغال نمایید و با خانواده استغفار ده پردازید وجود را
ازین در بای سود الکتاب را ندارید و در جواب ایشان گفت **رباعی** جز آتش عشق در دلم سوز مباد ۵
جز عارض او شمع شب افروز مباد ۵ روزی که دلش دنباشد گلشنی ۵ در گردش ایام من آن روز مباد ۵
بنا خاطر و قرار من برباد است و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد و بیش ازین عمارت مکنید و مجنبانا
خراب بگذارید **بیت** که درین راه فنایی شده با خاک یکی ۵ طاق گر بگذرد گزشتی زفلک دیوار شش ۵
در دیر مغان صراحی و جامی نماند ۵ ز آفاق نشان اثر ز اینجا نماند ۵ گر زاهد مغان و زاهد گوشه نشین ۵
گر مسجد و میخانه بجز نام نماند ۵ در انوقت که شیخ ظاهری با آنحضرت صاحب معاصر بوده اند انزاج
غیبت ها میکرده و در صورت غیب تمام حالات عشق بازی ایشان را باز نموده وقتی ایشان را
ناخوش میساخته که **شعر** ملامت بر دل شوریده عاشق نبدان ماند ۵ که باشد زخم شمشیر و بود زندگی ... ۵
جز نابد کری بسیار ظاهر میشده و از درویشان ایشان بزحضور میشده اند از ان فرموده که او که میگوید شکر خدا
که نه او منم و نه من او **بیت** شکر خدا که شیخ نه ام شیخ زاده هم ۵ در رخسار ان گل و در میدان ساده هم ۵
مستقیم بستر بیت پیر مغان فروش ۵ زینان که پشت ان ره زن از ره فتاده هم ۵ زان در شراب ... جرکار کشید [illegible] ۵
از [illegible] خوب میدهد و جام باده هم ۵ جان [illegible] که کسی را زجام ... ۵ کم [illegible] حقیقت است نیاید زاده هم ۵

در عشق آنحضرت

در عشق آنحضرت با آن جوان خود تا بدان مرتبه بوده که بطعن کسی کم شود و یا نصیحت پذیر باشد جگار بسر حد جنون
کشیده بود و دل از پرده رشتش بیرون رفته **شعر** مرا گویند کس چون نامرادان ببین و مرو از جا ۵ ولی هر جای باید گشت
بچشم مردمان بینم ۵ اگر من کشتنی گشتم نبلکویم پلکش ای غم ۵ ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم ۵ ز خوبان بس گرامی دین
گشت خیره بهترین روزی ۵ ببت اندر پیش و زنار مغانش در میان بینم ۵ و از اشارات گلشن راز از آن حال
ظاهر است از انجام تا آغاز **بیت** ز چشم او همه دلها جگر خوار ۵ لب لعلش شفای جان بیمار ۵ بچشمش گرچه عالم در
نیاید ۵ لبش هر ساعتی لطفی نماید ۵ دمی از مردمی دلها نوازد ۵ دمی بیچارگان را چاره سازد ۵ ز غمزه میدهد هستی
بغارت ۵ ببوسه میکند بازش عمارت ۵ از و یکقطره و جان دادن از ما ۵ از و یکبوسه و استادن از ما ۵
و در بیان عشق و مستی او این چند بیت که هم از گلشن راز در بیابان کمال او کفایت و ابیات اینست **بیت**
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ۵ مشو غافل ز شاهد بازی آخر ۵ شراب بیخودی در کش زمانی ۵ مگر از دست خود یابی امانی ۵
بخور می تا ز خویشت وارهاند ۵ وجود قطره در دریا رساند ۵ شرابی خور که جامش روی یار است ۵ پیاله چشم مست باده
خوار است ۵ شرابی را طلب بی ساغر و جام ۵ شراب باده خوار ساقی بر آشام ۵ شرابی خور ز جام وجه باقی ۵ سقیهم
ربهم او را است ساقی ۵ طهور آن می بود کز لوث هستی ۵ ترا پاکی دهد در وقت مستی ۵ در تاریخ هفتصد و بیست
از عالم رفته و قبرش در شبستر است **مجلس سی و هشتم امیر خسرو دهلوی** ای شاهان معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او
یمین الدین است پدرش از امرای قبیلهٔ لاچین بوده که از اتراک نواحی بلخ اند بعد از وفات سلطان مملکت شاه
بملازمت شیخ نظام الدین اولیا رسیده و ریاضات و مجاهدات در خدمت او میکشیده میگویند که مرغ دلش
در دام حسن حسن که ملازم پادشاه علاء الدین فیروز شاه بود افتاده و این پادشاه از اولیا بوده
و در زیر خلعت شاهی پلاس می پوشیده و غزلیات برای اولیا داده و این غزل از انجمله است
بیت در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن ۵ تا غمی در سینه باشد شاد نتوان زیستن ۵ دشمنی چون
تیغ در بنیاد صبر افشرده پای ۵ بر امید صبر جز بنیاد نتوان زیستن ۵ چه من سنگی گشتم آخر جهان ... چند بیت ۵

همه تردامنی کنند زین بیداد نتوان زیستن ٥ من بجان مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور ٥ ایمنی اندر رشته
صیاد نتوان زیستن ٥ دل مرا شاه درست و ناز آن بدخو بلا ٥ با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن ٥
جور کش خسرو دم از جفای دوستان ٥ روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن ٥
ولقب حسن نجم الدین حسن بن علاء السنجری است کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا است و با وجود
حسن و کمال با وصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده و در مکارم اخلاق و لطایف و ظرافت
مجالست و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق
دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری بجز اوبی در آن وقت کم بوده و
تعلق امیر خسرو با او چون از راه دیر آشنایی بپایه ظهور قدم نهاده صاحب غرضان بعرض پادشاه
رسانیدند پادشاه از خسرو پرسیده که شاعری هیچ شعر تو گفته عرض کرده که شعر نگفته ام فرمود بگوی
فی الحال گفته **بیت** مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم ٥ پادشاهی بدیهه فرموده بشت من و پلاس
غم است پلاس شاهم ٥ بعد از آن در عشق با حسن مرتبه رسید که از اهل ملامت شده همه کس او را در
زبان گرفته اند **بیت** زین دل خود کام کار من برسوایی کشید ٥ خسرو افغان دل بردن نمی یارد آورد ٥
پادشاه بجهت طعن مردم از روی مصلحت اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشته
محبت میان ایشان بنوعی استحکام یافته بود که انقطاع نتواند نمود پادشاه شنید که حسن با خسرو
هنوز اختلاط میکنند و پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرده و از روی غضب تازیانه
چند زده شد الیه هم از نکار روی توجه بخانه خسرو آورده چون این خبر بسمع پادشاه رسیده
عشق مجازی او را بزیور حقیقت آراسته یافته خسرو را طلبیده و حسن را نیز بحضور آورده
استفسار نموده از عشق ایشان که آیا شایبه نفس و هوا در میان هست یا نه چون در بوته

امتحان از

امتحان زر محبت ایشان را دیده کوردیده نگاه تمام عیار بیرون آمده پادشاه با وجود که معلوم کرده که عشق ایشان
نفسانی نیست در علیه محبت بر صدق مدعای ایشان نزد پادشاه طلبیده خسرو گفته که دوی از میان من
و او رفت بر بسته دو دست از آستین بیرون آورده که **فرد** کر او عاشق صادق در آستین باشد ٥ و نموده
که از تازیانه عمر حسن زده بوده اثر بر بدن او ظاهر شده و این رباعی حضرت شیخ عراقی را خوانده اند
رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست ٥ تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست ٥ اجزای وجودم همگی دوست
گرفت ٥ نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ٥ اینقدر اشعار در وصف او دارد کسی دیگر را میسر
نبوده و فی الواقع در اسلوب شعری که اختیار کرده طریق ایجاز نموده میگویند در بعضی مصنفات خود
نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهار صد هزار زیاده و سخنان او از مایده عشق و محبت
و طریق اهل وحدت چاشنی تمام دارد و صاحب وجد و حال و ذوق بوده اما تفاوت در شعر او بسیار
و تفاوت ظاهر از آنجهت است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بوده که جمع سازند هر کس از اشعار
او هر چه یافته غزلیات بنام او میکرده اند و میان غزلیات که تناسب نیست از آنجهت است در
در هفتصد و بیست و پنج فوت شده **مجلس سی و پنجم سلطان حسین اختلاطی**
ان هند اختلاطی سلطان حسین اختلاطی محیط بود بیکران پر از جواهر حکم و اسرار و ذوا فر اصناف علوم بیشمار
در عصر می بودند حضرت ابن التاجی رومی که در دانشمندی یگانه عصر بود و ملازم و مرید آنحضرت بوده از
غوامض علوم خاص آنحضرت نصیبی تام داشت و حضرت خواجه صاین الدین ترکه و مولانا شرف الدین
یزدی که هر یکی مجمع البحرین بودند در علوم مرید آنحضرت شدند و سالها در زیر خانه که آنحضرت در بالا خانه
آن بودند بریاضت و مجاهدات اشتغال مینمودند ناگاه چون بحسب ظاهر شده آنحضرت بسیار بود دیدار ایشان نمیدیدند
پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود معتقد بود آنحضرت را بالاخانه که منزل و مسکن بود و دری به بیرون داشت
پادشاه برقوق از آن در می آمد و کسی در بالاخانه میکشود و پادشاه را که نظر بر آنحضرت می افتاد زمین میبوسید
و بر میگشت یکی از ملازمان پادشاه که مطلع آفتاب حسن و جمال بود و منظور نظر کیمیا اثر آنحضرت روزی

طبق پر از زر سفید و یکی پر از طلا و یکی پر از جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهة آنحضرت برد و چون آن صاحب
جمال سه طبق مالامال را بنظر آنحضرت در آورد این نذر مقبول افتاد و را گفتند تا بنشست و چند فواید اسرار
که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع کرده بحضور نقره و طلا و مثل آن جواهر ساختند و همراه تحفه‌ها پادشاه
فرستادند و فرمودند که ما را بدینها احتیاج نیست بسبب آنکه ماده کانیات بخار است و دخان و از بخار
در بطون جبال سیماب تولد میکند و از دخان کبریت بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست اگر زانکه
سیماب غلبه میکند بر دخان یا بعکس یا اعتدال است ظهور می یابد و اگر غلبه سیماب راست قلعی
و آهن و مثل آن متولد میشود و اگر کبریت غلبه میکند چون سیماب محترق میگردد و مس حاصل نمیشود
اگر صورت اعتدالی بمیان می آید فاعلیت اگر در جانب سیماب است نقره میشود و اگر در جانب
کبریت است طلا متولد میگردد و از روی کشف بوحی الهام انبیا و اولیا را در وقت نضج بران
طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال خلق کرده و آن نضج باعتدال اطلاع می افتد و بهمان نوع که جعفر
حق پرورش میدهد به آتش میکنند بعینه نقره و طلای تمام عیار حاصل میشود پس ما را اگر [illegible] اگر گرمی میکنند
ازان مقصود حاصل میتوانیم کرد فاما جوهری هست که بدان احتیاج داریم و آرزو آنست که ما را ٥
آن جواهر را بر ایشان فرستند بیت گفتند یافت می نشود جسته ایم ما ٥ گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
سلطان هدیهای آنحضرت را دریافت فاما در فرستادن آن جوان که مراکشی نام داشت بخدمت
آنحضرت ملکشی واقع شد و میان عاشق و معشوق چون سه راه است یک راه از معشوق بعاشق ٥
همچنانکه از حق بخلق و راه دیگر است که از دوست بدوست بیت راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق
یکی راه دیگر است که از دوست هم بدوست ٥ ازان راه که از دوست بدوست بدو فرستاد که بیت
جانم با خیالت خون شد در کنج تنهایی ٥ که بربستم در از خورشید و ماه و بیلکه روزن هم ٥ ترا خوشی
باد خواب ار چه مرا ای جان سرگشته ٥ همه شب گرد کوی تست گرد کوی تو تن هم ٥ شبی روشنی

کن آخر کلبه تاریک من چون من ٥ دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم ٥ پادشاه او را براق کرده بخدمت
آنحضرت فرستاد در کنج کلبهٔ احزان بصد سوز و نیاز نشسته بودند و درها فراز کرده ناگاه همچو آفتاب از مطلع
حسن طالع و همچو سهیلی از افق جمال لامع گردید چشم آنحضرت چون بر وی افتاد پری پیکری دید بر سمند
ملاحت سوار لشکر حسنش بی حساب و شمار بیت سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ٥ کمند عقل
بگسستی لجام نفس توسن هم ٥ بدامن می نهفتم گریه تا کم مست بگذشتی ٥ شدم رسوا و تردامن ز تر من صد
پاک دامن هم ٥ نهادم هر چه بود از سر سری مندست پس اکنون ٥ چو باد سر سبک کردی سبک کن بار
گردن هم ٥ و از تقریر آنحضرت چون معلوم شده بود آن جوان را که کیمیا میخواهند بید بیاموزند از پادشاه
رخصت طلبیده بخدمت آنحضرت آمده یکی از اولیای عالی مقدار شد و کیمیاگری فی الحقیقة آنست
که مس وجود قالبی بنظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود همچنانکه صاحب جمال به نظر حضرت سلطان واقع
شده بود و یکی از ارباب عرفان گفته که کسی چرا نه هدایت بعد از تحقق حضرت سلطان از شمع
جمع اولیا فروختند و شمع جمعی گشتند رباعی بر تخت فنا نشسته درویش شد ٥ از هر دو جهان گذشته بی خویش شد ٥
خواهی که مس وجود تو زر گردد ٥ با ایشان باش کیمیا این شد ٥ در سال [illegible] هفتصد و هفتاد و [illegible]

مجلس سی و ششم سید علی همدانی دار الملک معانی

از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در [illegible] است
امیر سید علی همدانی از اولیا بزرگ بوده اند رسایل زیبا بسی نوشته اند و ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش
ظاهر است سیر و سلوک آنحضرت [illegible] که گم کسی کرده یکمرتبه در طرف مغرب بموضع رسیده اند شخص
مشغول بدهیات [illegible] شب و روز کمر خدمت [illegible] و طعامهای لذیذ و
ترتیب [illegible] ساخته در علم [illegible] معلوم کرده بوده اند که آن صورت دلالت بر آن حالت میکند
چون آثار نیک از وی مشاهده نموده در حیرت می افتاده تا در وقت عزیمت ازان موضع در [illegible] که [illegible] مانده

که سوار شوند طوماری بیرون آورده مشتمل بر آنکه خرج آن بزرگ شده تا آنکه یکی را ده نوشته بوده و خشونت بسیار
نموده آنحضرت شکر میکرده که الحمد لله علم مردان غلط نشد آنحضرت را در سفرها [illegible] با اجمال مطلق بسیار
دست میداده و تعلق بجوانان با حسن و ملاحت در عالم مثال بسی او را واقع شده و نوبتی مقید یکی از
مقربان حضرت امیر بزرگ تیمور گورکان شده بوده اند و این رباعی را به او نوشته اند **رباعی** دل تنگم و دیدار تو درمان منست
بی رنگ رخت زمانه زندان منست ۵ بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی ۵ آنچه از غم هجران تو بر جان منست ۵
درویشی بعرض آنحضرت رسانیده که این شخص بزرگ شده خوب است مبادا که از خواندن این رباعی و واقف شدن
از این سر برآشوبد و ضرری به درویشان رساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانع ندارد اگر بالفرض
او چیزها گوید خلق چگویند آنحضرت در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی کمتر داشته بوده
رباعی جانا که ز زخم تیغ و خنجر ترسم ۵ وز رفتن پا و رفتن سر ترسم ۵ تا کم زدوان دو زخ ایشان تیم ۵
از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم ۵ آن میرزاده خود بسی با قرب و خوش طبع بوده چون واقف گشته
اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرده و از عشق بازی آنحضرت مباهات مینموده و سرافرازی
میکرده فهم و ادراک تمام نیز داشته هر روز مهر و محبت آنحضرت با او زیاده میشده روزی از آنحضرت
در مجلس امیر بزرگ سوال کرده که چرا سیاه در سر می بندید و در این چه حکمت است و حقیقتش چیست
آنحضرت فرموده که نفس را کشته تعزیه میداریم حضرت امیر بزرگ سوال کرده که این نفس کشتنی بوده
یا کشتنی نبوده تعزیت چرا میدارید با وجود کمال آنها بزرگوار ملازم شده اند و آن جوان چون [illegible]
زادهای برلاس بوده اند و امرای برلاس را اعتقاد تمام با آنحضرت ثابت اعتقاد او هر روز زیاده
میشده و حالا نیز در میان آن طایفه معتقدان بسیار اند و در تاریخ ششم ذی الحجه هشتصد و هشتاد و شش
از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در ختلان است **مجلس سی و هفتم خواجه بهاء الدین نقشبند**
مصور ایوان نگارخانه بلند خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا بر ترک خونریز مانند نونی زیبا رویی

عاشق شد یکی از مصاحبان ایشان نزد فقیر نقل کرد که مشغولی عشق محرک سلسله شوق گردید حضرت خواجه بهاء الدین فرمود که مرغی از
مرغان دیدیم که با جناح تصرف که می پرید و زمین [illegible] چون از پریدن باز ماند و با جناح [illegible] و حالت حضرت
خواست که با ایشان بپرد و در هوای ازل [illegible] رسید گفتم جناحت [illegible] ببر و اگر نه با من ببر از حوالی
در حساب مرغان فاطر رسید زبانی گفت برخیز تصوف کن که بجناح خود نزد دوست خود پرم گفتم و لک لیس کمثله
آنکه در بر فهم افتاد در غرق شد **رباعی** در کوی خرابات پرستی ترسم ۵ در چار سوی قمار هستی ترسم ۵ آن خیمه که خود
بخود نماید خود را ۵ آنجا ز فریب خود پرستی ترسم ۵ هر جمعیت از این درخت از شاخ و برگ پرسیده میشود و برگشت
جز آن از میوه نیست سر نهانها [illegible] همه دوست جنان این کلام مست است این فقیر شنیده نیست مطلق مقید است بلکه
مطلق حقیقه نیست **رباعی** بر آتش عشق در دلم ترسانی ۵ بگشا در برویم از حقیقت بابی ۵ کین صوفی که شنیده بازی خیال
در چشم خدا بین نشود جز خوابی ۵ چون آن جوان از آتش دل گرم شد دل سنگینش نرم شد و ما چون مظهر تجلی
جلال بود هر چند در غایت خوبی جمال داشت آن حضرت پرده تمام از روی کار برنمی داشت **غزل** بگویم
حال خود نیست لیکن از آشکار میترسم ۵ اگر پنهان کنم از غیرت شمشیر گذاری ترسم ۵ چه حالست اینکه از بیم رقیبان نکنم
سوی بت ۵ هوس بی آیم گل چیدن و از خاری ترسم ۵ تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیدار زنهار
مخسب ایمن که من زین دیده بیدار می ترسم ۵ جوانی خنده بر خوناب گریان مزن گفتم ۵ تو ای خندی و من زنهار
گریه بسیار می ترسم ۵ ز دوران دولت هم سوخت رحمت میکند لیکن ۵ زبی سامانی بخت پریشان
کار می ترسم ۵ در تاریخ هشتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر ایشان در بخارا است **مجلس سی و هشتم**
پهلوان محمود پوریا تکیه دارد در الصفا اولی الایدی و الابصار پهلوان محمود پوریار در خوارزم بکشتی گیری
اشتغال مینموده و بعضی چنین نقل کرده اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی گیر به نیت آنکه پهلوان را بیندازد
متوجه خوارزم شده و چون بمقصد رسیده حاکم خوارزم حکم کرده که در روز پنجشنبه تمامی خوارزم از صغار و کبار
جمع شده اند و بر اطراف میدان سایبان ها زده اند پهلوان را اینجا خاطر گذشته که در شب آن روز از آن جوان

کشتی گیر خبر یافت که درچه کار است چون از شب ثلثی گذشته بیام خانهٔ آن جوان بر آمده دیده که بنماز مشغولست و روی بر زمین می نهد و دعا میکند که الهی فرزند مرا سرخ رو گردان که فردا پهلوان را بیندازد صباح تمام معرکه در هم آمده پادشاه بر تخت نشسته پهلوان تنبان پوشیده با جوان از دست یاران سر آمد کشتی گرفته و همه را بینداخته بود از آن با جوان غریب بدست بازی مشغول شده دیده که در دست او آن جوان بنهایت زبونست از درد دل آن پیر زال یاد کرده و خود را بدست آن جوان غریب داده و پشت بر زمین نهاده و بعضی این چنین میگویند که پادشاه جوان را از شهر هندوستان کشتی گیر نگاه داشته بوده و شنیده بوده که در خوارزم پهلوانیست که نادرهٔ عصر است بر پهلوان محمود پوریا اشتهار داده و او را ذوق آن شده که پهلوان را بطلبد و با پهلوان بایتخت خود کشتی فرماید جوانی زور گیر را که منظور او بوده بطلب پهلوان فرستاده چون آن جوان زور گیر بخوارزم رسیده و پهلوان را ملازمت کرده و حقیقت حال را عرضه داشته پهلوان این رباعی گفته که رباعی زرگر بچه گر فتنهٔ ملتان را ه آورد بدین قاعده سلطان را ه آنجا که منم و همت سلطان منست ه بگو تو خم چو زنده دستان را ه و مصحوب او آن رباعی را بخدمت پادشاه فرستاده بعد از آن در واقعه دیده که می باید رفت متوجه آن جانب شده چون بنواحی شهر رسیده پادشاه با ارکان دولت خود باستقبال پهلوان آمده و پهلوان را باعزاز و اکرام تمام بشهر در آورده و مقرر کرده که فردا کشتی گیرند پهلوان بمزارات رفته تا گاه بسر مزاری رسیده دیده که ضعیفهٔ روی بر خاک نهاده و بدستوری که مذکور شد دعا و زاری میکند چون آن پیرزن را بدان نوع در خاک افتاده دید گفت ضعیفه غم مخور که مقصود تو و پسر تو حاصل است صباح که بکشتی مشغول شدند پهلوان خود را بدست او داده چنانکه گذشت و پشت بر زمین نهاده بعد از آن پادشاه را میل شکار شده پهلوان را همراه برده و در عقب آهوی تاخته و پهلوان نیز همراه بوده بکوهی رسیده اسب پادشاه دو دست برداشته میخواست که از کوه بجهد پهلوان هر دو دست بر پیش زین زده و از پشت زین جسته و هر دو پای اسب پادشاه را گرفته و نگاه داشته از بیمی پادشاه بیخود شده چون بحال خود آمده گفته پهلوان کاری کردی که مقدور بشر نیست آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بوده این چه حالت پهلوان گفت بیت ما ترک غیبی بتر از نو نهاده ایم ه سود و زیان [illegible] بیکسو نهاده ایم ه سرگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم ه نی در ره وصال همین رو نهاده ایم ه بر گردن امید تن ناتوان خود ه زنجیرها از آن خم گیسو نهاده ایم ه پر خون بنای دلست ز تیغ جفای اوست ه در بزم گاه عیش به پهلو نهاده ایم ه چشم رسید جان که بنیاد کار خود ه دیگر بپای دو نرگس جادو نهاده ایم ه رفتیم با جگر [illegible] چون نیم ه با این دل که بر سر آن کو نهاده ایم ه

در دیگ سر که بر سر زانو نهاده ایم ه ادویهٔ جفا در دهان ما بصد امید ه چشم وفا بر آن خم ابرو نهاده ایم ه دستی [illegible] سر چو فنا سر زلف یار قوت ز پا و زور ز بازو نهاده ایم ه و این رباعی را نیز فرموده رباعی ای بس نفس خود ای مردمان ه از بادگیری نگه که نیکو مردمان ه مردی نبود فتاده را پای زدن ه گر دست فتاده بگیری مردی ه پهلوان را اعزاز و اکرام بسیار نموده و با خوارزم روان کردند میگویند در آن وقت که جوان کشتی گیر بر سینهٔ پهلوان نشست دید که تمام حجابات از پیش دیدهٔ بصیرتش منقطع گردید و آفتاب حقیقت از ورای غیوم حجاب تافت و یافت آنچه میطلبید و فی الواقع غایت فتا همین باشد که نفس خود را بدین نوع پامال سازند هر آینه در زمرهٔ اولیای عالی مقدار انخراط یافت و با رجال الغیب الهام پذیرفت و از آن زمان او را در ایام بخشش زمان پوریا گفت و بعضی پوکیا گفته اند و بزبان الجی پوکیار پهلوان سر آمد را گویند در طریق تصوف اشعار خوب و رسایل و رباعیات خوب دارد از آنجمله کتاب کنز الحقایق است و در آن کتاب این حکایت را در بیان آنکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد بیت چه نیکو گفت آن پیر سخندان ه بدان صوفی سرگردان حیران ه که صوفی و امام و شیخ و زاهد ه سه ابدال و خلوت نشین و عابد ه مرقع پوش و [illegible] دار و حاجی ه معتکف در مسجد [illegible] و ناجی ه خطیب و واعظ و مفتی و قاضی ه مدرس و فقیهان حال ماضی ه همه گشتی و شد کارت بسامان ه کنون تا رفتت [illegible] در مسلمان ه مسلمان در این [illegible] و آنست ه که آن از علم خاص و خاص جانست ه [illegible] نجات نیست در عقبی ه مسلمان همین است ای برادر ه و در آن وقت جوانی در غایت حسن و جمال از همدان به آنکه از حرف پهلوان باشد رسیده و چون نشئهٔ عشق حاصل بوده و از شراب بیخودی پهلوان مست لا یعقل چون نظرش بر طلعت آن جوان افتاده دل از دست بداده و خاطر بجهت آنکه کشتی گیری بیاموزد با سر کار رفته او را ورزش فرموده و نخل قامت او را باغبان فنون کشتی بیاراسته و بعد از آن چنان بیفتاده [illegible] پهلوان را عشق آن جوان از بر کار برده بود و کسی بیمار بسر رفته و چون کاکلی [illegible] بر حال داشته این غزل خسرو حسب حال گفته

غزل

[illegible] ه از بیخ دیوانهٔ مستی و نادانی [illegible] ه بجنده آتش سازی [illegible] ه [illegible]
[illegible] ه [illegible] بیکاکل کافر ه دعای بد بخواهم کرد [illegible] ه که یا رب [illegible]
[illegible] ه [illegible] کرفت از زخم [illegible] ه کنون [illegible] ه که تو گشتست آنکه خسرو [illegible]

مجلس سی و نهم مولانا لطف الله

شاه بیت دیوان غزل سرای معنوی مولانا لطف الله نیشابوری شاعر بی مثل است از اقسام شعر قصیده و غزل [illegible] در تاریخ هفتصد و بیست و دو از عالم رفته و قبرش در خوارزم است

و رباعی بسیار دارد و قصیده اش از انصاف دیگر کم تر افتاده چندی مناقب حضرت امیرالمومنین علی علیه السلم
دارد که در ان بسی کار کرده این مطلع یک منقبت است بیت بنازد عقل و جان و دل بمهر سرور غالب ۵
امیرالمومنین حیدر علی ابن ابی طالب ۵ و این بیت نیز از منقبت دیگر است که در صفت کوه نیشابور در وقت
بهار بتقریب گفته فاما این مطلع غریب بوده یکشب در فصل بهار به بعضی لطایف الحیل کبوتری چند پیدا کرده
با یک شیشه شراب در باغچه بروی سبزه گذاشته و بر جوانی خبازی که میل به تیامت داشته متعلق بوده جوانرا
بخانه آورده که بجهة متنجنه و شراب او را در پیش جوان آب و دودی باشد از جمله بیطالعی های او آنکه چون نان
از دیوار در آمده اند و متنجنه را خورده و دیگ را پاک کرده و آتشها را از زیر دیگ بیرون کرده و دو کبوتر زنده
در دیگ گذاشته و سر دیگ را پوشیده و گوشه باز گذاشته تا کبوتران دم گیر نشوند چون یار خود را آورده بر گوشه ایوان
جامه خود را انداخته و آن جوان را بروی جامه نشانیده و بمطبخ در آمده تا متنجنه بکشد که شراب ناشتا نباید خورد
سر دیگ برداشتن همان بوده و کبوتران بیرون همان از غایت بیطاقتی روی باسمان کرده که خدایا این خوارق
عادت را بظهور رسانیدی و شیدا میباید بنود من بزیاده ازین ایمان دارم بعد ازین با امید همراه یار خود متوجه
سبزه زار شده که کاشکی چند باری بکار برد اتفاقا پاره ابر پیدا شده و چند تگرگ از ابر جدا شده و بر شیشه
خورده و شیشه شکسته دماغش پریشان شده مطبخ دویده و دسته ها و نان سنگین بیرون آورده و بیشمار برداشته که
اگر روزی داری ابن را بشکن و میگویند پریشانی دماغ او در آن واقعه بجنون کشیده شاه الیه روی بغایت
گرد داشته مانند پارس هر یک پوف یوزی گفته بیطاقت میشده و دشنام میداده و اضطراب بسیار میکرده
روزی عینی یار خبازی رسیده که هرگز بود و باشد که تو ازین لفظ بد بزرده باشی بلکه ترا خوش آمده باشد گفته بگو
حضرت میرزا امراشاه چهره خوش شکل را که با و تعلق بسیار داشتم بطلب من فرستاده بودند که تعلق
مرا امید افشنده آن چهره مرا پس اسب خود سوار ساخت در راه بر پس نگاه کرد گفت بلا بجرس ما نی اگر نه
مرا بسیار از و خوش آمد و امروز از تو در مقصود شنادوشی از عالم رفته و مدفن در بیش کوه
نیشابور نزدیک بقدمگاه سلطان خراسان بر سر راه است مجلس چهلم خواجه حافظ شیرازی
سرو چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین محمد است و او را لسان
الغیب و ترجمان الاسرار گفته اند و فی الواقع هر بیتی از دیوان اشعارش آیتیست از سورهٔ شعرا بلکه سوره

از کتب



از کتب الحجاز بلغا بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده و بهر حقیقت
معلوم نیست که او دست ارادت بپیری گرفته و در طریق تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما
سخنانش بر مشرب این طایفه چنان واقع شده که هیچکس را نیفتاده مثل مطالع این چند غزل که بیت
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد ۵ عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد ۵ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ۵
عارف سوخته دل در طمع خام افتاد ۵ چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید ۵ ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید ۵
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ۵ هلال عید بدور قدح اشارت کرد ۵ نه هر که آینه سازد سکندری داند ۵
نه هر که سر بتراشد قلندری داند ۵ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ۵ وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد ۵
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ۵ خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی ۵ اشعار او خود از آن مشهور تر است
که بایراد احتیاجی داشته باشد فاما چون قصه بازنموده شده بود که سخنان او موافق مشرب صوفیه واقع شده
مطلع چند بجهت آن ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع بر پسر مفتی شیراز شیفته گشته و آن جوان بمرتبه
مظهر حسن و جمال بوده که در ان وقت که زبان حافظ با آنکه لسان الوقتش میگفتند از وصف کمال و غنج و
دلال او لال بوده روزی از روی اتفاقات جشنه در گنبدی صحبتی با آن جوانش دست داده کاسه از چینی
و بدست آن جوان داده و حیران روی او مانده و حالات حسن و ملاحت بر کالش را پنهان از و خطابه
مینموده چه آن جوان در آینه دیده انتظاره حسن خود مشغول بوده بود بیت در آینه چشم روشنم باش ۵
بحسن خود شده مشغول و من نظاره کنم ۵ شاه شجاع خود در سر آن اطلاع یافته خبر نا جاسی که بعوض شاه
رسانیده و بعد داده اکمین میکرده اند شاه بربام بر آمده و از دریچه پنهان در ایشان نظاره میکرده
چون حافظ کاسه بدست پسر مفتی داده و آن جوان کاسه را در کشیده شاه شجاع خوانده که بیت حافظ قرابه کش
شد و مفتی پیاله نوش ۵ حافظ چون آن آواز شاه شنفته بی تحاشا گفته بیت در دور پادشاه خطا بخش جرم پوش ۵
در ان ایام بجهة بنهان حافظ بسر مفتی نگاه افتاده جوان آهنگ شده بود مضمون این مطلع که بیت ای مردم از جهان
تو دراغ دل ۵ عالم ز تو خراب و تو در عالم دگر ۵ حسب حال ایشان آمده در مجلسی که حافظ در میان مردم
ایشان نشسته بوده بسر مفتی حافظ را گفته که غزل بجهت او بگوید که بر سر آهنگ بگذراند و این غزل را بدیهه گفته

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز ۝ دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز ۝ فدای پیرهن چاک ماهرویان باد ۝
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز ۝ فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی ۝ بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز ۝
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد ۝ نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز ۝ مباش غره ببازوی خود که در خبر است ۝
هزار تعبیه در نقش شوخ ظلم انگیز ۝ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی ۝ که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز ۝
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت ۝ که در مقام رضا باش و از قضا مگریز ۝ پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر ۝ بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز ۝
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ۝ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ۝

گویند بعض از موالی و ظریفان نقلی میکرده اند که حافظ مرد شراب خوار و رند بی روزگار است و دامن پاک ندارد بر جوانی بغایت صاحب جمال عاشق شده ازو حیف می آید حافظ چند غزل بجهت آن گفته بود و چون این غزل از آن جمله است **غزل** دل سراپردهٔ محبت اوست ۝ دیده آیینه دار طلعت اوست ۝ من که سر در نیاورم بدو کون ۝
گردنم زیر بار منت اوست ۝ تو و طوبی و ما و قامت یار ۝ فکر هر کس بقدر همت اوست ۝ گر من آلوده دامنم چه زیان ۝
همه عالم گواه عصمت اوست ۝ من که باشم در آن حرم که صبا ۝ پرده دار حریم حرمت اوست ۝ دور مجنون گذشت و نوبت ماست ۝
هر کسی پنج روزه نوبت اوست ۝ نقد ظاهر مبین که حافظ را ۝ سینه گنجینهٔ محبت اوست ۝ محمد مظفر که پادشاه شد

تحرجی در اسلام مرتبه داشته و خشکی بر طور او غالب بود و اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را چون با او مناسبتی نبود در زمان دولت او فراغت و حضور نمی گذرانیدند این غزل را در آن محل گفته **غزل** اگرچه باده
فرح بخش و باد گل بیز است ۝ ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است ۝ در آستین مرقع پیاله پنهان کن ۝
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است ۝ صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد ۝ بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است ۝
بآب دیده بشوییم خرقه ها از می ۝ که موسم ورع و روزگار پرهیز است ۝ مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر ۝ که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است ۝ سپهر بر شده پرویزنیست خون پالا ۝
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است ۝ عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ ۝ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ۝
در تاریخ هفتصد و نود و دو از عالم رفته و قبرش در شیراز است **مجلس چهل و یکم مولانا سعد الدین تفتازانی**
کاشف معانی و حراف بازار بیان مولانا سعد الدین تفتازانی از متبحران بوده در علوم بسی از فاضلان

مستعد و طالبان مستر شد چراغ دانش از شمع دانش او افروخته اند و تصانیف بسیار در غایت خوبی بر صفحهٔ روزگار از آن بزرگوار مانده شبی در واقعه دیدند که مناره ایست بس بلند و شیخ سعد الدین حموی از بالای مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی پر از جواهر نفیسه دارم بستو دهم
مولانا سعد الدین بتعجیل تمام بر گرد مناره دویدند مطلق راهی نیافتند نعره زدند که این مناره را راهی نیست شیخ سعد الدین گفتند گناه من چه باشد جوانی در غایت حسن و جمال از بالای مناره طنابی انداخت که دست در آن زده بر بالای مناره بر آیندم هر چند سعی نمودند میسر نشد چاشتگاه در حلقهٔ درس این خواب را تقریر کردند و رقت فرمودند و گفتند یاران آنچه ما در غایت عمر در آن صرف کرده ایم مبدا شد و دا
خل نیستند در مطلوب معقول چیزی نبوده بسبب آن واقعه نایرهٔ شوق در آتشکدهٔ دلش مشتعل گردید و
در آن اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم رسید دیدند که همان جوانست که بر بالای مناره دیده بودند شیفته شدند و در اشتیاق عشق او در آن از عالم معنی گشاده گشت و از آنجا نظر شان بر قضای انتهای حقیقت
افتاد و آن جوان در خدمت آنحضرت بکسب علوم ظاهری اشتغال نموده و از عالم معنی نیز بی نصیب نبود
و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز آن اقتضای محبت در تزاید و تقاضا عشقی بود
و دری دیگر از غیب بروی میگشود چه در عالم صورت در غایت بیتحقیق و جهان معنی در اعلی درجهٔ بلندی بود
از آن جهت در صورت مناره نمود که از آن تا این بسی راه است و چون عمری که بطریق استدلال از اثر بموثر خواسته
که رونده است بدان جهت چنان نموده که مناره را در نبوده و راهی که از این طریق بمطلوب توان رسید بسته بوده
زیرا که بترتیب مقدمات تحقیق و استعمال قوانین منطق با دراک مقاصد و مطالب فایز نمی توان شد
کسی که سبب رسیدن این سر گنج از آن دار باشد و شیخ سعد الدین از سر مناره گفتند و عالم اطلاق ندا میکرده عبارت از
جواهر گنجینهٔ جواهر اسرار خزاین تجرید بوده و آن جوان صاحب جمال که از سر مناره کمند جاذبه انداخته اشارت
ببرق تاییدی که ۝ **بیت** بود روزی نکو را شرط تجرید ۝ بس انکه لمعه از برق تایید و چون تصفیهٔ باطن او را حاصل شد
در بحث و تازه مرد و کامل گشت از آن روی در بحث برا کثری فایق می آید از آن جمله در آن وقت که شرح مفتاح
نوشته بود کسی او را ضیافت بخانه برد که آن خانه مصور بود و یکی از ادانیان روزگار را طلبید چون آن مجرد
در آمد از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه که مصور باشد شرعا جایز هست که بنشینند آنحضرت

فرموده که چنین است فاما اصل خانه دل است نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صور تمثال بیاراید و فرشته با آنها
خانه در نیاید بیت حدیث مصطفی آخر نه اینست ◦ نکو بشنو که البته چنین است ◦ درون خانه چون باشد صور
فرشته ناید اندر وی ضرورت ◦ بپردازی ز زنگ از تخته دل ◦ که تا سازد ز دیبل پیش تو منزل ◦ نگردد جمع هرگز علم
با آن ◦ ملک خواهی سگ از خود دور انداز ◦ علوم دین ز اخلاق فرشته است ◦ نیاید در دلی کو سگ سرشتست ◦
بعد از انکه آن مبحث در این سوال الزام تمام یافت از چیزهایی که از مفتاح شرح مفتاح واقع شده استفسار نمود که چه
چیز است در جواب گفت خبر بیت تو رسیده تو مگر خبر نداری ◦ جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
در تاریخ هشتصد و نود و دو وفات یافته و قبر او در سرخس است **مجلس چهل و دوم سید شریف**

سید شریف که روحی بود از جویبار روضه قدس و هو اللطیف بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری علوم
و معقولات خصوصا تا از عهده ابنای وحدت و ابلاغ حدود تقصی نموده باشد نصیب باد از اجداد آیت
آیات اولیا در رق نمود و آن را چنانچه مقتضی اصطلاح وحدت است در صورت وجدانی چنانچه نتایج
جزو از اجزای او نباشد که موصوف وحدت شود و لهیات تا از بینی در نجش وجود باز نموده و چون در هر
باب رساله و کتاب تصنیف به زبان عربی کرده بود قوت قابلیت ذاتی او چنان است که از نال اقبال الشمس
بحکم تعانق اطراف بزبان عجمی مجموعی که بزیور تناسب آراسته است و رجلی اشطاط پیراسته خالی باشد
رساله بدان زبان را فارسی نوشت روزی بخدمت سلطان حسین اختلاط شرف شده بوده در مجلس آنحضرت
سوال کرده که الهه را که نفی میکنند موجوده اند یا معدوم نفی موجود لا طایل و نفی معدوم تحصیل حاصل باشد
آنحضرت در جواب فرموده آلهه موهومه را نفی میکنند بیت همه از وهم تست این صورت غیر ◦ که نقطه
دور گشت از سرعت سیر ◦ چه دانم که کسی در مطموره [illegible] خود محبوس است و در معموره
اطوار تفرقه آثار خویش گرفتار هزار هزار صورت غریب کثرت انجام توهم میکنند و هر وقت آفتاب
جمعیت اشراق اطلاق تاب ذرایر [illegible] هویت مطلقه تابیدن گیرد و طیلسان التفات اتحاد آثار راه
نجات کلیت فرا او بر دیده عین الیقین بر بیند که بیت همه هیچ اند هیچ اوست که اوست ◦ چشمی که
بنور وحدت حق بیناست ◦ بیند که تخالف صور از من و ماست ◦ از دیده احولی دیده بینا [illegible]

کین چند بیت چون اضافت پر فوائست ◦ در ابرقوه خدمت سید را تعلق با جوانی واقع شده بوده و در
حوزه درس سید چند جوان دیگر که کمال بهجتی داشته اندی بوده اند خامه شیوه عشقبازی او را با آنجوان بوده
نظر بروی تو ای ماه میتوان کردن ◦ نظر بجلوه تو آن سوی این و آنها کردن ◦ بمنتوی خط تو کار بیت در خوبی ◦
جلال بنیت تماشای بوستان کردن ◦ یکی از جوانان خوش شکل را که در درس او بوده اند بهار نام بوده چون
طبع بلند داشت سید تربیت وی پرداخت آنجوان که منظور سید بود بر آن رشک برده چند روز بدرس
حاضر نشد و از خانه نیز بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند چون ایام فراق
متمادی شد سید را آرام و قرار نماند رقعه نوشت بآن جوان صاحب جمال و التماس نمود از صبا
و شمال بیت ای باد بوی یار بیا به مبتلا رسان ◦ در چشم من ز خاک رهش توتیا رسان ◦ گر هیچ از آن طرف
گذری افتدت بمن ◦ خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان ◦ ما چون فقیر و سیم با آن آرزوی دل ◦
یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان ◦ خسرو که از فراق خیال شد ای صبا ◦ از جانب شیرین [illegible] برسان ◦
جواب نوشت که خاطر مایل بهار است بهار کی آید قوام آمد سید در جواب او نوشت که بیت بهار
گل روی تو ام چکار آید ◦ مرا بگل آمدنت به که صد بهار آید ◦ از این رقعه غنچه امید خندان شد و
همچون گل بشکفت و بیرون خرامید و بوستان عیش یار از آن منور گردانید حضرت سید در تاریخ هشتصد
نود و دو از عالم رفته و قبر وی در شیراز است **مجلس چهل و سیم مولانا محمد شیرین** شیخ مغربی
صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیرین است بمولانا محمد مغربی مشهور است از مریدان شیخ اسمعیل
سیسی است که او از اصحاب شیخ عبد الرحمن اسفراینی است با شیخ کمال معاصر بوده و صحبت میداشته
اند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بوده مطلع چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این ◦ الوداع ای
زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین ◦ چون بمولانا رسیده گفته که شیخ بسیار بزرگ اند چرا شعری باید گفت
که محمل بجز مجاز نداشته باشد شیخ آن را شنیده و التماس صحبت کرده و حضرت شیخ مشغول شده و مولانا نیز
متابعت کرده در اثنای این مطلع را خوانده و گفته که چشم عین است یعنی ذات قدیم از ابرو میتوان
خواست دابر و حاجب اسما و صفات که مراد میتوان کرد مولانا انصاف داده که چنین است در تبریز
بر جوانی نمک فروش سلطان نام که در اصل کرد بوده عاشق شده بوده اند که رحق بکمال داشته

و زلف بر جمال غزلیات پرشور در زبان عشق او گفته اند و این مطلع از آن جمله است **مطلع** نو نوشته خط تو بر
لوح حسن آیت بلیغ ○ خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح ○ و این مطلع نیز از او واقع شده و زبان
تیر بزن را در وصل بست **مطلع** آن که دیر با جهره ندانم که چه کرد است ○ که جمله خوبان جهان گرد بر او است ○
در شصت سالگی در مشهد و هفت از عالم رفته و قبرش در سرخاب تبریز در مزار بابا مزید است

مجلس چهل و چهارم شیخ کمال خجندی

دیباچه مجموعه دردمندان شیخ کمال خجندی بزرگ بوده در
حالت او اهل عالم را دو مذهب است بعضی میگویند از اولیاست و بعضی میگویند از شعراست
ظاهرا برزخ است میان این دو طایفه و جانب ولایتش غالب و این معنی از بعضی نظمهاش ظاهر است
و این بیت از توحید در دیوانش ثبت است بدلالت میکند بر آن **بیت** شده از ساقی لطفی جهانی
سیر آب ○ همچنان ابر کرم مست زبان الامال ○ و این غزل نیز از آن قبیل است **غزل** دوش از در میخانه بدیدیم
جرم را ○ که امرزش و بربین فسحت میدان کرم را ○ زمانی فرد بر دل هشیار زنید ○ رحلی بنهید بر سر دیوانه قلم را ○
ای مست گرانی پسر تربت شاهان ○ مشتاق لب جامی بربینی لب جم را ○ با ما ستم از ساحب جان گرد بر آورد ○
بنشین و بین بوزن که دستم را ○ جنگت خبر از طرب گفت زیر انان ○ بشنو سخنی راست بربین قامت خم را ○
در شیشه اگر می که همت نمی نیست ○ لیکن خم بسیار بود دولت کم را ○ جمعیت کمال [illegible] آواز خوش نی ○
بر خیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را ○ و تکلفهایی که در شعر او ده مردم را در غلط می اندازد و شاید که از آن رو
واقع شده باشد که از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید ○ آن تکلفهای من ○
در شعر من کلیتی با جبران هست ○ و اکثر اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول میبوده و بعد از
فوت او در حجره اش غیر بوریایی و سنگی که بر زیر سر می نهاده چیزی نیافته اند در تبریز بر هوا فی روی که
عاشق بوده و اکثر اشعار در مدح او برای او گفته و این غزل از وست **غزل** نقطه دایره لطف دهان تو بود ○
آیت حسن خط مشکفشان تو بود ○ پایه همت درویشی و سر افرازی او ○ بهوای قد چون سرو روان تو بود ○
جمال روی تو هر لاله که روید ز گلم ○ بر دلش داغ تو از سینه نشان تو بود ○ سر بسودای [illegible] باریک شد آخر کار ○

هر کرا آرزوی میان تو بود ○ دم آخر که بپرسشم ز جهان چشم امید ○ همچنان گوشه چشم نگران تو بود ○ گفته
صورت او مظهر معنیست کمال ○ خود عیان است چه حاجت ببیان تو بود ○ وفات او در مشهد و هشت
بوده و قبر او در تبریز است در موضعی که ولیان کوه میگویند که سر آبست و بر لوح مزار او این بیت نوشته
است **بیت** کمال از کعبه رفتی بر در یار ○ هزارت آفرین مردانه رفتی ○

مجلس چهل و پنجم امیر مختوم

واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم امیر مختوم بحکم الاسماء تنزل من السماء از آسمان ختمه و ختامه
مسک این اسم نازل شده و در اول نام او علی بوده امیر سید بهاء الدین که جد اوست از کبار سادات مدینه
است وقتی بمشهد مقدسه رضویه آمده بوده اند و در وقت مراجعت در نیشابور متاهل شده اند و
نبیره آنحضرت سید محمد بوده و او نیز در نیشابور تاهل ساخته امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین و امیر
سید علی فرزندان اویند و هر سه برادر از اهل کمال بودند امیر سید بهاء الدین حیدر بکسب علوم اشتغال نموده
اند و در تحصیل و بدست آوردن علم التفسیر و حدیث ید بیضا نموده و امیر قطب الدین حیدر را یکی از
بلای روزگار که واقف اسرار بود از اکتساب علوم ظاهر منع کرده بر طریقت حبیب العجمی سلوک مینموده اند
و در تصفیه باطن میکوشیده و از علوم لدنی که محتاج بکتابت و عبارت نیست از دبستان معنوی
حضرت مصطفوی چنانکه حافظ از آن نشان داده **بیت** نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ○ بغمزه مسئله
آموز صد مدرس شد ○ نصیبی تمام داشته اند و چون شیوه عشق از آنحضرت بسیار بوده مولانا جلال الدین قا
کسی پیش ایشان فرستاده و پیغام کرده که می شنویم که بعضی میرزاده های امرد بملازمت شما می آیند و شما را با
ایشان اختلاط گرم واقع میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز واقع است ما را چه آنها نیست که گوییم مناسب نیست
یا نه اما کیفیت آن استفسار میکنیم که عشق های ناموس سودائیست یا ورای آنها چیزی هست در جواب آن مشارالیه نوشته
بیت که عشق سیم نیست که را دام نیست ○ در دو عالم ز وی نشان و نام نیست ○ عشقهای عشق جز بر قاف قلب عیان قلندر
خانه دیر تجرید نشینند و همای همتش سایه جز بر سر افرازان کوی نیستی و آزادگان سر چار سوی تنزیه نیندازد هر
بست همتی را جای قدر آن بود که نقد استعداد خویش بر محک عیار صراف خانه عشق زنند و هر قلاشی را که ملکت

اسکی مانند که یا رسمی او را در بن بازار سودای سود در سر افتد حریف این قمار خانه پاکبازی باید که در
اول خود را در باخته باشد و هیچ جز دامن همتش را نگرفته رباعی رندی باید ز شهرها تاخته و
بنیاد وجود خود برانداخته ۵ زین کم زنی سوخته نشناخته ۵ در داو نخستین دو جهان باخته ۵
رایت سلطان عشق جز بر در مصطبهٔ خرابهٔ دل خرابات رندان بلاکش سرمست نزنند و نوبت دولت
شهنشاهی جز بر بام ویران آزادمردان قلندر روش معشوقه پرست نکوبند تازه رویان نوبهار طلب
را سرسبزی از سروقامتان بلند همت تمنا دولت است سرخ رویان خون آشام را روز بازار از کمند
دلاویز و خدنگ خونریز دلربایان مهوش است هزار جان مقدس فدای برهنه پایان کوی ملامت
باد که در چشم رعنا بینایان عادت پرست و در نقاب عزلت محتجب گشته اند و دایره وار پی گم کرده و مولانا
جلال از اینجا گفته بود که به و رسانیده بودند که میگویند آنحضرت در طریق سیر و سلوک وادی محبت امیر علیشیر
الدین علی ترخان که سهیل بود از مطلع صبح درخشان و آفتابی از مشرق ملاحت تابان طی وادی مقدس
طوی عشق کرده و بمقام فنا و منزل فناء الفنا رسیده اند و این رباعی را گفته اند و بعرض او رسانیده
رباعی از شان تو ای صنم نشان نتوان داد ۵ شور و شر مستی همه از چشم تو زاد ۵ زلف تو که رای او
بر سودا بود ۵ بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد ۵ و این رباعی دیگر نیز از برای غیاث الدین علی
مذکور گفته در رساله موسوم بحبیب نامه بنام او نوشته و رباعی اینست رباعی از روز ازل عشق تو [illegible]
مهر رخ تو در دل دیوانهٔ ماست ۵ هر کس ز می عشق نصیبی بردند ۵ در راه تو درد و درد پیمانهٔ ماست
و این رباعی نیز در آن محل گفته رباعی ما بیم و شراب و شاهد دین مسیح ۵ زنار و کلیسا و [illegible] تسبیح
آزاده دل و مجرد و دوست پرست ۵ بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح ۵ چون این کتابت بنظر [illegible]
رسید و این سخنان از ارباب حسد نوشت و آن حضرت را ملتجی کرد زد شیخ شهر طعنه بر ارباب اهل دل
المز لایزال عدو ما جهل ۵ تکلیف از دیر نشان ما [illegible] بود ۵ بوی زلف او شود از دین خود خجل ۵ محتقر نخوانند اهل صفا
جز نبد رقم این رقعه بر جهالت او نبی بود سجل ۵ آیین حذق و رسم مروت نه کار اوست ۵ از طبع

من حرف مطلب خلق معتدل ۵ ساقی بیا که زاکدورت کدورتست ۵ تا هست مهل باده صافی بکف مهل ۵
آن جام می بیار که از لوح اعتبار ۵ سازد غبار هستی موهوم منمحل ۵ باشد که مرتفع شود از اکتساب می
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل ۵ جامی ببزم پیرمغان باز خواسته [illegible] بشکسته دل منتظر به پیوند آب و گل ۵
این ملازمت خود آتش عشق را تیز ساخت و در آتشکدهٔ سینه علمها بر افراخت مجلسها آ
راستن با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زدند بصد شور و شغب و چون آن ذخیره خواطر [illegible]
داشتند فتنهها انگیختند و در قصهٔ کارد زدن مرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت
ریختند و بند کرده بهرز فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید
بهاء الدین را بیدار [illegible] ببردند بطرفی و دو کس از کسی که [illegible] او قرار نداشتند و از طرفی دیگر
مهجوری از خادیم و عزیزان و هم نشینان در آن بیابان پر غریبی و تنهایی و بیچارگی خود بیاد میکنند
و میخوانند رباعی بودیم بهم جمع چو پروین یکچند ۵ چون عقد جواهر همه با هم پیوند ۵ دوران فلک [illegible]
عقد گسست ۵ مردانه بگوشهٔ جهان افکند ۵ و بهر بیابان که رسیدی مجنون بام گیاهی از لیلی خود
و بهر کوه که گذشتی مجنون کوه کن بام سنگی از شیرین خود گفتی سرگذشتی و دیوانه وار بیخود شدی بر خاک [illegible]
چون بخود می آمدی با خود سخن میگفت بیت کم ایدل از خرقه دریای خوش ۵ سبحان الله از پرده بیرونی ۵
تو یی درخون اگر چه غرقه گشتم ۵ منم از عجب چون تا شرق گشته ۵ بکافه کندن رود دم کس بگو بسار
مرا در کوه جان کندن بود کار ۵ جز و دخت اینکه بکار ما نخست ۵ ستیزه چون کنم امروز با بخت ۵
ای همنفسان که پیش یار رید ۵ این شکر چرا [illegible] ۵ ما را مکشید چون عزیزان ۵ هر چند شما از دیار اید ۵
جان خوام داد [illegible] ۵ امروز [illegible] ۵ [illegible] فدای او ایم ۵ زنهار [illegible]
ای محبت [illegible] ۵ [illegible] ۵ این طایفه که درد [illegible] ۵ هیهات که در کدام کا
کرده در دلتان [illegible] ۵ بر سینه [illegible] ۵ عقبت دانید که این کمینه آواره بند الحقیر [illegible]

بخیر گزیده حیلکو بد بیت تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری ۞ بلای شمع خود از دور گردیدن نمی یارم ۞
اگر شرح جمال خود در قلم آرم فلک بر جراحت باشد جرفه تن بیچاره در گوشه نشسته ور از همه کس رمیده اگر
بی تو بر افلاکم جوا بر تره خشاکم ۞ اگر با تو بخارستان بکلزار م بجان تو ۞ وقتی که اولیا در آینه حسن
مقید مشاهده جمال مطلق مینمایند و آن حضرت شاه آن جمال عکسی از جمال با کمال حضرت شاه اولیا
دیده این منقبت را فرموده اند و او را گفتند که با دیگر بید و برخوانند مواظبت نمایند که منبع فیض او
آن فواید بود و جهان شد و منقبت اینست بیت منزل آیات حکمت مظهر سر وجود ۞ شاه مردان شیر یزدان
بحر احسان کان جود ۞ مالک ملک ولایت کاشف اسرار غیب ۞ مطلع دیوان فطرت مقصد بود و نبود ۞
معنی شکل کن بت صورت حق مبین ۞ صورت معنی نمایت جامع غیب و شهود ۞ عارف سر کمالات
برتر از گفت و بیان ۞ منکر قدر جلالت کمتر از گبر و یهود ۞ بی حصول عقد مهر تو عقاید عقدهاست ۞ با قبول
خاطر پاک تو ایمانها جحود ۞ معنی کرار دانی چیست ای مرد سلیم ۞ یعنی بجز از شاه مردان نیست چرخ را وجود ۞
کوهر جیب علی در سینه دریا دلان ۞ در نهاد هر نفس مهر مردان جحود ۞ نیر اعظم نگاه و دیده مور از نگاه
نعم عیسی کجا و نشئه طبع حسود ۞ اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفی ۞ هر کرا هست این سعادت گوی را ربوده است ۞
در محرم سنه [illegible] از عالم رفته و قبر آنحضرت در قدسیه [illegible] آباد دفن بود است و مولانا یقینی
در وصف اینجا گفته بیت این خاک آستانه محراب اهل حق ۞ چون کعبه معظم در قبله نش بود ۞
نزهتکه ملایک مانند باغ رضوان ۞ در وادی مقدس قدسیه بیت معمور ۞

ذکر چهل و ششم خواجه ابو الوفا

صدر نشین صفه صفا خواجه ابو الوفا از خلق عظیم حضرت با رفعت مصطفی علیه من الصلوة ازکاها
حظ وافر و نصیب کامل داشته و در کمال عرفان منفرد جهان بوده و در علوم ظاهر بار از شرعیات و
حکمیات از معقولات و منقولات باقصی الغایت والامکان کوشیده و بخدمت بزرگواران رسانیده است
او که در طور رد رویش نوشته معلوم میشود بیت ورق باز کردم از بخشش ۞ زیر هر تو آن سخن قوی [illegible]
آنحضرت را با میر یزدان بخش چنان تعلق غریب بوده و آن پسر در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانچه

در رساله سوم منشئ الجواهر بیران او نوشته اند و رباعیات در غایت خوبی در آن رساله درج
فرموده اند و این رباعی از آن جمله است رباعی در سینه کسی که درد پنهانش نیست ۞ چون زنده
نماید او و دل جانش نیست ۞ رو درد طلب که علت بی دردی ۞ درد یست که هیچ گونه درمانش نیست ۞
[illegible] و فنا و اخلاق آنحضرت بمرتبه بوده که اکثر اوقات هر روز پیاده و سیر فرموده و مردم فوا
ز رزم او را فرشته روی زمین می گفته اند و روزی یزدان بخش مست در کوچه ها بآن حضرت
رسید و در بد مستی بمرتبه رسید که چنگ را چنان بزور بر سر مبارکش زد که سر آنحضرت شکست
و چنگ نیز ریزه ریزه شد و او هم آنجا فرو رفت آنحضرت چنگ شکسته را جمع کرده برو بالای نهاده
بدر خانه او آوردند زوجه او را گفتند که یزدان بخش در میان راه افتاده کسی فرستید تا او را محافظت
نماید زوجه ش را لیله چون واقف بود از طور او دانست که از وی فعل ناپسندیده آمده و اثر شکستگی نیز
ظاهر بود و ش را لیله را کشان کشان بخانه آورد و بعد از آنکه بهوش آمد و کیفیت را معلوم کرد بدر
خانه آنحضرت رفت و بر خاکستر نشست و هر چند در خواست میکردند از خاکستر برنخواست آخر الامر از روی
خاکستر برخواست اما بخانه خود نرفت هم آنجا بخدمت آنحضرت مشغول گشت هر چند در آن فن بی نظیر بود و فنا او وقات
آنحضرت از آن شریفتر بود که چنین آواز چنگ شنیده نشود و آن حضرت نیز در آن فن بسی ماهر بود در عاقبت او را
بر بالاخانه که می نشیند طلبیده اند و چنگ او را ساز کرده و با وجود شکل برده عشاق و در کاری باد نموده که هرگز
نشنیده بود و فنا مطلق نتوانست آنحضرت در همان وقت خواجه عبدل قادر طلبا نزد حضرت صاحب قران
امیر تیمور خان بسمرقند رفته بود و در استدعای منشور نموده آنحضرت در سمرقند در خراسان هر جا موسیقی دان
و ساز نوازی که در علم نوبت و قرق داشته بایام طلبیده بردند خواجه بر همه ایشان فایق آمده بود کسی [illegible] رسانیده
که دخل رزم یزدان بخش و چنگ است علی القاعده المعهوده کسی بایام رفته و او را آورده در هر گوشه که خواجه
عبدالقادر در سازهای مشوشه کار را نموده یزدان بخش در پیش بوده و آخر یزدان بخش در پیش بوده آنچنگ را از یزدان
بخش گرفته و در پیش [illegible] همان کار که حضرت خواجه ابو الوفا میخواسته اند که بدهند و او نتوانسته که بجا [illegible] یزدان
بخش ملازم شده و گفته من الحال [illegible] از خواجه عبدل قادر نگذرم حق است که از خواجه ابو الوفا نگذرم و وفات خواجه ابو الوفا

مجلس چهل و هفتم امیر قاسم انوار

در مشهد و سی و نیم بوده است و تربتش در خوارزم است
مطرح انوار لمن الملک لله الواحد القهار قاسم انوار از سراب تبریزند در اول حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شده اند
و در میان اهل عالم رسوا گشته آن جوان تبریزی نیز هم از آن مردم مصاحبان او را سرزنش میکردند و سخنان
خوف آمیز میگفتند آن جوان از شنیدن آن نوع حکایات بسیار انفعال میکشید میر را نزد آنحضرت فرستاد
و پیغام داد که اگر مراد دوست بیداری بعد ازین در این کوی میا نام من در میان مجلس در میان منه بلکه یاد من
در خاطر مگذران گفت بیت هر چه فرمایی بجان فرمان برم ٭ پیش فرمان تو از جان چاره کم ٭ چون دل تو آن خواهد
که در آن کوی نباشم و نیایم سخت دارم ناله آید تو در دل چون نیاورم ٭ مهر تو چون نه از دل بیرون کنم بیت
اینت نرسد که گویم دوست بدار ٭ اگر می اکرم دوست نداری بار دوست ٭ بر دم از دل برفون الی شوی چکنم ٭
زجان سوخته برون نمی شوی چکنم ٭ تو بی نه حسن چو لیلی و لیک هیچ شبی ٭ انیس خاطر مجنون نمیشوی چکنم ٭
بسی فسون که دمیدیم در آمدی بدلم ٭ کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم ٭ بگو نظر که چو جز و ملکی فراموشم ٭
کنم اگر نشوی چون نمیشوی چکنم ٭ چون آن جوان این جواب بدو رسید برآشفت و گفت که او در مقام خود است خود
است و در حاصل کردن حظ نفس است عاشق تا درین مقام است عشق در زی او و را او المنت گمیت از آن سخن که
آن جوان گفت مغز استخوان آنحضرت بسوخت وجود او را آتش عشق از روز ازل در مجمر سینه برافروخته بود
و در سه سالگی بوده اند که بخششی از محض عنایت الهی نیست بدان حضرت واقع شده چنانکه در دو بیت بدان
ایما فرموده اند بیت سر علم ازل که سینه دادند ٭ مجموعه علم جمله درسی ندادند ٭ مرا سه سال چندان گشت معلوم
که شیخ جمله را درسی ندادند ٭ در اول حال که بخدمت شیخ صدر الدین اردبیلی که ساداتست چیزی اند رسیده
بوده اند دو کرت پای برهنه و جبه اکرین بمامور بوده اند با آنکه بر تشدید ملکه در شهید تا آنکه پای ما درم کرده
بود و شیخ اجازت نشستن نداده نشتر زده بوده اند و رم پایهای او را و موی سر را در سقف خلوتخانه بر میخ
استوار کرده بوده اند شب آخرین در میان خواب و بیداری دیده بوده اند که در مسجد جامع اردبیل واقعند
و شمعی بر بالای منبر است و آن شمع حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و قنادیل که در مسجد شمع ها است
و این شمعها انبیا اند و اولیا و خود را نیز مثل شمعی دیده بوده اند اول تمامی که انبیا شمعها اند خود را بدان
شمع که حضرت

شمع که حضرت مصطفی است پروانه وار سوخته و اولیا نیز بمثل آن تا نوبت بدان حضرت رسیده بهمان
طریق خود را بر آن شمع زده بوده اند و سوخته فانا هنوز رشحه حیات باقی بوده بیدار شده اند و چون
متوهر بوده که واقعات را که میدیده اند بر شیخ عرضه میداده اند بهمان دستور رجوع این واقعه را عرض
کرده اند شیخ را رقت شده بوده فرموده که بیش ازین تلبس نرسیده سجاده نشینی حق تست و آنکه دیده
که خود را بر آن شمع سوختی فانا رشحه حیات باقی مانده از شمع تو شمعهای دیگر افروخته شد و نام آنحضرت
معین الدین علی بوده بسبب این واقعه شیخ آنحضرت را قاسم انوار نام کرده بعد از شیخ رسانیده اند که هنوز در
طلب باقیست قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده بوده اند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک مزار بابا انوار بابا
مزید که موضعیست در غایت نزهت قرار گرفته چون خاطر آن جوان اندک غباری پیدا کرده بوده گاهی بهمان گورستان
می آمده میخوانده اند بیت بر خاک گورستان اشکل من نقش نظاره عاقبت ٭ وین خون که از دل میچکد رنگی برآرد عاقبت ٭
تخم وفا کشتم … آبی هر کس ٭ چون محبت ابر رحمتش بارد عاقبت ٭ و گاهی در آنجا نیز … اند
بود در بیابان خوی و سلماس میگشته اند و بدین سرود ترنم میبوده بیت گره بگشا ز کاکل ای صبا آن شوخ رعنا را ٭
در حمد … بر رگهای جان ما را ٭ اگر یک باره بسم بلبره بنهد آن ترک تبریزی ٭ ز شادی … آدم که نشانم
ز سر پا را ٭ چو یاد آرم ز دل یاران کوه و باغ صاحب آباد دشتی را ٭ ز سرخاب دو چشم خون شود دل سنگ خارا را ٭
ملک آدم شنیده چشمه از باغ فردوسش ٭ که وا پرداخته یکبار کی فردوس اعلی را ٭ دل من خاک رحمة الله گو شده بوسته زان مرغان ٭
که دایم میخورند آب چنان فرخنده ماوا را ٭ نه بخت آنچنانم دارم که یک ساعت بکام دل ٭ ببینم آفتاب طلعت آن ماه سیما را ٭
نه صبری هم که بنشینم دگر در کنج نومیدی ٭ ز بیم من بیم چو دگر آن ترک یغما را ٭ ببین آتش زنی ای ماه و زر سر تا بپا بنوازم تا را
زبانی از سر مهر باز کن آشوب و غوغا را ٭ غم او با دل خود گفتم اما چشم آن دارم ٭ که آن بدخو نبیند از دبیکبار از نظر
جهان مغرور حسنی و مست خواب ناز چون یوسف ٭ چه داند حال بیداری شبهای زلیخا را ٭ بجز نظاره است چیزی قسامی را نباید
فروغ طلعت آن شمع شهر آشوب زیبا را ٭ در شمه از آن حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند و مخلص
آن این چند بیت بیت بود در تبریز زیبا منزلی ٭ نازنینی عالمی شیکی اختری ٭ رنگ سرو گلستان بالای او ٭
آفتاب آسمان لالای او ٭ چشم مستش آیتی در شان حسن ٭ زلف شستش رایت سلطان حسن ٭ در جوار رشش بو دلسید زادی

دل بدست محنت و غم داده‌ای ۵ در جهان بیدلی نام آوری ۵ هست عشق از خویشتن لاابالی ۵ پند داد عشقش قبایل مرا یکی
خود نبد سود عشق زبسیار اندکی ۵ آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان ۵ دارد این معنی بسیادت راز نهان ۵ گفت عشق و مهر نمایند راست
شاه اگر در کوی عشق آید گداست ۵ آن دگر گفتش که غافل مانده‌ای ۵ وقت تحصیل است و جاهل مانده‌ای ۵ گفت نیکو گفتی ای بادشمن دلم
این بست از همه دو عالم حاصلم ۵ بنده جام خود بودم اینجا بر گرانی ۵ ناگهان رفته آمد در جهان ۵ گفت دارم قصه در دل عجیب
با تو گویم قصه مشکل عجیب ۵ این همه اسباب معشوق را است ۵ در همه تبریز یک عاشق کجاست ۵ گفتمش ای یوسف عیسی نفس
زین عجیبتر قصه نشنیدی کسی ۵ اندرین معنی نداری هیچ دست ۵ زانکه من هستم جهانی عاشقست ۵ در جوابم گفت برو سیم تن
عاشقند آری ولی بر خویشتن ۵ هیچها را ابد خود دارند دوست ۵ در طریق عاشقی بس نکوست ۵ آنکه خود را بهر خود دارد کیست
دفعت خوش با در تیم خود [illegible] ۵ هرکرا با خویشتن کاری بود ۵ نیست عاشق خویشتن دار ای بود ۵ آخر الامر سوز و نیاز آن
حضرت در دل او اثر کرد ایشان را طلبید و از حالات گذشته پرسید نظر بحسن مطلق در آیینه او غزلی گفته بودند
که زاند و غزل اینست غزل دردا تو گر سر باز یک دو جهان است ۵ المنة لله که مرا بر دل و جان است ۵
شهری همه بر آتش عشق تو کباب اند ۵ من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست ۵ در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست ۵
هر کس که چو من قیمت خود دید گرانست ۵ یک لمحه رخ رند تو در خانه کعبه ۵ یکتا رسن زلف تو در دیر مغان است ۵
گفتم که بدین حال بود ره که دیدم ۵ جز فام شب چارده روی تو عیانست ۵ یک غمزه زد از ناز و چنین گفت که قاسم ۵
اینجا که عیانست چه حاجت به بیانست ۵ و این غزل نیز از برای او واقع شده در محلی که از طریق فسق نصیبی تمام یافته
بوده و دایم پیش ایشان قایمی بوده و پیش ایشان چرس [illegible] میخوانده و غزل اینست غزل سوخت آتش عشق تو زهد و
تقوی را ۵ بباد داد ورقهای درس و فتوی را ۵ ز صاعقات غضب بحر [illegible] موج زد ۵ نهنگ عشق فرو برد طور موسی را
عزا مست نظر بر مهندسی کند باز ۵ بیان جلوه صورت جمال معنی را ۵ بغیر دیده مجنون کسی نیارد تاب
اشعه لمعات جمال لیلی را ۵ نسیمی از سر زلفش وزید در عالم ۵ هوای خلد و برین داد داد دنیی را ۵
سواد زلف رخسار دلفریب [illegible] ۵ بیاد ماهتاب چه حاجت شب تجلی را ۵ بلای عشق بدعوی قدم نهان گردست ۵
گذاشتم به همه عمر این تعلق را ۵ اگر چه زاهد و زاهد ولی بدولت عشق ۵ کسی چو من نکشید این کمان دعوی را ۵
بر پیشی قاسمی از زهد و زهد اولیتر ۵ بکار ناید [illegible] ترک اولی را ۵ آخر بتوجه آن جوان مرید و معتقد شد
که مقام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان آمد و چون آن حضرت را بجهة کار دزدان میرزا شاهرخ

متهم داشته بسمرقند فرستادند و حضرت امیر مخدوم را ابدروز و سادات دیگر را بجانب دار الملک حضرت
قاسم الانوار که عزیمت نموده بودند از درب عراق تا سر قیا باد و رو به مردم ایستاده بودند آنحضرت
در میخانه بسلک گشته اند این بیت را فرموده اند بیت جهانی غرق در درد و درد گردند ۵ اگر شکل ببابد پرسیم ۵
آنکه بود که وبای عالم شد و چندین هزار از فرزندان امیر غیاث الدین علی ترجانی در سر مجمع رفتند و میان
خیابان این غزل را فرموده‌اند غزل ندیده‌ام جهانی دولت محنت از قدر یارا ۵ گزینیم در درگاه میراند دایم در بدر یارا ۵
ازین معنی چه دانی دم [illegible] دولت اقدام ۵ ازین معنی که شد همراه ماهی در سفر یارا ۵ برون نامحرم مده پندم که با کس نیست پیوندم ۵
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر یارا ۵ برو زاهد مکن با ما حدیث توبه و تقوی را ۵ که اندر کوشش جانان نیاید جز حدیث مختصر یارا ۵
بچشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را ۵ درین حالت نمی آید دو عالم در نظر یارا ۵ ز بیم موج مینالد جرس مهاد در بیابانها ۵
خبر باید چو [illegible] حقیقت معلوم ایشندر یارا ۵ دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد ۵ ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر یارا ۵
ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوکی و میرزا ابراهیم شاه را نزد حضرت امیر قاسم بعذر خواهی فرستادند
چون معلوم شد که کار دزدن از پیش حروفیان مولانا فضل الله حروفی بوده در تاریخ [illegible] شهد و سی و هشت از
عالم رفته اند در ربیع الآخر و مزار فایض الانوار ایشان در خرجرد جام است

مجلس چهل و هشتم امیر عماد الدین نسیمی

مشتمل نسمات نفحات نعیم امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی عشق بازی قریب و غایب
بر انداز این عجیب بوده در اول حال عاشق شده بر جوانی نکته دانی آگاهی بیت بر عارضی پری بگذارمی [illegible]
بخورشید شیس مه زرکلاهی ۵ شب از روی چو مهتاب تجلی ۵ سر چشمی چو آب زنده کانی ۵ دهانی درجی در فکر خرد گم ۵
دو چشم او بلای جان مردم ۵ دو گیسو مشک تر با عنبر خام ۵ زلال آب حیوانی لبش نام ۵ لبش آب خضر در کار [illegible]
با آب خضر برده خط او شکست ۵ چه لب قوت روان آب داده ۵ جگر گوشه جان تاب داده ۵ روزی آن جوان تیر
انداز میکرده پرده از روی کار بر گرفته و مضمون این ابیات موزون جامی بود گفته بیت بهر فت تیر عدم ساز
که باری بطفیل ۵ برمن افتد نظرت چون نگری از پس تیر ۵ جذبه عشق تو ام طور خرد برهم زد ۵ گر کنم بیخودی
برمن دیوانه مگیر ۵ آن نفس که از باطن بظاهر آمده بمثابه طوفان بوده که دریای دل ایشان در جوش و خروش
آورده و شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلمات جواهر اسرار یکبار رو آمده و چون

نظر هشیاران ظاهرپرست بر آن جماعت که لایق کورنش پادشاهان حقیقت است می افتاده سخن او را فهم نمیکرده اند
و او را مواخذه مینموده اند منکری از علمای ظاهر از حلب از وی پرسیده که در روی این جوانان چه میبینی که این مقدار
شور و مستی میکنی گفته در آینهٔ روی او صورت حق مشاهده مینمایم بیت مکر رخسار او سبع المثانیست
که هر حرفی از و تحریر صحابیست ۵ گفته ما نیز او را میبینیم چونست که این صورت بنظر ما در نمی آید گفته سیمرغ این
دولت قاف قابلیت شما را آشیان خود ساخته و همای این سعادت سایه بر سر همت شما نینداخته
چون این نوع سخن میان سید نسیمی و آن منکر گذشت دشمنی او را استحکام تمام یافت بمیان موالی رفت و چیزها
چند بر آن افزوده و دروغ چند بر هم بافت سید نسیمی غافل از آنکه شعبده باز چرخ بوقلمون آخر الامر از پرده
چه خواهد آورد بیرون گاهی غایبانه بدین ترانه مترنم میبود بیت از زمین تا آسمان انوار عکس روی اوست ۵ تا بر نهند
هر کی اگر زآینه بطلعت زیبا زنند ۵ از گریبان سر برون آرد که چینی علیان ۵ کان پری پیکر جان سراز کجا ۵
و گاهی در روی او میگفت مستزاد آیین عشق و عاشقی و حسن دلبران ۵ یارب چه گونه بیت که چه زیبا نهاده اند ۵

الفت فکنده میان حسن و عشق را ۵ و آنگه بهانه وامق و عذرا نهاده ۵ از آتش محبت پروین شراره ۵ در اندرون جان زلیخا نهاده ۵
طوق وفا بگردن مجنون دل نهاده ۵ از حلقهای گیسوی لیلی نهاده ۵ شکر بخسرو از لب شیرین تو داده ۵ فرهاد را بکندن خارا نهاده ۵
تقوی و زهد و سبحهٔ صنعان پیر را ۵ در چین زلف دختر ترسا نهاده ۵ در شیبانی توجه ویس چه رامی کدام عشق ۵ خود عاشقی و عشق در اشیا نهاده ۵
جلوه تو داده جو بدیع الجمال را ۵ سیف الملوک را بجنون سودا نهاده ۵ نور و زر را بگوارین وجد داده اسیر ۵ ناز و کرشمه در گل رعنا نهاده ۵
چون لاله آب تاب عطا کرده حسن را ۵ صد داغ تازه بر دل شیدا نهاده ۵ حیران عشق من شده صد مهر و مشتری ۵ عاشق مرا از نام بصد جا نهاده ۵
این جلوه از تو ناظر و مخلوق کرده ۵ ما را نظر بنور تجلی نهاده ۵ صد شکر میکنم چو فریدون فرخ ۵ چون داغ عشق خود بدل ما نهاده ۵

تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصهٔ او خون میخوردند اما انگشت بر حرف او نمی توانستند نهاد و لب بهانه
نسته گشاده بیکبار عشق او طغیان کرد و خانه عاشقی را سیل فنا ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در بهانه
مستی اشعار گفت و جواهر اسرار سفت و این از انجمله است بیت چنین بینی نظر باید تا روی ترا بیند ۵ چشمی که بود خود بین
کی روی خدا بیند ۵ دل آینهٔ او شد کو تشنه دیداری ۵ تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند ۵ از مشرق دیدارش
آنرا که بود دیده ۵ انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند ۵ وصف رخ آن ماه آیت الله جمیل است ۵ هر مرده دلی را تا این
این نکته کجا بیند ۵ ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی ۵ آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند ۵ کاف با یا عین

صاد و قاف

صاد و قاف والقرآن فهم ۵ سوره طا ها و یس نون والرحمن فهم رباعی آیینه جان عبارت از روی تو گشت ۵ واللیل اذا
کنایت از موی تو گشت ۵ از عارف سر قاب و قوسین شنو ۵ دانی که دو نون هم دو ابروی تو گشت ۵ موالی چون
آن ذخیره داشتند دایم در کمین می بودند اشعار سید را آن جوان یاد میگرفت و آوازی بغایت خوب داشت
میخواند آن جماعت شنیدند آن جوان را گرفتند و پرسیدند که این شعر کیست گفت شعر من است حکم بقتل او
کردند و ریسمان در حلق او انداخته میخواستند بر دار کشند که سید نسیمی خود را رسانید و گفت شعر منست از جهت
خاطر فقیر بر خود اسناد کرده آن جوان را گذاشتند و سید نسیمی را پوست کندند عاقبت الامر در عشق جان بزد
نیم جانی که داشت بجانان سپرد بیت جان چه خواهی کرد بر جانان فشان ۵ در ره جانان چه جز دادن جان فشان ۵
جان برای آن بکار آید ترا ۵ تا دمی در خورد یار آید ترا ۵ در حلیل که پوست میکندند چون خون بسیار رفته
بود رنگ او زرد شده گفتند چونست که رنگ زرد کرده گفت من آفتاب سپهر عاشقی ام از مطلع عشق طالع شده
و آفتاب زرد میشود در وقت غروب در وقت مردن مضمون این را گفت و نزد مجنون نشین فرستاده قطعه
بعد اندوه و حسرت از سر کویت سفر کردم ۵ بناکام از تو ای آرام جان قطع نظر کردم ۵ و این وا(قعه)

مجلس چهل و ششم مولانا حسین خوارزمی

در مشهد و سی و هفت بوده و در حلب مدفون است
آیینه حقیقت نمای مصطفوی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان حضرت شیخ نجم الدین کبری و
از مریدان حضرت خواجه ابو الوفاست بس فضل و کمال و عرفان مشار الیه را بوده شرح مثنوی حضرت مولوی
قدس سره نوشته در ان شرح کارها کرده با بر شاه ملک مصاحب بوده اند و بعضی مردم بهمین جهت اظهار انکار
میکرده اند که او خود را عارف میداند برای دنیا با اتراک تردد میکند و ملازمت می نماید چون این سخن
بجناب مشار الیه رسیده فرموده که شیخ علاء الدوله سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه میکرده بعد از چند وقت
ترک ملازمت کرده با تزهد و انقطاع مشغول شده و آنحضرت را هم قلبی بوده رقعه بشیخ نوشته که من نیز
ترک ملازمت بکنم شیخ جواب رقعه نوشته که زنهار زنهار که آن خدمت را نگذاری که اگر معلوم شود که خیالی
حق در ملازمت پادشاهان چه زود و آسان بدست می آید هرگز ترک ملازمت نمیکردم چه در خلوت چندین
فایده بنفس آنکس برسد و در خدمت پادشاه نفع بهمه کس میتوان رسانید از حضرت امام جعفر الصادق
علیه السلام ما کفارة خدمة السلطان فرمود که کفایت حوائج الاخوان یعنی چه چیز است کفارت خدمت

پادشاه فرمود که کفایت کردن حاجتهای برادران مؤمنون اخوة درین امر همه داخلند و مقرر است که
پادشاه صاحب ولایت است بلکه قطبیت اثبات کرده اند پس در ملازمت ایشان محظوظ
نباشند و ارکان دولت پادشاهان نیز از فیض ایشان بی نصیب نباشند ما در ملازمت و مصاحبت
امیرشاه ملک معانی ملحوظ است و امیر مشار الیه واقع شده و این صورت بدان منجر گشته که امیر مشار الیه
بدو اعتقاد کشته و چون جناب مولوی را جانب فقر و فنا غالب بر طرف دنیا بوده ترک بالکلیه دنیا
نموده طریق انزوا اختیار کرده و مضمون این غزل را ورد خود ساخته **غزل** درویش را سراسر کون و فضا بس است

ترک متاع خانه متاع سرا بس است ۵ کو هم گرم ز فرش منقش نباد رنگ ۵ پهلو منقش از اثر بوریا بس است ۵
در خارزار حرم زنند نعره در آی ۵ از اشتران قافله بانگ درا بس است ۵ نتوان نشست از تنگ و بهر در طریق عشق ۵
آنرا که باد پا نه بدست و بپا بس است ۵ از دهان زر دهانش از جام عشاق ۵ زخم کبود در دل ما غم برقفا بس است ۵ عمر حریص در طلب کیمیا گذشت ۵
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است ۵ جای ملک و مال چو هم سفله دل ۵ گنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است ۵ چون این جناب با میر

مشار الیه ترک اختلاط کرده و یکجا نشست کسی بعذر خواهی فرستاده او را بدر رفاقت طلب کردند فرمود که
دل چو روزی چند با دیدار جانان خو گرفت ۵ عمر با جان کند تا با درد هجران خو گرفت ۵ نیست حیل بزم وصل
از کلبه احزانم که جغد ۵ کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت ۵ یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت ۵ جامع لیلی بخوان مجنون حیران را بلی ۵ زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان
خو گرفت ۵ امیرشاه ملک آن جوان را فرستاد که بهر نوع تواند او را بیاورد چون خبر واقعه آن جوان بدان
معتکف کلبه احزان رسید گفت **غزل** مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ۵ که از انفاس خوشش بوی کسی می آید ۵
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش ۵ زده ام فالی و فریاد رسی می آید ۵ ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ۵
موسی اینجا بامید قبسی می آید ۵ دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است ۵ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ۵
یار دار دسر رسیدن حافظ یاران ۵ شاه بازی بشکار مگسی می آید ۵ تا بدان وقت که امیرشاه ملک را
خبر از فقر و استغنای جناب مولوی به آن مرتبه نبود بعد از آن بنوعی دیگر با آن جناب سلوک کرد
و آن جوان را فرمود که دایم ملازمت کند بنا بر آن شب و روز در ملازمت بود و بچیزی خواندن
اشتغال نمود و عشق او بمرتبه رسید که جناب مولوی را از پرکار بدر برد و دران دریا عاقبت الامر

غوطه خورد

مجلس پنجاهم

غوطه خورد و دیگر از قعر دریا بیرون نیامد و فرو رفت در هشتصد و سی و نه از عالم رفته اند
مولانا شرف الدین علی مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشته و مصنفات
دارد در غایت خوبی و معانی خاص دران رسایل بسیار است که بخاطر کسی دیگر نرسیده از جمله رسایل مشار الیه
کتب المرد است و حلل و حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیده برده و اشعار آبدار و بطریق شعر حافظ
دایم عاشق پیشه بوده اند و دران عالم غزلها دارند و ازان جمله این غزل است **غزل** حرفی مباشی منکر رندان می پرست ۵
بسیار سر فدا شدند و کسی را نداد دست ۵ کاندر پیاله پرتو از چین دوست هست ۵ در آرزوی آنکه ببوسند دست دوست ۵
انصاف محتسب بر رندان تمام شد ۵ چون با هزار رحمت قدح باده میشکست ۵ شیخ است و صد هزار تعلق ز نیل و بید ۵
پیوسته در زهر گرانی نیل و آن بید الست ۵ رند است و جرعه ای ز اسباب دنیوی ۵ آنهم با فکنده ز کف آدم چو گشت مست ۵
اینا طرفه ترکه مردم کو ز تنظر کنند ۵ اینا را خطاب عاصی و آزاد خدا پرست ۵ در بوستان دهر گل شادمانی نرست ۵
دانم که رست زانکه باد فراق ز بن شکست ۵ بیرون نار غلک ازجهان و گنج فقیر ۵ غم نیست گر شود در و دیوار کوی پست ۵
بنگر ده در بروی شرف پر میکده ۵ تا از دیار کوی و مکان رخت بر ببست ۵ صبحدم شاهد گل چهره نمایی میکرد ۵
نفس باد صبا غالیه سایی میکرد ۵ بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب ۵ شکوه از محنت شبهای جدایی میکرد ۵
بود ترسان ز فراق گل و نالان ز وصال ۵ گاه زاری و گهی نغمه سرایی میکرد ۵ دریغ خوب گران دیده فرو بند ز شیخ ۵
رند نظاره الطاف خدایی میکرد ۵ شرف دلشده کز سلطنتش عار آید ۵ از در کوی مغان دوش گدایی میکرد ۵
در زمان دولت حضرت بابر میرزا شیفته سوداء جمع آملی شده بوده اند و معتقدات با هم مشار الیه دارند و
این غزل نیز بجهت او گفته اند **غزل** قد برافراخته و چهره برافروخته ۵ کار خود ساخته و خرمن ما سوخته ۵
غمزه اش کرده نگاهی بمن و سحر است ۵ که بدان شوخیش اینها مردمی آموخته ۵ بوسه ده بیغوران جبر رها چندین دل ۵
نیل کن کز پی بقلعه اند و خته ۵ تا نیابد خبر از چین تو غیر از غیرت ۵ همه را دیده فرو بسته و لب دوخته ۵
سوختم در طلب و راه نبردم بوصال ۵ گر تو بر تر ز خیال منی دل سوخته ۵ خواجه از بندگی چرخ نکردی آزاد ۵
ترک خود را به در میکده بفروخته ۵ ای شرف خلوت تاریک تو بس روشن است ۵ شمع دولت ز چراغی که برافروخته ۵
در تاریخ هشتصد و پنجاه از عالم رفته اند و مرقد منور ایشان در دار العباده یزد است

مجلس پنجاه و یکم امیر سید جلکی متوطن نخجوان نسبی امیر سید جلکی مدت در علوم ظاهری
اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی حظ تمام داشت و اشعار خوب دارد و اکثر اوقات
مبتلای محبت و محبت میبوده یکی از منظوران فضایلیه بزرگ زادگان تبریز خواجه
علی نام بود شکلی بغایت خوب داشت اما بهیچ وجه ملاقات میان ایشان وا
قع نمیشد و اگر اتفاقا ملاقات شدی بنوعی بود که با او یارای سخن کردن نداشت و در آن وقت
گفته غزل عجب نیست مرا کان نمیتوانم گفت ۵ چه جای قاشی که پنهان نمیتوانم گفت ۵ شده بهلاک
ز درد سخنی پیش طبیب ۵ بهیچ گونه ز درمان نمیتوانم گفت ۵ بر مجریح اغم خود دهم که هست بگوید گفت
بهیچ کس سخن هجران نمیتوانم گفت ۵ ز بیم تندی خویشی و بخوی اش هم سخنی ۵ یکی کلبه احزان نمیتوانم ۵
نمانده طاقتم از سوز سینه و با او ۵ حدیث سینه سوزان نمیتوانم گفت ۵ مرا مگو که جلکی تا طبع بیز زلیم ۵
که ترک همان خود آسان نمیتوانم گفت ۵ روزی جلکی بمنزل یکی از اکابر دین رفت که در علوم مهارت
تمام داشت و مدت هشتاد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده بود مولانا صدیق نام و
اکثر جوانان از شاگردان او بودند و این خواجه علی نیز از ملازمان آن بزرگ بوده و چون مشرب
بغایت خوب داشت آن عزیز او را بمنزل خود طلبیده و میان ایشان بسی چشم گویی رد آن بزرگ دین
اختلاط واقع شد در آن وقت این غزل گفت که مطلع و مقطعش اینست غزل ما بیم و بر جلکه و
کنج دیر او ۵ دیگر کجا رویم که داریم غیر او ۵ صد بار بیش گشت و در ساخت زنده ام ۵ گویی جلکی است
یار و جلکی نصیر او ۵ در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفته و مدفن سرخاب تبریز لیکن
مجلس پنجاه و دوم شیخ داده عمر مرکز دایره فقر او قدوه شیخ داده عمر از اعاظم بزرگ بود و خوش
صحبت و نیکو اخلاق و در علوم ظاهری و باطنی دخلی تمام داشت و اشعار فارسی و ترکی میگفت
و از غایت بی تکلفی از مریدان فرار مینمود و از مجلس رندان سر بر میزد و محبت عارفانه با آن
جماعت میداشت و میرفت و در زمان یعقوب بیگ در تبریز میبود و معتقد بسیار داشت
در روم متوطن دهی بود در و دعظیم در پهلوی آن ده چون در آن طرف رود نیز دهی بود و مردم آن

ده اکثر صاحب جمال بودند اما در غایت خلقی جوانی از آن قبیل مرید او شده بود و داده عمر متعلق او گشته
یکی از مریدان قدیمی او نیز بر آن جوان عاشق شده بود چون در حلقه ذکر می نشستند آن جوان تعلق آن پیر را
فهم کرد و نزد داده عمر آمد و گفت شیخ من این پیر را میکشم داده عمر پرسید که چرا میکشی بلی داده عمر گفت
بیا اول مرا بکش بیت سر بر بساط پاک بازی کفر و ایمان باختن ۵ کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن ۵
کار مردانست در یک دم دو جهان در دو کون ۵ جاهل آورده به دشواری و آسان باختن ۵ عاقلان را گوی سر
آید از خوبان دریغ ۵ باش تا سلطان من آید بچوگان باختن ۵ در خراب آباد درویشان نوای سلطان در آمده
تا ز موری بنگری ملک سلیمان باختن ۵ رایگان شو همراهی هستی تا چون کنم ۵ غم حریف غالب و ما در پریشان باختن ۵
شمع من تو خوش برافروز دل مردم ۵ زانکه ناموز دکسی پروانه را جان باختن ۵ خسروا لیو شمع جنت را
نو بستان روی دوست ۵ کار زد از بد حسن گل باغ رضوان باختن ۵ در تبریز بود والده یعقوب بیگ مرید
داده عمر شده بود و مریدان با والده یعقوب بیگ در درون خانقاه سیر میکردند بیگم گفت داده عمر چه
طاقهای بلند بسته اید که هر که توجه میکند از دنش بدر دمی آید گفت بیگم با آستان خمید و توجه کنید
در تاریخ هشتصد ... فوت شده و قبرش در تبریز است مجلس پنجاه و سیم مولانا محمد تبادکانی
واقف سر مجالی پیر اسرار مولانا محمد تبادکانی از مریدان شیخ زین الدین خافی اند و ایشان را از طریق
اطوار تلقین که راه اخیار و ابرار و سطار است بل بشیوه اویسی بر دکار او حیاتیکلم این رباعی حضرت سلطان
ابوسعید ابوالخیر که رباعی این ناله پر خرقه پوشی از غم تو ۵ وین نعره زندی فروشی از غم تو ۵ خون در تن عاشقان بجوش
از غم تو ۵ افغان و فغان دردنوشی از غم تو ۵ هر آفریده که در صحرای ظهور و فغان وجود در حرکت آمده یکسر
متوجه جمال جلال و سرچشمه کمال اویند و هر چند دایم با جمال پسندیده و افغان گزیده چون نماز نوافل و روزه
تطوع و تلاوت قرآن و غیره از اعمال وجود من ظاهر خود را معمور و مزین میداشته تا پرتو انوار آن بر باطن
منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آنجا بنماید اما راه ظلمات صفات عدم را چون اعم و انکسار و ترک
اختیار و قدم قدرت و اعتبار و جاه و افتخار می پرسند و آواز ذوق وقتی می شنیدند و رقص بسیار میکردند
و بخود می شدند و اکثر اوقات بصاحب جمال مبتلا بوده اند و تکلم این حدیث حضرت رسالت پناهی صلی الله

علیه و آله که من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا یعنی هر کسی که عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان
دارد و بمیرد شهید شده باشد در اخفا میکوشیدند فاما در میان سماع سمت افشا می پذیرفت و ستر
دل را زبان میگفت و ایشان در بحر استغراق بودند و بیخود آنچه حالات ظاهر میشد گاهی مجلس اطلاع می یافت
و سبب ورود این حدیث آنست که یکی از صحابه که بسی مزید ذوق و حال بود عاشق شده بود بر وجیهة الکلبی
فاما هیچ آفریده نمیدانست و وجیه نیز بر حال اطلاع نداشت آن درویش راز خود را بحضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم رسانیده بود و استدعا کرده بود که هرگاه رخت بسر منزل عدم کشد وجیهة الکلبی
در وقت غسل آب بر وی ریزد یکی از صحابه آنحضرت را بمهمانی برده بود و هوا در آن روز سرد بود و در
میان سرا آتشی افروخته بودند و اطفال صاحب خانه گرد آتش میگردیدند و چه آن عزیز از مطبخ
بیرون آمده و از آن حضرت سوال کرده که یا رسول الله شفقت من بر این اطفال زیاده است یا شفقت
حضرت حق بر بندگان خود فرمودند چه میگویی شفقت ترا در جنب شفقت و رحمت حق قطره نسبت بدریا
نتواند بود گفت من روا میدارم که اطفال من درین آتش بسوزند فرمودند نه گفت چون حضرت حق
ارحم الراحمین است چون روا دارد که بندگان او در آتش بسوزند حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم گریستند
رقت فرمودند در آن اثنا شخصی خبر آورد که آن دردمند که مذکور شد که شیفتهٔ وجیهة الکلبی بود فوت شد
این حدیث را در آن محل فرمودند و بسر آن درویش رفتند و حالات او را اظهار فرموده وجیهة الکلبی را
امر کردند که آب بر او ریخت و دفن کردند و در آخر خدمت مولانا محمد مشار الیه شیفتهٔ درویشی محمد نامی
بودند و در مجلس سماع بیطاقتی بسیار میکردند و دیدین رباعی شیخ اوحد الدین کرمانی ملاقات مینمودند
رباعی
این کوی قلندر است و میدان هلاک ۵ وان راه مقامران بازندهٔ پاک ۵ مردی باید قلندر و دامن چاک ۵ تا برگذرد عیار دار و بی باک ۵
و فی الوقعه هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات
ارجمند دامن همتش را نمیگرفت در آن حال چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق بدست باشش
که هر بامداد دیدنیست و هیچ وقت صنعتی و فعلی از نیک و بد و قبول و رد با او در آن وقت نمی ماند

که مایه انتقالی

که مایه انتقال آن حضرت گردد و شیخ اوحدی از آن مقام خبر داده بیت یا رب غم عشق او علم برداشته ۵ عشق او خنجر ستم
برداشته ۵ هرچه بر راه بود غارت کرده ۵ وانچه بر راه برده هم برداشته ۵ شخصی بود حسینی قوال نام در
مجلس ایشان حاضر میشد و نوبت خوانندگی را بجوانان خوش شکل کم میگذاشت هرچند آوازی بسیار داشت
و بسیار روز زشت بیت آورده بود فاما در مجلس که آن جوانان باشند و خوانندگی کنند آواز او را چون
نتوانند شنید درویشان نکنند که او را چیزی خرجی دهند و گویند چون انجا خواننده بسیار است اگر تو بیا زرگاه
روی دو ریست بنا بر آن در مزار کازرگاه چون نام بیست در روز پنجشنبه که روز بازار حضرت متوجه بار
مجلس سماع قایم میبوده انجا نیز حاضر میشده اند و انجا نیز خوانندهای مقبول جمع می شدند راضی بوده اند که
اضعاف آنچه آنحضرت بایشان میداده بوده اند بدهند و از سر ایشان باز شود و قبول نمیکرده
حضرت مولانا بمزار مورد الانوار متوجه حضرت باری تعالی آمده بوده اند این قضیه را کسی بعرض رسانیده
انبساط بسیار کرده اند و چیزی دیگر خرجی باو شفقت نموده فرمودند که مسجدی بوده که چند مؤذن خوش آواز
داشته مؤذنی بد آواز بعشق خود در آن مسجد رفته و بر آن مؤذنان پیشی سبقت نجسته صاحب مسجد
امیری نیکو سیرت عادل بوده نمیخواسته که دلی از و آزرده شود گفته ای جوان مؤذنان این مسجد
قدیم اند هر یکی از ایشان را در ماهی پنج دینار وظیفه است ترا ده دینار بدهم بجایی دیگر رو و بر بانگ قول
میگویند اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری بسر راه آن امیر آمد و رکابش ببوسید و گفت
ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه رفته ام و آنجا که هستم بیست دینارم میدهند
که بجایی دیگر رو و قبول نمیکنم امیر را خنده آمد و چیزی دیگر بر آن ده دینار افزوده و گفت زنهار نستانی
تا به پنجاه دینار راضی شوند ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواند صاحب وجدی از او رسید که ترا
مشاهره چند است گفت هیچ گفته چرا پس زحمت بی فایده میکشی گفته از برای خدا میخوانم گفته از برای خدا مخوان
گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی خدمت مولانا محمد مشار الیه در تاریخ هشتصد و نود و یک از
عالم رفته اند و قبر ایشان در خیابان هرات است مجلس پنجاه و چهارم خواجه عبید الله

صدرنشین بارگاه ارباب انتباه خواجه عبید الله متعلق شیخ ابوسعید مجلد بوده اند که شاگرد مولانا جامی
محمود مجلد بوده و مولانا جامی محمود کس دیگری عزیز بوده و حضرت خواجه عبید الله قدس سره العزیز را برادر طریقت
خود میگفته اند و با حضرت خواجه سالها مصاحب بوده اند از حالاتی که در ایام مصاحبت آنحضرت
مشاهده کرده بوده و این رباعی را بسیار میخوانده اند رباعی با هر که نشستی و نشد جمع دلت ۞ وز تو نرمید
زحمت آب و گلت ۞ زنهار ز صحبتش گریزان میباش ۞ ورنه نکند روح عزیزان بحلت ۞
آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمده اند و می نشسته و با او ببهانه کتاب خریدن میگفته و کتبی که در آن
دکان بوده یک بیک را از دست او میگرفته اند و در مطالعه خود جمع میکرده اند و همراه می برده و روزی دیگر
مولانا جامی محمود آن جوان را بمنزل خود میطلبیده اند بجهت فیصل دادن کتب و بدان وسیله هر روز
ملاقات میفرموده اند از استخلاص ایشان کسی را در خاطر گذشته که آنحضرت در غایت بزرگی و پادشاهی
مرید و معتقد لایق نیست که با این جوان این نوع ملاقات میکنند و بطرف باغ میروند و سیر میفرمایند از دیدن
جاه او در جاه ایشان و اعتقاد شاه و زمان قبلی پیدا شود بر ضمیر ایشان عکس انداخت خواندند بیت
بتر از غم دل زمان نظر با خوب رویی ۞ بر از آنکه صحبت هر صحبت همه عمر های و هوی ۞ نه بدست با جوانان نگفتند
شده ولیکن ۞ همه سر جمال جانان نرود در رنگ و بویی ۞ نظر با جوانان کند نظرم تو ای هوسناک کسی ۞ بجز این نه
از هوسی و آرزویی ۞ بر برید نامور ز اثر طبیب آدمی کشی ۞ که جو درد نیست باری بنظاره جوانی
بجد اگر شکم آید برخی زجشم خود هم ۞ که نظر دریغ باشد بجهان لطیف رویی ۞ دل اگر شد ای نظر تن چه
شد آن غریب ما را ۞ که برفت عمر و نامد خبری ازو بسویی ۞ سخن سلطان شب روز رسد مگر کسی را
که نصیبش بوده باشد گذری بهر دو کویی ۞ مگر ای صبا منوش سر زلف آن جوان را ۞ که هزار جان فرود
بندای تار مویی ۞ در تعلقات آخر عمر میلی تمام او را بمولانا محمد قاضی تمام عزیزی واقع بوده بعضی اکابر
در کم قند از عبیرای صاحب بدانه دار ابوالیشان جمال حضرت خواجه را قیاس بکمال خود میکرده اند
و از آن بیت غافل که جمال پاک را ز قیاس از خود مگیر ۞ گر چه ماند در نوشتن شیر شیر

بری از کمالات این سخن را بران حضرت رسانیده فرموده اند که حسین منصور حلاج فرموده که از ازل آمده است
واجب مقدس بر زیادت کون زیاده نشود و بنقصان کون نقصان نپذیرد و لایدرک بالحواس و لا
یقاس بالناس چون قدیم ممتنع است بتقدم خود از مطالعه اهل علوم چون در ورسند حدوث
بعلم محدث و علم وجود او با وجود اوست قدم در قدیم جز او نشناسد پس از تمام حکایات
شمس تبریز و شیخ اوحد الدین کرمانی است که این رباعی را اگر رباعی یارب تو شناسی که در بیگاه و بیگاه ۞ جز در پی
خوب رنگ دیم نگاه ۞ خوبان همه ما آینه حسن تو اند ۞ در آینه دیدم رخ حضرت شاه ۞ در مجلس خواندند
شمس تبریز فرمود که این سخن گفت که دمل از گردن او بیرون آمده باشد که این طرف و آن طرف نخواند نگریست
چرا به طبیبی نرود تا علاج کند یعنی در هیچ ذره ای از ذرات مکونات نیست که ظهور ری در خور دار آن نکرده است بسبب
حضور صورت خوب حیثیت حضرت شیخ اوحد الدین در جواب این رباعی را خوانده اند که بار دیگر مجلس
می سازم و براغ ۞ هرگز ننهم زهد کسی بر دل داغ ۞ لیکن چه فرو رود کسی را خورشید ۞ در پیش نهد نگاهش
خورشید چراغ ۞ این فقیر در خراسان بخدمت حضرت سلطان قاسم انوار و حضرت شیخ بهاء الدین بسیار
بر رسیدم و ایشان را التفات بسیار بمن بود در مجالس دیگر از خدمتهم هر کس هر چه میگفت گوش داشتی بودی
آنچه سلطان قاسم میگفت نگاه داشتی بملازمت هر دو ایشان که بر رسیدم میدیدم که هر دو ایشان
در رخسار معشوق مجازی بدان چشم می نگرند که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بدحیه الکلبی می
نگریست هی هی ان العبد تقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه
دیده و جلیل بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی روزی حضرت سلطان قاسم سخنان
می فرمود و در اثنای سخن مرطیطه چشم ایشان بر رخسار صاحب جمالی که در مجلس ایشان بود می افتاد در
چشم من چون بر ایشان بود همراه نظر ایشان مشتغل میشدند بدان صاحب جمال در رخاطرمن
میگذشت که نظر ایشان نظر اوست یکمرتبه نظر ایشان در نظر من بر یک خط واقع شد فرمودند که سالکان
طریق نفس خود را در علم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کرده اند و هو بیاد درین مقام نموده اند

مستان را دعوی ماسبق بود در آن معذور باشند زیرا که هر که بموجب حق بیند ار د که حق نشناخت آن
از حلاوت وصل بود اگر به معرفت یقین حقیقت کی ست چون علم آن حاصت حق را نه خلق را
لیکن عارف بجمله معزول نیست از بعض علم حق بحق شناسند و بعد بمعرفت حق او را از حال خود خبر دهند
منکر در شواهد ملکوت بماند و عارف در عالم جبروت صاحب دایره ثانی یعنی آنکه نور علم صفات
بیند و در آن بصورت حق ثابت بود که او بر دیگر من در عالم ربانی ام آنکه رسید بدایره ثالث یعنی آن تجلی
که در صفا و ز علم صفات است بیند از دیگر من در امان ام چه آن جا بر همه در صفات از علم صفات
جز امانی نبیند زیرا که او از حد ثانیست و حد ثانی معزول از قدم رحمن در من از انجامی نگرد که خود را
در اثنای این سخن که سلطان قاسم میفرمودند مرا سیمابی دست داد ناگاه برقی از کوه اعظم بدر خشید و
ابر عالم مجاز بلطافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت دیدم آنچه دیدیم و شنیدم آنچه شنیدم حالا نیز گاه گاه
چشم من همان می بیند و گوش من همان می شنود و این رباعی را فهما نند اند رباعی شمعیست رخ خوب تو پروانه منم
دل خورشیدی قسم نوالست پیمانه منم ۵ زنجیر سر زلف که بر گردن تست ۵ بر گردن بنده نه که دیوانه منم

تخلص بجامی و شیخ مولانا عبدالرحمن جامی

در تاریخ [illegible] در نیشابور فوت شده و قبر ایشان در بلده سمرقند است
من لا شق بوصف کمال کلامه مولانا عبدالرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود و از آنحضرت مصنفات
بسیار بر صفحه روزگار مانده و اقسام شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه خوب واقع شده و در
تالیف بطریق اهل تصوف تتبع حضرت شیخ محی الدین اعرابی و شیخ صدر الدین قونوی کرده و در طریق ایجاز بیفا
نموده که وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودن در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد بسیار
خوش شکل بوده و بعضی اشعار در دیوان اول آنحضرت برای او فرموده و در سن نغز فاحش در صورت او
واقع شده بود و چنانکه آنحضرت و اشخاص دیگر نیز شرم می آمد از آنکه میگفتند برای این عزیز آن بزرگ
[illegible] غزلیات و معمیات دارد و نوبتی قاضی خرهرد بملازمت آنحضرت رفته بوده امیر ملک محمد
بدان ابیات که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بوده قاضی مشار الیه پرسیده که این عزیز چه کس است
ایشان فرموده اند که این کسی است که در وقتی از اوقات از بی التفاتی ایشان بر تنگ آمده بود دیم این زمان از

التفات ایشان و از جمله غزلیات که بجهت وی گفته بوده اند یکی اینست غزل آن گبت سواره که بلای
دل و دین است ۵ صد خانه بر انداخته در خانه زینت ۵ ماهیست درخشنده جو بر پشت سمند است ۵
سر ویست خرامنده جو بر روی زمین است ۵ در آتش و در آبم ز دل و دیده جو دیدم ۵ کافروخته رخساره
عرق کرده چنین است ۵ بر تافته زنار ز گره افکنده در ابرو ۵ اینک بسر و خنجر اگر بر سر کین است ۵
گر قصه خود عرضه را ایش نتوان کرد ۵ صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است ۵ گفتم که سخن ران جامی ز لب شست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست ۵ در زمان حضرت بابر میرزا امیر مولانا عطاء الله نام پسر مولانا شهاب
خواننده جوانی در غایت حسن و جمال بوده و ملاحت بسیار داشته و قدی با اعتدال و برگوشه لب
و رخسار خالهای پر خال داد آواز ملایم با هزار غنج و دلال شعر بسیار از برای او داد از آنجمله وقتی که
پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر رسیده و او را همراه می برده و این غزل را فرموده اند غزل بیت
بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی ۵ جانم چو گل شکفته بدامان چه میروی ۵ سر وی و جای تو سر و لب جویبار ۵
ارچه بیار دیده گریان چه میروی ۵ از زنگ سرخ دیده ما کان لعل شد ۵ ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی ۵
شهر از خراب میشود ای [illegible] غزال ۵ تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی ۵ جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو

رباعی

تن را چنین گذاشته بیجان چه میروی ۵ و این رباعی را در مکتوبی نوشته برای او فرستاده بوده اند
ای باد اگر سوی بدخشان گذری ۵ زنهار بدان ماه درخشان گذری ۵ گویی چه شود گر چو غم هجران آسان
یکبار دگر سوی خراسان گذری ۵ و در همان زمان استاد سید احمد قیچکی که بسیار ملاحت
خوش رفتار با کرشمه لب ریزه است دل کسرا نخاست کم دیده [illegible] بود و رفته برای او در
مزلف شده بوده این غزل گفته غزل ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر ۵ رشته جان
را ز هر موی تو پیوندی دگر ۵ زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای آن ۵ هر زمان دیوانه میگردد
خرد مندی دگر ۵ چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست ۵ هر خمی صد حلقه و هر حلقه [illegible]

بندی دگر ○ گر بدر رخ خورشید و ماه در راه باشد فی المثل ○ بر زمین ناید بجز چون تو فرزندی دگر ○ دل گرفت از جان
جان ره میخانه پرسس ○ تا پی معشوقه دمی گیریم پیوندی دگر ○ و در همان زمان حافظ عبد الباقی در جوانی
بود خوش آواز و صاحب حسن بملازمت ایشان گشته برای او گفته بود غزل ای دهانت ز لب و لب
ز دهان شیرین تر ○ خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر ○ و در همان زمان باز رکابدار پسر تبریزی که
صباحت غریب داشته اثر زلف بر رخسار او ظاهر گشته شمس الدین نام بشش ساله در عشقباز جوان بوده
اند برای او چند غزل گفته این غزل از آن جمله است غزل خط فتنه است و لبها فتنه انگیز ○
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز ○ دلی آویخته زلفت ز هر سوی ○ کرا باشد چنین زلف دل آویز
ز غلغل خاست شد کشته خلق ○ ترا میل قتل ما است بر خیز ○ تو چشمی دید و درد آمیخت چشم ○ ز درد دل آب
مشتاقان ببر هیز ○ خوش بانجمن عشق تو آرا ○ بود در بزم محبت راحت آمیز ○ الا ای ماه تبریزی
که چون فرمود ○ نشاید کرد در رویت نظر تیز ○ چو مولانا است جامی مست عشقت ○ تو با رخسار رخشان
در همان زمان جوانی بود شیخ نام ملازمت حضرت میرزا بابر اختیار کرده جهت او گفته اند غزل زهی مهر از
رخت شرمانده مه نیز ○ ز خیل عشق تو سلطان سپه تیز ○ ز دست عشق تو داد از که خواهم ○ که دارد
داغ عشقت با دل خونریز ○ و در زمان حضرت سلطان ابو سعید میرزا احمد امین پسر امیر سلطان ارغون
مقبول بوده و غزلیات برای او دارند این غزل از آن جمله است غزل بسیار از آن جسم شوخ فتنه در
خوبان ترکستان ○ ز خشمت آنکه در غارت کن تا ذیلک و ترکیت آن ○ و در همان زمان سلیمان
نام جوانی بوده است ملازم همان سلطان در سن چهارده سالگی این غزل را در آن زمان گفته اند
گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله ○ در بیم ز گل پژمرده بر دمید لاله غزل چارده ساله بتی چه جای بر تافته
گرد پیرون زلفش حاصل نیم ساله ○ سر مطلع قد تا کشیده و ابروان خمیده تاج سیاه بر سر بوده و تصور
گوشش چلتهای زر بجایت شیفته او شده بودند چنانکه میگفته اند با خود دغیستم چون تشنه ام و

٦٣

میکنم که در هوا بروم چون بر پری فرخم و این غزل هم برای او گفته اند غزل آنکه از جبهه زر کوشش کرانست او را ○
جز رخم از ناله خونین جگر انست او را ○ گو کلاه بر شکن از ناز که در مسند حسن ○ منصب شاهی زرین
کمر آنست او را ○ دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای ○ صدف سینه صاحب نظران است او را ○
شد هر اجال دگر از رخ آن شیخ ولی ○ نظر لطف بجال دگر انست او را ○ دل که بشکست از من بود و زده دگر آن بمحبت
ده که خاصیت حجر گذران است او را ○ خاک شد دیده مجنون و هنوز ○ چشم و جان جانب
لیلی نگران است او را ○ پیش تیغ پدران در دل جامی بگرفت ○ زانکه دل در کف شیرین پسران رفته او را ○
این جوان را محبت افتاده بود با جوانی دیگر این غزل را حبیب حال او گفته اند بیت شنیده ام که بکلل
چهره نظر داری ○ ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری ○ مولانا جامی که مصاحب و کاتب آنحضرت
بود میگفت که برای آن جوان بی طاقت بودند بهیچ وجه ملاقات میسر نمیشد او نیز اشتیاق ملاقات
ایشان داشت اما فرصتی نمی یافت ناگاه در آن اثنا از جریمه امکنه موجب غضب پادشاه شد
گریخته بخانه ایشان آمد نیم شب که ایشان مغموم و محزون نشسته بودند بمنزل ایشان در آمده و عرض حال
خود کرده ایشان تا صباح کنار او را در خواست کرده اند و در آن روز این غزل فرموده غزل
خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم ○ که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم ○
باکبر سعادت یافتم آخر بحمد الله ○ وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم ○ و از جوانان که
در این زمان بملازمت ایشان میرسید مولانا نایر علی بود دختر لبهای بسیار برای او گفته اند
و مطلع یک غزل این است مطلع ای نهال قد تو عصای پیر ما ○ براستی که ملکش بر ز دست پیرها ○
و غزل دیگر برای او گفته این است که بتمامی آورده میشود غزل ای صبا و بگو یار دلستان مرا
که وعده های دریغ تو سوخت جان مرا ○ مراد خانه ام از طلعت تو روشن بود ○ سیاه ساخت
فراق تو خان و مان مرا ○ فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز ○ ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا ○

زنار را از نهانم بروی روز افتاده ۵ بیار خاتم لب مهر کن دهان مرا ۵ چه سان جمال تو بینم اگر نه پاک کنی ۵ به آستین کرم
جشم خونفشان مرا ۵ جراغ شام ثنت را فتیله از جه کنم ۵ که سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا ۵ غزل سرائی جامی
کز جیب وجمال منست ۵ ترانه ساخت بهر گوش دوستان مرا ۵ مولانا حفظی سمرقندی که از اشخاص حضرت
خواجه عبید الله بود و ملازمت ایشان بسیار میکرد و میگفت مولانا میر علی را جون از خط بهره تمام بود
گفت که مرا توهم آن شد که جنین من کم شده این غزل را بخط خود نوشته بمن داد **غزل** الا ای سنبل مشکین
زده سر از گل رویت ۵ تو دم همه ساده رخان یک سر مویت ۵ شده مشکن زلف تو قلاب محبت
جون خاطر جان بکمند میل تو سویت ۵ واز کسانی که غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر روحتم شد
مولانا خواجه خواننده است که بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلف دلاویز داشت جالا
خوبست بجز از اینکه مجالسش از آنچه در زمان غزل سرایی ایشان بوده اندکی زیاده شده نقصان دیگر
ندارد و از برای او گفته اند **غزل** بر گل از سبزه خط غالیه بوی داری ۵ جشم بد دور که آراسته رویی داری
در تاریخ ... مشهد ولد بود ... از عالم رفته و قبرش در سر خیابان دار السلطنه هرات است نزدیک بعیدگاه

قصه پنجاه و هشتم سلیمان پیغمبر

کتاب کریم من سبط ابراهیم انه من سلیمان وانه بسم الله
الرحمن الرحیم مضمون این کتاب اینست که این مکتوب است از سلیمان در عالم تجنیس از وادی تأنیس به بلقیس
و مضمون آن حکایت شریفه و مقدس حضرت سلیمان پسر داود است و داود با آنکه در شریعت صاحب
کتاب بوده متابعت موسی کرده و سلیمان نیز تابع بوده و قصه سلیمان در طول و عرض بساط او طولی دارد
و جون سلاطین عالم نسبت بسلیمان قطره اند نسبت بدریا بدان سبب مجالس ایشان از مقصود بمقصد الخوب
ساخت و علم دولت او را بر بام سلاطین که اساطین حشمت اوبند برافراخت و جون آتش عشق بلقیس
در باطن سلیمان دایم در اشتعال در روز و شب و در دلش آن خیال بود در روزی فرمود که باذان بساط را
بخانه کعبه برد و از انجا عزیمت یمن نمود و جون در میانه طیور هدهد مثل عطی موسی سایر صور سحر بدل
توانست نمود و او را بالقصد خواست که قاصد سازد و بجانب صبا فرستد تا بخاصیت او آنچه مطلوب بحصول
موصول گردد بنا بر آن جون هدهد همراه رایات نصرت آیات سلیمان سه روزه راه بشهر صبا رسید
از ایشان جدا شد و بنواحی شهر صبا رفت به بستانی نهایت در غایت نزاهت و آب های روان بسیار
و سبزه زار مشاهده نمود و بلقیس را دید بر تخت نشسته در بوستان تکیه زده هدهد بار نزد او نشسته

نیز وقطمیر

نیز وقطمیر جلالات بلقیس و شهر صبا را از آن هدهد بتحقیق نموده و خبر بسلیمان رسانید و سلیمان را از آن
خبر داد و دغدغه بسیار شد که زود تر آن ولایت را بحیطه تصرف خود در آورد و مکتوبی مشتمل بر جعا
یات عشق آمیز و اشارات مهر انگیز انشا کرده املا کرد **بیت** زهی جشم جهان بینم بدیدار تو روشن ۵ جراغ جشم و جشم را
سر کوی تو مرا فرش تر از گلشن ۵ بنور روشن رخسار تو شد بزم ۵ بنور روشن جراغ جمع بزم ۵ مرا جشم تو جشم را
جراغ جشم را خرسند باشی ۵ جمالت جون جمال جان نوازد ۵ که جان با جهان در نیازد ۵ تو نیز از آینه بر دست
ز عشق خود دل خود مست یابی ۵ ببین در آینه جهره جبین ۵ که باشد خویشتن بین خویشتن بین ۵ کسی کآن آینه بر
کف گیرد نقش دیگر کس نپذیرد ۵ ترا خود آینه جشم حقیقت بین ۵ که نشناید بجز تو صورت کس ۵ این نامه بر تحیه
و هدهد را طلبیده و جواهر بیان زلال ماسر زبان سفت و باز گفت **غزل** ای هدهد صبا بصبا میفرستمت ۵
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت ۵ یا ای جود در حریم وصالش بحال قرب ۵ باد و بگو ببین که جها میفرستمت ۵
هر شام و صبح نافه ای از دعای خیر ۵ در جیب شمال و صبا میفرستمت ۵ تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ۵
جان عزیز خود بنوا میفرستمت ۵ ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ۵ میگویمت دعا و ثنا میفرستمت ۵
در روی خود تفرج صنع خدای کن ۵ کاینه خدای نما میفرستمت ۵ ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت ۵ بعد از آن نامه را بمنقار استوار کرده بشهر صبا رسانید و بر
سر بلقیس بر شاخ بلند فرود آمده از درختی که بلقیس در سایه او مقر خود ساخته بود از انجا آن
نامه را در کنار بلقیس انداخت بلقیس جون عنوان آن نامه را برخواند و آن جمال را بدان عنوان
دید بترسید جنانکه بخواست غزیمت کرد دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذاب بودیم جون
بلقیس را بدین شکل و صورت پند زیاده بر زیاده شیفته و فریفته او گردد در ما همه را الحکوم او
سازد و دیگر ما را امکان فلاح نباشد تدبیر آنست که بلقیس را از دل سلیمان سرد گردانیم
و گوییم ساقهای او پر موست جه در ای آن هیچ عیب ندارد جون بدان نوع بعرض سلیمان رسانیدند

سلیمان فرمود که صرح ممرد یعنی عرصه و میدانی پاک ساختند و آب در آن عرصه انداختند و روی آن را باب
آبگینه استوار کردند و هر چیزی که در آب می باشد از ماهی و غیر ماهی در آن ریختند چنانکه مردم در آن
میدان در آمدندی که آبست جامه خود بالا کشیدندی و این کار برای آن کرد که ببیند که آنچه دیوان نسبت
به بلقیس گفته بودندی چنا هست یا نه چون بلقیس بکریاس سلیمان رسید و آبگینه مثل آیینه دید پنداشت
که آبست جامهای خود را بالا کشید چنانکه سلیمان ساقهای او را بدید نخواست که دیگری ببیند گفت این
آبگینه است آب نیست پای بپوشید و پیش سلیمان رفت سلیمان با خود گفت که **بیت** در همه هر اگر مردم
نشان حسابست ۵ اگر موی میان باشد بجا است ۵ و رفع موی با نسوره چون مشورت کرد آدمیان گفتند با ستره
سلیمان گفت بپوست زنان نازک است مبادا ریش شود دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را یارای آن نبود
که بعرض بلقیس رساند جه حضرت سلیمان را با او اگرچه نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری هنوز نبود و
ابا مینمود و ترک آفتاب پرستی نمیکرد و دلایل بر مدعای خود میگفت و آنچه حضرت سلیمان میگفت نمی
شنفت چون سلیمان را بر آفتاب جمال خود حیران و حیران میدید و در اشعه لمعات آن آفتاب بشی ذره وار
سرگردان می یافت **بیت** میگفت میان من و تو فرقی نیست ۵ من و تو هر دو ز یک باده ایم مست شده ایم ۵ من آفتاب
پرست و تو بت پرست شده ۵ دل چنین است بسوی من منگر و نام منبر تا مسلم دارم و من نیز چشم از آفتاب بر
دارم و سخن بر این و تیره میراند و حضرت سلیمان میخواند **بیت** من از بت تو بینم بلکه بت چه پرستی ۵ چو دین بکار تو کردم چلوه
بت پرستم ۵ آخر الامر بجهت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلمان شد و چند روز سلیمان
مردم خود رفت و آن مرد که هزار سرهنگ بود و هر یکی را هزار لشکر بود دیدن سلیمان در آورد چون ایام فراق متمادی شد
حضرت سلیمان فرمود **بیت** بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست ۵ بیا بیا که مرا با تو راز پنهانیست ۵ بیا و در روی تو ایمان
بکفر زلف دلیست ۵ ز کفر زلف تو یکی با مسلمانیست ۵ ز خیابان بگیر ز چیا خزان بپیوند ۵ که حال اهل سعادت بصورت
ارزانیست ۵ عجب مدار که نام سخن ز صورت گفت ۵ بیان جلوه صورت جمال روحانیست ۵ چون بلقیس بمنزل سلیمان
می آمد بازلفی پریشان و طلعتی چون آفتاب رخشان رومی بزیور اسلام آراسته در اسلام فزوده آنچه از کفر رسته

سلیمان بهر او آرایشی ساخت ۵ که خلد از بهر آن آرایش انداخت ۵ هزاران ترک پر چشم و جوان سال ۵ سراسر برخ موی و زرد خلخال ۵
هزاران اسب مرصع کرده تا دم ۵ همه زرین لجام و آهنین سم ۵ هزاران لعبتان نار پستان ۵ بباغ هر یکی چراغ بت پرستان ۵
هزاران ماه رویان قباپوش ۵ همه بر سر کلاه و حلقه در گوش ۵ همه ره کوکب ترکان چون شهید ۵ عماری در عماری مهد در مهد ۵
بدین آیین بدین رونق بدین زیب ۵ چنین آرایشی از چشم بد دور ۵ بهر کامی که شد چون نوبهاری ۵ سلیمان ریخت در پایش نثاری ۵
جهانی از زر و درم ریزان نثارش ۵ درم رویید هر سو از نبات ها ۵ فرود آمد بدو ولشکاه جمشید ۵ چو در برج حمل تابنده خورشید ۵
چو مهد شه را مجلس خاصگاه داد ۵ درون پرده خاص خرگاه ۵ بدین ترتیب و آیین سلیمان بلقیس را بعقد نکاح
درآورد و بعد از چند وقت از او پسر نباشد داود نام کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که جن بودند از نسل او بودند و بعضی
که عجب بودند از فرزندان دیگر در آن اثنا خبر آوردند که در جزیره شهر سیف و ملکیست در آن شهر بت پرست سلیمان
فرمود باد را که بطریق معهود بساط را بر گرفت و بمیان دریا برد چون بجزیره رسید آن ملک بت پرست را بقتل رسانید
و چنین گویند که آن ملک را دختری بود که بدان چنین جمال هرگز کسی ندیده بود حضرت سلیمان شیفته و فریفته او گشت
فاما آن دختر در غم پدر شب و روز میگریست و مطلق بطرف سلیمان نمی نگریست بیطاقتی حضرت سلیمان در عشق او از
حد متجاوز گشت چنانکه در کار خود سلیمان عاجز گشت دیوان صورتی بر شکل پدر او ساختند در خانه عزت بت
این دختر باخذ منظاران در دین بت پرستی بود و سلیمان آن را مشاهده مینمود فاما چون مبتلای او بود منع او را می
افزود تا حضرت حق او را بدان انگشتری بدست دیوان انداخت و سلیمان را معزول ساخت چنانچه خواست
بحجره زنان در آید دست رد بر سینه اش زدند و هر جا که رفت بهمین طریق از متعاقبش بیرون کردند سلیمان در
کوه و دشت سرگردان میگشت فرق از فرق او افتادند از روی در و خندی میخواندند **بیت** ندانم آنکه
قفا بر سرم چه حرف نوشت ۵ که راه نیست نه در مسجد و نه در دیر و کنشت ۵ عاقبت بکناره دریا رفت و نزد دو
صیادان بیامد هر روز در ماهی بدو می دادند شبهی بر دو یکی را می فروخت و نانی می خرید و یکی را بریان میکرد
و با نان میخورد تا چهل روز موافق آنکه در خانه او بت پرستی کرده بودند و او بدان رضا داده بود این جفا
بر میکشید از جایی رانده و از جایی مانده **بیت** ز عشق آتش بدامانش گرفته ۵ ز داغ آن شعله در جانش گرفته ۵
از آن دردی که سر برزد ز جانش ۵ کدا از آن گشت مغز استخوانش ۵ نه روی آنکه رو از عشق تابد ۵ نه دوشی آنکه خود
را با زیابد ۵ ز شوقش موی بر تن خار گشته ۵ ز چشم‌ها سیمار گشته ۵ بگریه زار اشکش الماس ریز رفت ۵ بر سنگ لعل از الماس می سفت ۵

برآوردی چو آه صبحگاهی ٥ گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی ٥ خیال یار چون پیشش رسیدی ٥ نمک بودی که بر ریشش رسیدی ٥
نگه کردی و نالیدی بزاری ٥ میان خاک غلطیدی بخواری ٥ چو مرغی تشنه گاهی پند از دام ٥ نه آن یابد نه این او گرد آرام ٥
زمحنت ساخته پیرایهٔ خویش ٥ گریزان از خود و از سایهٔ خویش ٥ سپهر افسون غم در وی دمیده ٥ دلش از هوش و هوش از وی رمیده ٥
شده از دست چون شوریده کاران ٥ بمانده شیفته چون سایه داغ ٥ ز حیرانی بکار خویشتن گم ٥ شده دیوانه همچون دیو آدم ٥
ز مونس راستی با هوشمندها ٥ ز دیوانش گمان چشم بندی ٥ گهی هر گوشه با دهقان نشستی ٥ ز رحمت دل بدیشان باز بستی ٥
بعمری ماجرای راز گفتی ٥ غم دل پیش بلبل باز گفتی ٥ بیفشاندی غبار ره بهر راه گاه ٥ بخاریدی بناخن پشت دراج ٥
بکام کبک باد آوردی از کاه ٥ بباریدی عرق چون کردی جو منقار ٥ ز عشق رنگ آن زلف خمیده ٥ نشاندی زاغ را بالای دیده ٥
گهی تیهو بلنگ آن دیده بستی ٥ که از خرگوش خوابی باز جستی ٥ گهی ز اشک گوزنان پاک کردی ٥ ز بهر زهر غم تریاک کردی ٥

و آنکه انگشتری را چنانکه مشهور است در شکم ماهی یافت و در انگشت کرد و بکرسی برآمد و مدت سلطنت سلیمان چهل سال بود و بیست سال گذشته بود که این واقعه دست داد **غزل** دلی که غیب نمایست جام جم دارد ٥ زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد ٥ ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان ٥ کدام محرم دل ره درین حرم دارد ٥ ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست ٥ که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد ٥ چون آن دفتر را نیز بعد از آن منفعت و محنت بسیار نخواست و چند وقت بپیدا راه و محنتها بسیار است آخر کار در مسجد بیت المقدس که نماز میگذارد دید که درختی شده بغایت مرغوب و محبوب آنرا دید که زبان فصاحت گویا است و بعد از آن استغفار [illegible] خروبست بر حسب زبوده از وجه عصا شاخی شکست و بران تکیه کرد در حقت بر بست **بیت** ای به تنگنای قفس بود پای بسته ٥ دست قضا بلطف قفس را بر شکست ٥ بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس ٥ جولان کنان بکنگرهٔ عرش نجات نشست ٥ با آنکه جز مضیق قفس جا ندیده بود ٥ در ماتمش بناخن انده چهره خست ٥ رحمت جان پاک و قفس این طلسم خاک ٥ اینوح بر سر بلند و قفس تنگ نیک بست ٥ مدتی آن جنیان بماندند و دابة الارض بخوردن آن عصا مشغول شده و مجلس را از آن وقوف نی **بیت** هر بامداد دیو در خلوت سرای او ٥ از حجاب حیف زده بهوای لقای او ٥ یارب چه حال شد که تهی ماند جای او ٥ هر یک بجای خود متمکن نشسته اند ٥ بلقیس که از روی تانیس بحظ بی او خواسته بود مدتی مدید از او جدا ماند بد رفو است که با حبا

وگاه با شمال این میگفت که **بیت** خبر از نسیم وره بحریم چمن بپرس ٥ وز هر گل و گیاه و سمن بلکه بپرس ٥ زان گل که در رسید کفن سبز زاده چاک ٥ حال حریف خفته درون کفن بپرس ٥ بنگر بسبزه رویی نورسیدگان باغ ٥ پیر خردگی عارض آن نسترن بپرس ٥ سرو سهی بجو بلب آب روان ورزید ٥ احوال نارسای آن نارون بپرس ٥ چون شمع لاله بزم فروشی چمن شود ٥ زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس ٥ فرش حریم سبزه چو آری بزیر پای ٥ جو سست زیر خاره و خار آن بدن بپرس ٥ سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث ٥ از خامشی آن لب شکر شکن بپرس ٥

و آن دفتر دیگر نیست بر سنت که در عشق او از بیت [illegible] در داغ فرقت او خون از دیده می افشاند و در هجران او میخوانده **بیت** رفتی و درد و داغ تو آرام با دگا ماند ٥ صد حسرت از تو در دل امیدواره ماند ٥ بلبل کشید رخ گلستان و رفت ٥ گل را بهار بود دو از رو بهره خوار ماند ٥ دریا شد از سر شاخ گلی نادم و لی جسود ٥ کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند ٥ ای یار مهربان بکرم دست گیری ای ٥ کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند ٥ در حسرتم که از دل پر سیم اثر نماند ٥ وین سوز دم بیقراری من بی قرار ماند ٥ انگشی که بود آرزوی جان ز دست شد ٥ این جان زار مانده ندانم چه کار ماند ٥ خاری همین قلیل را در دل ازگل ٥ آن گل بماند و در دلم این خار خار ماند ٥ گر است که او را با جفج این پرغارش نیست و یکی کس که در کاشه او این آتش نیست **بیت** ای کهن دیر که گل بی خار است درو ٥ نیست یکدل که نه زان خار فگار است درو ٥ برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی ٥ برگ ان برگی و میوه غم و بار است درو ٥ نافهٔ خشک که با این همه عطر افشانیست ٥ خون افسرده آهوی تتار است درو ٥ برگ گل و که در دامن مطرب نهفته است ٥ منه انگشت که صد ناله زار است درو ٥ دفتر غنچه گشا اوراق چنین رنگین است ٥ نقش کم مهری گل کرده نگار است درو ٥ بدر چرخ بگشا ناف زمین چون نافه ٥ خط مشکین بتان بین که غبار است درو ٥ چون جهان در خم چوگان غرا گوی صفت ٥ بیتو را یست چه امکان قرار است درو ٥

ذوالقرنین خاقان قیصر الهیت جمشید خورشید اقران دارا [illegible] کسری [illegible] اسکندر فرخ نشان که ذوالقرنین اشتهار یافته و آفتاب دولتش بر مشرق و مغرب تافته بعضی بر آن رفته اند که پسر فیلقوس است از اشناو بافت بن نوح و بعضی گفته اند دختر زاده اوست که داراب پدر دارا است او را

بعقد نکاح خود در آورده بود و دارا که بعد ذوالقرنین هم کشته شد اقوال است یکقول آنست که سی ساله بود
که پادشاه شد و سی سال دیگر سلطنت کرد چون عمر سی سال قرنیست او را ذوالقرنین با آن اعتبار گفتند
و چون دارا کشته شد عرض لشکر کرد و از لشکر خود و آنچه از لشکر دارا بر وی جمع شده بودند هزار هزار و چهار صد
هزار سوار بود و قشلاق در هندوستان کرد پادشاه هندوستان فور نام بمقابله در آمد و بر دست او گرفتار شد
و اکثر بلاد هند در حیط تصرف او در آمد ملک کید حاکم در اقصای هند که تخت ملکی بود که طریق حکمت و زندقه
و نیرنجات و طلسمات خوب میدانست اسکندر بوی مکتوبی نوشت و او را طلبید چون مکتوب بوی رسید
تعظیم بسیار کرد و اسکندر را ملک الموت خواند عرضه داشت کرد که مرا درین مدت چند چیز جمع گشته که
هرگز هیچ پادشاهی را نبود از آنجمله دختریست که آفتاب بر صورت بعد از آن نتافته و دیگر فیلسوفیست
که از هر چه بر خاطر گذرانی ترا از آن واقف سازد و دیگر طبیبی است که در حفظ صحت ید بیضا
و در ازاله مرض نفس مسیحا دارد و دیگر قدحیست که آنرا پر آب کنند تمام لشکر سیر آب شوند و
قدح و عجائبان پر باشد اینها بهدیه میفرستم و من پیر شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف دارند
خوب و اگر معاف ندارند متوجه ملازمت شوم اسکندر جمعی از حکما را فرستاد که اگر درین قول صادق
وی است آن پیشکشیها را آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست او را حاضر سازند چون
آن جماعت رفتند ایشان را تعظیم و احترام بسیار کرد و آنچه گفته بود همراه ایشان ارسال نمود چون
بملازمت اسکندر رسیدند قبل از ملاقات اسکندر قدحی پر از روغن نزد فیلسوف فرستاد فیلسوف
بعد از آن تامل هزار سوزن در آن قدح کرد و اشت ریخت و نزدیک اسکندر فرستاد اسکندر فرمود
تا سوزنها را بگداختند و از آن کرزه مدور ساختند و پیش فیلسوف فرستاد و آهن را آینه بر
ساخت و نزد اسکندر فرستاد آینه را از جلا بکمال آورد حکمتی بزرگ است و اسکندر را از
پرکار بدر برد و چون دختر و فیلسوف و طبیب با آن قدح بمجلس اسکندر در آمدند اسکندر مشاهده نمود

بیت
جز آن جادو پیرایه ارجمند ○ گرانمایهای دگر دلپسند ○ ز گنج و زر و زیور و پیل و در ○ اسپی گشت پیلان

ز گنجینه پر ○ ز پولاد هندی بسی بارها ○ ز صندل ز عنبر بخروارها ○ چو کوه رونده چهل زنده پیل ○ که یکبند گنجی
از آن نافه فارغ ز هند و نیل ○ چو برشد به درگه فرستاده راه ○ جهاندار آن زر و زین را داده راه ○ بدان گنجها آن جهان شاد شد
که گنجینه روشن از یاد شد ○ فلک را آنکه ایش در آن چار چیز ○ چنان بود کو گفت در آن پیشینه ○ چو در آب جام جهان تاب دید
که یکشهر تشنه خلق سیراب دید ○ چو با فیلسوف آمد اندر سخن ○ فرو رفت از کارهای کهن ○ طبیب مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس ○ چو نوبت بدان گنج پنهان رسید ○ ز هندوستان چینی آمد پدید ○ از آن نو عروسی که بد کاندازه
هنرهای او را که دل را ربود ○ گلی دید خوشبوی نادیده گرد ○ بهاری سیاه زرده از باد سرد ○ پری را چنگر ما هی بت آسمان
پری روی بت از هند و از کاشغر ○ دهن تنگ در کار او بر دو ترک ○ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ ○ شکر ریخته از گل تنگ نوش
بسر تا بکل نازک اندوش تر ○ گره بر گره جعد زلفش دوام ○ همه چینیان چین او را غلام ○ چو آهو جبین مشک پرورده بود
فرنغل بهندوستان فوز زاده بود ○ نکیسو که زنجیرها از شکل تاب ○ چو ابر از قمر در دو هفته بر آفتاب ○ از آن مشک بر ایر گل گنجینه
سه از سنبل آن گنجینه ○ بر آن گوزه گندم ز رنگ او ○ چو شکل سیه خالی چون تشکل ○ نموده چو از گنده مشکل بسالی
ز چون جو فغفور خاقان گشته بمان ○ مهی زیرکی رخ در هند سرشت ○ ز هندوستان داده شد زر سرشت ○ نه هندو که ترک قطایی بها
بدر و دیدن دل چو هند و تمام ○ ز رومی رخ هندوی گوی او ○ شه رومیان گشته هندو غلام ○ نگارین سپاه فوجی و دلکشی
دلکش چو بیم آبی و نیم آتشی ○ چو اسکندر آن روی زیبا بدید ○ بخود رفت و من بیخود در آمد ○ درامواج دریای از خار عشق
در آن بهی صحرای چو گوار عشق ○ نه برخواست گشتی ز بیم و گروه ○ ز بیم است راه و ز نرم باد ○ فرو رفته در قلزم عشق و سار
ببس چون نیشتاده زان فوسس ○ از صد طبیب است و صد فیلسوف ○ هم آن گشته بوف هم این ○ چو با اسکندر را اندکی با خود آمد

دیده کرکل مرادش در باغ چهان شکفت با خود گفت بیت بیا نظاره کن ایدل که یار من آید ○ ربود بردن جان فکار من آید
رسیده و در عین آن نظاره کل زنهار ○ ببند دیده کرت جان بکار من آید ○ اسکندر را بیخود است از جای خود
برخواست و شمع از مهر او در سینه برافروخت و اول خود را پروانه شمع مجلس او ساخت و آخر زبانی از زبان او ش از
کار فرو ماند چون بگفتار در آمد مضمون این شعر خواجه خسرو را برای او خواند بیت ز چشمی سوخته شد جان من سپند تو باد ○
دلم غمینه اسیر خم کمند تو باد ○ دریغ باشد چوگان چون تو ترکی این کافشی ○ سواد دیده ما داغم سمند تو باد ○
چو هندوان که بسوی درخت سجده کنند ○ نیاز من بسوی قامت بلند تو باد ○ بجز محبت ترک بد روزی آن آن اشتیاقت ○

دوای سینهٔ عشاق در دمند او باد ۝ در شب پسین که در انتظار او بود می‌گفت ۝ بسا لها شب وصلی که
اتفاق افتد ۝ شفق فروشده صبحدم کند آغاز ۝ شبی که نوبت هجران بود مؤذن صبح ۝ پیام داد قیامت
بر آورد آواز ۝ و در این شب که نوبت وصال بود و با مطلوب خود خوش اتصال یافته اند بیت
امشب که برمنست یار همدم ۝ وآورده من او را به صد حیله دام ۝ ای فالق اصبح از روی اخلاص ۝
الحمد وان یکاد میخوان و مدم ۝ و چون اسکندر از هندوستان بچین رفت و آن بلاد را بگرفت و از آنجا
بازگردید متوجه روس شد آنجا عجب عجایبها در آمدند و صفها آراستند و به پرخاش برخواستند جنگهای
عجیب و خوف زیر شد [illegible] یکی روز جنگ [illegible] بمیدان در آمد و از لشکر اسکندر هر که چون گوی می‌انداخت
[illegible] بر درمی آمد با خاک پست [illegible] هفت هیکل با آن دو [illegible] از اسکندر [illegible] آهن
بیرون تاخت و از [illegible] جلو [illegible] چون باز نگریست دید بیت زره پوشی از ساقه [illegible]

چو ماه درخشان برابر سیاه ۝ برون تاخت مانند [illegible] ۝ ازین دلربایی ازان جان‌ستان ۝ ز تیغ آتشی بر کشیده چراغ ۝
ز روی چو خورشید و چشم آفتاب ۝ شده اندیشه ناک از چنین کارزار ۝ که با اژدها دید پیکار او ۝ سوار هنرمند پا در رکاب ۝
که بر آتش انگشت زد [illegible] ۝ ز [illegible] گرداگرد [illegible] ۝ [illegible] گفت چون [illegible] ۝ چو دانست کان دیو آهن [illegible] ۝
سپه لشکر از چوبه و [illegible] ۝ نهنگ جهان سوز را بر کشید ۝ سوی اژدهای دمنده دوید ۝ ز دستش بر [illegible] ۝
چنان کان ستمکار در آمد ز جای ۝ دل [illegible] آن دیو را از [illegible] ۝ [illegible] بر آورد با او نبرد ۝ ز سوزندگی راه [illegible] ۝
بیدار آن آهن [illegible] ۝ الغرض الامر آن [illegible] در آن بساط شاه پیل زده پیاده اسپش ساخت و در پای [illegible]
ز [illegible] در آورد [illegible] ۝ زمانی [illegible] ۝ بهاری پدید آمد از [illegible] ۝ بسی [illegible] از لاله [illegible] ۝
[illegible] ۝ چو [illegible] جهان دیگر [illegible] ۝ [illegible] دید [illegible] ۝ رسن کرده گیسوش [illegible] ۝
چو [illegible] از روی [illegible] ۝ ز روی [illegible] ۝ چو گشت آن [illegible] گرفتار دیو ۝ ز دیوان [illegible] بر آمد [illegible] ۝
تا آن [illegible] اسکندر [illegible] آن دختر بود که گرفتار شد چون آن واقعه پیش او آمد آشکارا شد بیت
ازان تیر [illegible] شاه [illegible] ۝ [illegible] ۝ بسینه ز زخم سنان [illegible] زد ۝ روان [illegible] زد

دلش داد

دلش داد شخص گهر شهریار ۝ شکیبایی آورد درین کارزار ۝ نشاید بود رحم راندن تیغ ۝ که آهن [illegible] پراکنده میغ ۝
[illegible] را به کمند آوری ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝
در آمد بدان [illegible] ۝ [illegible] ۝ بجنبید بر جای [illegible] ۝ که اقبال شاهنشهی [illegible] ۝
کمند [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ زمین بوسه داد و آسمان ۝
[illegible] کمند [illegible] ۝ [illegible] ۝ ز لشکر که شاه [illegible] ۝ [illegible] بلند ۝
[illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝
دل روسیان [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] شاه [illegible] ۝
[illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝
که او [illegible] ۝ ندانم [illegible] ۝ [illegible] ۝ برون [illegible] سنان ۝
الغرض الامر چو خاطر اسکندر [illegible] برسید و با امرای خود مصلحت اندیشید که انسان چون بنده [illegible] مصلحت
وقت در آن می‌بینم که او را از بند بیرون آوریم و مجلسی بزم او بیارائیم و در گنج و [illegible]
بروی او بگشاییم چون آن لطف [illegible] جان از بند شاید این عقده را بگشاید و این زنگ را از آینه
خاطر بزداید و اگر نه کار مشکل است و [illegible] بی‌حاصل بیت دلم آنجا خراب و جان آنجا ۝ تنم اینجا چنین [illegible]
روان آنجا چون توانم زیم من ای یاران ۝ شب تاریک و ابر [illegible] باران ۝ ازان [illegible] ۝
[illegible] ۝ رها کردش آن شاه آزاده [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝
[illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝
[illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ از آنجا [illegible] ۝
[illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝
چنان شد [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝
[illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝ [illegible] ۝

سخن گرچه بسیار دو دلپذیر گفت ○ دران ماند کین پرده بشکافت نو
چو شب بازی از پرده آورد برون ○ چو لعبتی گذشت آمد آن بلبل مست
نگرگاه زیبا و درسی بدلست ○ با آرزم در پیش خسرو نهاد
بر رسم پرستش زمین بوسه داد ○ چو بشنید دید درخور آن ماه را
ز نودم تهی کرد خرگاه را ○ دران نرگس خرگاهی آورد دست
شکنج نگارش ز زلف بر شکست ○ چو دید آنچنی دید از اندیشه دور
نه آگفت کز بل آگفت بی زنبور ○ پری پیکری کشیخ و حست آمده
پری داد از در شب یلست آمده ○ لبی و چه لب شور بازارها
درو قند و شکر خروارها ○ سخن را تمامش در آغوش او
تماشا گه گل بنا گوش او ○ ز مردانگی تا گذر او دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود ○ عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
تحیر که با رزمش یک جو نهاد ○ بپرسید کاحوال او باز گوی
دلم را بدان داستان باز جوی

گفت مرا چون این جا دختر دست داده و مرکب بخشم در میدان نامردی فتاد مراد در سلاسل و اغلال کشیدند چون پاسی از شب در گذشت ابر ظلمانی پیدا گشت از میان آن قوم غریو برخواست و نجح مراد این نکاست **بیت** رقیبان که شب پاس میداشتند ○ ز بیمش همه جان بگذاشتند

بجز سر نه بیند که از سر کند ○ همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس کله سر که برکنده برد ○ یلی گوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو ورخ زنجیر گرفت ○ همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپایان که تخت شاهم نشاند ○ بپایان ماهی بنامم نشاند
پری چهره چون حال خود باز گفت ○ ز شادی رخ شاه چون گل شگفت
ببوسید بر حلقه گوش او ○ چو حلقه بگوش گفت در گوش او
کز این تازه گلبرگ تا دیده گرد ○ بمهر خدا یکسر در نورد
بمهر تو ام بیشتر گشت حرم ○ که دیبای بزمی و زیبای رزم
برانش که جان ستان دیده است ○ قوی دست و جانگیر جنان دیده است
برانش کنم تیز دیده شکار ○ چو تیغی نداری در نیام
چو تیغ سیم خز و بنواز رود ○ دلم تازه گردان بیبانک سرود
ببانگ نغمه درد من اچاره سار ○ دلم را ز سینه بصد پاره
بیا ساقی آن آب آتش خیال ○ در افکن بدان گوهر پاک سفال
بده تا بگویم آواز سپاه ○ که در جنبش بود کار ترس
گوارنده آبی کز نی تیره خاک ○ بدوش نیا دانده در انگشت پاک
بیا ساقی آن آب آتش نواز ○ بمن ده که تا بایم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم ○ چو افروزم از لمعه جام جم
بیا ساقی آن کیمیای فتوح ○ که با گنج قارون دهد بحر نوح
بده تا بروید کشتی بند باز ○ در کار اتی دهر دراز
چو مستم کنی از آن سرخ نفت ○ بلبستی سرود سا بگویم نهفت
که جانم چو سینه ز ساز و سرود ○ ز بخرقش دهد او و زهره درود
در آن گوهرم جام کرد بدست ○ به بیند در آن آینه هر چه هست

بهشتی در یار سایی زند ○ دم خسرو او درگدایی زند
و بعض چنین روایت کرده اند که شبی در هندوستان بخواب دید یا میان خواب و بیداری که از هاتف شنید **بیت** قضا ناگاه سیمرغ عجیب ○ جلوه گر گذشت در چنین بیم شب
در پریدن او فتاد از دل ○ لاجرم پرش و شد از ان کشورها
آن پر افکنده در نگارستان ○ آن پر افکنده در نگارستان چین است
بنابر آن اول بهار بود که از هندوستان عزیمت چین نمود و چگونگی از خود رسول بر اطلبو العلم ولو بالصین ...
جستن خاقان و آمدن پیش اسکندر پنهان شیخ نظامی علیه الرحمه مبسوط دیگر کرده و گفته از پیشکشها که خاقان کشیده جمله اسکندر بیکی آن دختر بوده که آن کارها نموده خواه در طریق دلربایی و خواه در شمشیر و کشورگشایی

مجلس پنجاه و ششم فرهاد چهره گشای ایوان بیستون ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد فرهاد که شیخ نظامی شمه از کمالش باز نموده و این چند بیت فرموده **بیت** بصنعت سنگ را بگشاده ○ با آهن نقش چین بر سنگ بسته
بر سنگ بسته ○ بر سنگ و آهن
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن ○ بجسطی دان و اقلیدس گشایی
بوقت هندسه حیرت نمایی ○ بر تیشه سنگ خارا را کند موم
بر تیشه از زمین شاد دارد روم ○ چو یک بیل از سطبری و بلندی
برابر و چشم خورشید روشن ○ فرهاد و شاپور در بلاد چین با هم می بوده اند و بنقش بستن و صورت گری اشتغال می نمودند شیرین را هوس آن شد که جویی بکنند که از دو فرسنگی منزل او گوسفندان را بدوشند و از آنجا شیر به پستانگه او آید چون این حال را بشاپور گفت شاپور زمین ببوسید و سبح صاحب شیرین رسانید **بیت**
که هست اینجا مهندس مرد استاد ○ جوانی نام او فرزانه فرهاد
باستادی چنین کارت برآید ○ بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد دشوار ○ نخست استاد باید آنگهی کار
چو شاپور این حکایت را بگو برد ○ غم شیرین از دل شیرین بدر برد
بجستش و شاپور آن زمین ○ بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای مرد استاد دانا ○ ترا شیرین همین خواند سلام
درآمد کوه چکن مانند کوهی ○ گر آمد خلایق را شکوهی
رقیبان حرم بنواختندش ○ بواجب جایگاهی ساختندش
میان در بسته و بازو گشاده ○ برون پرده فرهاد ایستاده
در اندیشه که لعبت باز گردون ○ چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان تا گریبان بازی گرد ○ بس آن پرده لعبت بازی گرد
دو قفل شکر از یاقوت برداشت ○ در و یاقوت و شکر قوت برداشت
شنیده نام او شیرین از آن بود ○ که در گفتن بسی شیرین زبان بود
دران مجلس که اول لب گشادی ○ شنیدن آن بدو حال جان نداد
کسی کان سخن در گوش رفتی ○ کر افلاطون بدی بیهوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش ○ ز گرمی چون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک ٭ چو معروض زبان افتاد بر خاک ٭ چو شیرین دیدگان آرام رفته ٭ دلی دارد چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش ٭ بدان دانه بدام آورد بازش ٭ پس آنگه گفت کی فرزانه استاد ٭ چنان خواهم که گردانی مرا شاد

مراد من جز آن است ای هنرمند ٭ که بگشایی دل غمگینم از بند ٭ گله دور است و ما محتاج شیریم ٭ طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

زمانی گوسفندان یکدو فرسنگ ٭ بباید کند حوضی محکم از سنگ ٭ که چوپانانم آنجا شیر دوشند ٭ پرستارانم آنجا شیر نوشند

چو آنگه گفت از آن اندیشه فرهاد ٭ روان انگشت را بر دیده بنهاد ٭ وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست ٭ گرفت از کوه پایی پیشه بر دست

بدش گفت کان موضع کجا است ٭ که شیرین را بدان میل و هواست ٭ نشان دادش یکی فرزانه دستور ٭ بدان موضع که هست از روز مشهور

چنان از هم درید اندام آن کوه ٭ که میشد زیر زخمش سنگ چون موم ٭ بیکماه از میان سنگ خارا ٭ بجو در یار گرد جویی آشکارا

چنان ترتیب کرد از سنگ جویی ٭ که در درزش نگنجید مویی ٭ چو کار آمد به آخر جو فرو بست ٭ که حوضی کو فرش زد بر زبر دست

جز برد خود شیرین را که فرهاد ٭ تمام حوض بیت د جو بگشاد ٭ چنان کز کوه سفته از شام و شبگیر ٭ ز حوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت ٭ بگرد جوی شیر و حوض میگشت ٭ چنان پنداشت کان حوض گزیده ٭ نکرده است آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور ٭ بهشت و جوی شیر و حوض و چو حور ٭ بسی بر دست فرهاد آفرین کرد ٭ که در حیرت … چنین کرد

چو رفت … دور شد … ٭ ز نزدیکان خود … ٭ چون فرهاد در آن اعزاز و اکرام ٭ … بیکبار …

با صبر و آرام کرد که یاران نشسته ماند و زبان رفتن این بیت فنایی را برخواند بیت: … تو توان بود … نهم …

تو توان بود ٭ چرا من از این شیوه ندانم که چه سازم ٭ عاقبت آن بیچاره پریشان … در کار بر گشت …

نوع قرار نتوانست گرفت بیت: از اغیار راه چرا نیز برداشت ٭ جو در یار از شکل چو ار نیز برداشت ٭ ز هجر آنکه دارد … [illegible]

ز آنکه سازد با جمعون را ٭ ز دوری کشته سودایی یکبار ٭ شده دور از شکیبائی به یکبار ٭ رسیده آتشی دل در … عشق

ز آتش سوخته محزون چو … ٭ شبی و صد … و نوحه زاری ٭ دمی و صد هزاران آه و زاری ٭ علاج درد … [illegible]

غم خود را سامان نداشت ٭ همی گفتی که آیا باشد آن روز ٭ که بینم روی آن ماه دل افروز ٭ روز هجر … [illegible]

خانه تنها شبهای تار در بلندی بر زبان حال و در عالم خیال این غزل را خواندی بیت: جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم

جز داغ بدل لاله زار را چکنم ٭ ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار ٭ کنار گشت و لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بلعل خضاب ٭ درون جان و دل این خار خار را چکنم ٭ بطوف باغ چو هر روز را بر هم پیرون ٭ بلا و محنت

شبهای تار را چکنم ٭ غباری از ره آن شهسوار گر آید ٭ بجز فکنی آن غبار را چکنم ٭ شکاف سینه گرفتم که بندم از …

… آن جبار را چکنم ٭ ملولم از دو جهان بی جمال او فانی ٭ جز این دیار … آن دیار را چکنم ٭ دوری یار از

یاران کهن مجنون باخود در سخن از بیخودی در شبهای تار هزار بار … جسته در هر زمان از سوز داغ

هجران دست از جان خود شسته از یک طرف از آب چشم و شعله عشق بر آتش و آب و از یک طرف از فرقت

یاران در اضطراب روز سنگ ارکان میکند بدان روز و شب جان میکند تا روز بیت: دل از جان گرفته در جهان …

بلا همراه در بالا و در زیر ٭ شبی و صد … و نار تا روز ٭ دلی و صد هزاران حسرت و سوز ٭ چو وحشی وحشی از هم شتابان

گرفته انس با وحشی بیابان ٭ ز مهر و فای آن دام زبون گیر ٭ ز روزگار آمده … شمشیر ٭ یکی … رفتی یکی جا …

یکی … ٭ یکی رفتن نمود … ٭ یکی بود … رفیق همدم باشد ٭ یکی از محرمان راز پرده از

روی کار بر داشت و کارهای این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت چون این سخن را سر تا پا بگفت خسرو اول

از آن شادمان گشت و آخر بر آشفت بیت: ز نزدیکان خود با مردی چند ٭ نشست و زد در این معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازم ٭ بدین مهره چگونه چه بازم ٭ ز ما هم بد و کارش تباه است ٭ ولی خون ریز خود بی گناه است

خردمندان چنین دادند پاسخ ٭ که ای دولت بهر کار توفیق ٭ نخستش خواند باید با صد امید ٭ ز راه … [illegible]

ورش نتوان بزر مشغول کردن ٭ بسنگ … باید مشغول کردن ٭ که تا آن روز کار بد روز او تنگ ٭ کند او دهر در بیکار آن سنگ

چون ارکان دولت در مجلس خسرو سخن را بر این جا قرار دادند … فرستادند و مشورت کردند که …

همراه او زین سنگ باز گردد خلعت پادشاهانه و عنایات خسروانه سر او از ازدیاد بیت: سر سوی یکی … شتابید

چنان چون آتش کان … ٭ بجستندش همه کوه و بیابان ٭ تهی … یافتند آن کوه از کار ٭ یکی از قاصدان … شاد

… ٭ جو جو و جان دل از شادی گسسته ٭ … ٭ بدانست او که فرهاد است …

که از شیرین جدا ماند است … ٭ سلامش کرد … ٭ چرا … ٭ چو دیدش …

لب تنگم بوی دکوه گر زرد ° نداریم دو جهان از تنگ و پیکان ° نگارا کو که تو زیبا دمن رسی ° چون قاصد پیغام خسرو را

بدو رسانید دریافت و افسون باندکی دل او از رغم رها نید سبکی از جای برجست و احرام ملازمت درگاه بست چون بگریاس اساس خسرو رسید و بشرف لب ملطوبی مشرف گردید خسرو از وی خبرها پرسید در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنید خسرو گفت **بیت** بیاران گفت کز آبی و خاکی ° ندیدم کس بدین حاضرجوابی ° چو عاجز گشت خسرو در جوابش ° نیامد بیش پرسیدن صوابش ° گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد

فکند الماس را بر دیده بنیاد ° که ما را هست کوهی بر گذرگاه ° که مشکل میتوان رفتن بر آن راه ° میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شدن ما را بشاید ° بدین تدبیر کس را دسترس نیست ° که کار تست و کار هیچکس نیست ° جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ ° بشرط آنکه خدمت کرده باشم ° چنین شرطی بجای آورده باشم ° دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید ° بخندید و بگفت این شرط کردم ° وگر زین شرط برگردم نه مردم ° میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دست برد خویش بنمای ° چو بشنید این سخن فرهاد بیدل ° نشان کوه جست از شاه عادل ° بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش ° ز دعوی گاه خسرو با دل خوش ° روان شد کوهکن چون کوه آتش ° بدان کوه و کمر رفت و کمر بست
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد ° نخست آزرم آن کرسی نگهداشت ° بدو تمثالهای نغز بنگاشت ° بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ ° چو شد پرداخته فرهاد را چنگ ° ز صورتگاری دیوار آن سنگ ° بکوه اندر افتاد تیشه بکنار
همی سنجید کوهی بر ترازو ° بهر خارش که با آن خاره کردی ° یکی برج از حصاری خاره پاره ° شباهنگام کز چرخ اندر آمد
رسیدی آفتاب شب برکوه ° شدی نزدیک آن صورت زمانی ° در آن سنگ از کمر جستی نشانی ° بسی بر پایهای آن صورت افتادی
برآوردی ز حسرت صد افسوس ° که ای محراب چشم تیشه سندان ° دو ابرویش روان در دیده دندان ° نه چندانم که در خیل بیداد
که گر میرم کند بالین من سست ° نه چندان دوستی دارم دلاورز ° که گر روزی ببیندم گوید احسن ° اگر صد سال در جایی نشینم
کسی جز آه خود بالا نبینم ° اگر گردم بکوه و دشت صد سال ° بجز سایه کسم ناید بدنبال ° سگان از در جهان بکار مانی
گیا را بر زمین پای دوران ° پلنگان نیز از کوهستان پناه ° نهنگان را نیاید ره بجایگاه ° مبادا کس بدین بیخانمانی
بدین تلخی چه باید زندگانی ° بدین بی روغنی مغز دماغم ° غم دل بین که سوزد چون چراغم ° زمین خاکستری مانده است از آن

بخاکستر توان آتش نهان کرد ° منم خاکی چو باد از جا برفته ° نشاط از دست و زور از پا فتاده ° اگر مویی بجا بیست آب گرد باد
بدان در گشتم چون نقش دیوار ° بچندین دلواز سنگ میبخشم ولی بار ° بر آرم تا نبینم هیچکس را

روز زاری شیرین را بهوای فرهاد در سر افتاد با جمعی از پردگیان آن راز در میان نهاد و شیخه از کوه سنگ بیرون زد و رقم بر ترفیع کوه بیستون زد

بیت بفرمود از لب رازنهار ° جبا را مهد زرین بر نهادند ° بر وی آنکه چون کوه خسته بدماند ° بر زیبایی چو بهار بی نگارا
روان شد زنگ سا بر خوابگه ° چو صد خرمن گل سیراب گشته ° چو کوهی بر کمر لیلی روان شد ° در آنجا کوهکن بر کوه میراند
ز غلغلش بر صبا مسمار میزد ° زمین را چون فلک پرکار میزد ° چو آمد بر نشار جنگ و بر سر ° بر آن کوه از سنگین کوه سیمین
خرامان دید آن ماه صنوبر ° پس و پیشش بتان مانند اختر ° ز عکس روی آن خورشید رخشان ° ز لعل آن کنگها شد بدخشان
شکر لب داشت با خود ساغر شیر ° بدستش داد کین بر یاد من گیر ° چو عاشق دست گفت از جا بیافت ° ز جلمبس خرم رفتن کرد ساقی
شده برکوه کوهی برد دل تنگ ° بسر آن برسنگ شد در سنگ

خبر رفتن شیرین بطرف کوه بیستون چون بخسرو رسید تمامی ارکان دولت را طلبید و بطریق مشاورت در دفع فرهاد از هر یکی استفسار نمود آخر الامر مرد کاردیده آن عقده را گشود و گفت کسی را می باید فرستاد پیش فرهاد تا آنکه گوید که شیرین بمرد که بلاشبهه از شنیدن آن جان نخواهد برد و چون خاطر بران قرار دادند سطلقی با جمیع فردی در آن امر زبان نکشاد طلب کردند تا از جان کوبی **بیت** گره بر پیشانی دلتنگ رو بیاری

سخنهایش بزر تعلیم کردند ° بزر وعده به آهن بیم کردند ° فرستادند سوی بیستونش ° شده در راه جفا رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد ° زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد ° که ای نادان غافل در چه کاری ° چرا عمر گرامی میگذاری
بگفتا بر نشاط روی یاری ° کشم زینسان که بینی سنگکاری ° چه یار آن یار کو شیرین زبان است ° مرا صد بار شیرینتر ز جان است
چو مرد ترش شد از وی تیغ گفتار ° غم شیرین بر او شد دیده در کار ° بر آورد از جگر حسرت بیکبار ° که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
زمانش چون فراق آید بدین راه ° بآب دیده شستش نقش خود را ° هم آخر چشم او از اشک شسته ° سپردندش بخاک و باز گشتند
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا ° زبان اندر دهانش شد لال ای دریغا ° کسی را دل دهد کین راز گوید ° نپسندد و به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ° ز طاق کوه چون کوهی در افتاد ° برآورد از جگر آهی شغبناک ° چو مغز وی خلطید در خاک
بزاری گفت کاوخ رنج بردم ° ندیده راحتی در رنج مردم ° چرا آتش نبودم زبان در دهان ° چه طرفه باید که بی یار
دریغا آن جهان خورشید دلتنگ ° که زیبایی چو خورشید اوفتاد ناگاه ° بلبرده بر دل ° که پنهان شد چنانم در سیاهی

چرا از روی آن دلبر جدایم ○ چو شیرین رفت من اینجا کرایم
فرو رفتم بخاک آن سرو چالاک ○ چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
زگلبن نرگسته طلبک خندان ○ چرا بر کرد و بیخ زندان
فرو مرده چه سر انجامم افزون ○ چرا در تم نکرد دشب بیرون روز
چراغم مرد و بادم سرد از آنست ○ که مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن ○ پس آنگه گل ز عدم خواهم دمیدن

عاقبت از سخنان سرد آن ناجوان مرد [illegible] بسمل بطپید و بسیاری در خاک [illegible] دیده بر خاک که در کار داد بر سر گرد و همو سبزه زیر [illegible] از خاک بر کرد **بیت**
صلای درد شیرین در جهان داد ○ زمین بوسید و داد و بوسید و جان داد ○ زمانه [illegible]
کاری نداره ○ که اندوهی دهد جانی ستاند ○ چو کار افتاده گرد بینوایی ○ درو در گرد از هر سو بلایی ○ بهر شاخ [illegible] گلی گو [illegible]
نجان گل بهار در [illegible] ○ جهان نازو [illegible] دل [illegible] ○ که در کامش [illegible] زهر گردد ○ جهان [illegible] آید از شور [illegible]
که بر [illegible] نقش زین جهان [illegible] ○ کسی باید زود ران رستگاری ○ که برد ار [illegible] زین کارها ○ مسیحا دارد [illegible]
که با چندان جراحت کس نمیند ○ هر آن زره که آرد شند بادی ○ فریدون بود با کیخسروی ○ کل کل [illegible] همه روی زمین [illegible]
که دروی خوی چندین آدمی [illegible] ○ دل شیرین ببرد آمد زدو [illegible] ○ که رخ [illegible] زمین کم شد [illegible] ○ [illegible] آن آزاده سر و [illegible]
بسی بر گلیست چون ابر بهارها ○ برسم [illegible] جمله [illegible] ○ [illegible] داد و آمد باد در دست ○ ز خاکش گنبدی عالی بر افروخت
در آن گنبد زیاد [illegible] ○ در آن [illegible] خاکش خرد شان ○ بسوی [illegible] ○ میگو بندان قصه در

مجلس پنجاه و نهم مجنون عامری

اول زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بود بتاریخ دوم سال از هجرت بوده
قیس عامری که شیفته بود در جملهٔ زمره بانکم [illegible] از سلسلهٔ و یتولون انه لمجنون از ازل از آن تا
رسیدن عمر او بچهارده و پنج سال **بیت** نقشش بدو دست آب می داد ○ زو گوهر عشق تاب میداد
خوبجات تا بدر بروی او شاد ○ از خانه بمکتبش فرستاد ○ جمع آمده از سر شکوهی ○ با او بطواف کرده [illegible]
با آن پسران خورد پیوند ○ هم لیلی [illegible] دختری چند ○ بود از صدف در [illegible] قبیله ○ ناسفته در [illegible] طویله
آفت ز رسیده دختر خوب ○ چون عشق نشانه شکسته ○ آراسته لعبتی چو ماهی ○ چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی ○ کشتی بکرشمه جهانی ○ زلفش چو شبی رخش چو باغی ○ یا شعلهٔ [illegible] زاغی
روی او سهیل مستنیری که اقتباس نور و سنا نموده باشد از مهر منیر بدر الدجی و روی او سیاه دل مانند قیرها
که کسب ظلمات بعضها فوق بعض کرده باشد **بیت** در هر دلی از هوا کشی میلی ○ گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس [illegible] ○ دلداده بمهر جان خریداری ○ او نیز وصال قیس میجست ○ اندر دل هر دو مهر میرست
مستی نخست باده نخست ○ افتادن نا فتاده نخست ○ چون تا از گل بهار رفتند ○ با هم همه روز فکر رفتند
چون نیر عشق از دو دل قیس بدر خشید و در خرمن شکیبش رسید مجنون بر کار حش باد ببر ده و در دیار با
فنا دست بدستش سپرده و در آتش عشق میسوخت و در آن مکتب همه مثل این رباعی فنا میی آموخت **رباعی**
زاندم که گرشته اند آب و گل من ○ جز خون جگر از دل نشد حاصل من ○ بنگر که چه مشکل است این مشکل من ○ سنگین دل او و آتش تو اندر دل من
او چنین دلیل چنانکه در مهر قیس بفحوای این رباعی دیگر فنایی را جیب و صال خود دو دانستی و گفتی **رباعی**
در عشق تو ام شکستگی حاصل شد ○ جانم ز ابر کوی فنا منزل شد ○ من سوختم از مهر و تو فارغ [illegible] ○ این نکته که دل بدل کند مشکل شد
چون نیک چندی بر این بر آمد ○ رفتی زره و نار نمین بر آمد ○ زان دل که بهیکده بدادند ○ در معرض گفت و گو فتادند
زان قصه که محکم آهنی بود ○ در هر دهنی حکایتی بود ○ گویند بهم بسی مدارا ○ تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گر چه بفشد است ○ بوی خوش او گواه حال است ○ بادی که ز عاشقی خبر داشت ○ بر قع ز جمال هر دو برداشت
چون شیفته گشت قیس را کار ○ در جنبش عشق شد گرفتار ○ از عشق جمال آن دل آرام ○ نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا ○ می بود و لیک ناشکیبا ○ و آن ناکه ز او و فتاده بر بند ○ مجنون لقبش نهاده بردند
او نیز بوصل نوامیه ○ میداد بر آن سخن گواهی ○ در جنون مدتی برین حال بگذشت ناگاه از باغ بیعقاد
وطنت جشمه اجتماع ایشان نسیک دو را زان نی باز روان اقتاد و سنگ تفرقه در میان ایشان انداختند و از یکدیگر
شان جدا ساختند **بیت** لیلی چو بریده شد ز مجنون ○ هر لخت زدیده در مکنون ○ مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه کرد و سیلی ○ در اطراف و جوانب قبایل چندی بود و او را هم زبان و هم دل جون جدایی ایشان
دید بر کشید حال مجنون آشفته شیدا با خطر او رسید آن دو سه یار پیش پیش و مجنون در پی پنهان آمدند و در جمی
نزدیک بخرگاه لیلی در صورت گدایان بنشستند و از راه خواست ناله در ربو نشستند **بیت** آن دیده دین و گوهر تن خورده
وان دید در آن و نوحه میکرد ○ لیلی ز خروش چنگ در بر ○ مجنون چو رباب دست بر سر ○ لیلی همه نغز از نعمه ○

مجنون چون خزان رسیده ۝ قانع شده این زمان ببویی ۝ وان رازی ازین به بر سو جوی ۝ چون حال مجنون بیچاره شنیدند

پدر از کمانی احوالش آگاه گشت با پیران عامری مشاورت نمود بغیر از خاست کاری لیلی درمان نکشود گفتند اول با مجنون تهیب سوال و جواب کنیم

و بعد از آن فکر اسباب کنیم ۝ بیت آن یکی درخواند مجنون را ز راه ۝ گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه ۝ این همه سودا برون کن از سرش

گفت چون او را نمی خاهی برت ۝ گفت آدم گر نیاید زن مرا ۝ بس بود این زاری او شیونگم ۝ یاد خوش تر گفتن لیلی مرا

من نیم زان عاشقی خود کامه ۝ تا کنم خالی ز یاد دوست دست ۝ تا که باشد یاد غیری در حساب ۝ ذکر مولا باشد از تو در حجاب

چون همه یاد تو از مولا بود ۝ همچو مجنون نعت همه لیلی بود ۝ آنچه کز ذات واحدانیت باذات متحد شد ۝ آنچه کز علم لیلی کی کم شود مجنون

گفتند کسی او را عتبار نیست بهتر از رفتن بقبیلهٔ لیلی کار نیست ۝ بیت مسکین پدرش بماند در بند ۝ رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی ۝ بیچاره شده ز چاره سازی ۝ با انجمن بزرگ برخواست ۝ کز از همه روی کار خود راست

آراسته با جمال کرچی ۝ میرفت به بهترین شکوهی ۝ چون اهل قبیلهٔ واقف شدند ایشان را با عز و اکرام فرود آوردند

و کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعای سید عامری را معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینهٔ خواست ایشان زد و آتش

در دل سوخته آن جمع بریشان زد ۝ بیت کای غمزده ز غم فرزند خویش است ۝ میگو تو فلک بکار خویش است ۝ گر چه سخن آبدار بینیم

بر آتش تیز کی نشینیم ۝ گر دوستی در پی شما است ۝ دشمن کامیش صد هزار است ۝ فرزند تو گرچه هست خویشم

فرخ نبود چو هست خیلم ۝ دیوانه کسی نشاید ۝ دیوانه ز جرینه مانش ۝ تا او نشود درست بیکسر

این قصه از گفتن پیش بیکر ۝ چون عامریان سخن شنیدند ۝ جز بار شدن درین ندیدند ۝ نومید بجای خویش رفتند

هر یک بدیار خویش رفتند ۝ چون عامریان از قبیلهٔ لیلی باز گردیدند علاج کار خود در کعبهٔ معظمه دیدند تمام پیران قوم مجنون را به بیت

الحرام درآوردند و دست دعا و نیاز از خلوص نیت و صدق طویت برآوردند و پدر مجنون دل از پرده بیرون در آن غم بیچاره و از خاک

بگرفت بر فرق دست فرزند ۝ در سایهٔ کعبه داشت پیوند ۝ گفت ای پسر این نه جای بازیست ۝ بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست ۝ کز حلقهٔ غم بدو توان رست ۝ در ماجب خانهٔ چاره مجویی ۝ وانگه بزبان حال میگویی

یارب که ازین گزاف کاری ۝ توفیق دهم به رستگاری ۝ رحمت کن و در پناهم آور ۝ زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم ۝ آزاد کن از بلای عشقم ۝ مجنون چو حدیث عشق بشنید ۝ اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست ۝ در حلقهٔ زلف کعبه زد دست ۝ میگفت و گرفته حلقه در بر ۝ کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم ۝ بی حلقهٔ او مباد گوشم ۝ پروردهٔ عشق شد سرشتم ۝ بی عشق مباد سرنوشتم

یارب بخدایی خدایت ۝ وانگه بکمال پادشاهیت ۝ کز عشق بغایتی رسانم ۝ کو ماند اگر چه من نمانم

از چشمهٔ عشق ده مرا نور ۝ وین سرمه ز چشم من مکن دور ۝ گر چه ز شراب عشق مستم ۝ عاشق تر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن ۝ لیلی طلبی ز دل رها کن ۝ یارب تو مرا بروی لیلی ۝ هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست برجای ۝ بستان و بعمر او در افزای ۝ میداشت پدر بسوی او گوش ۝ این قصه شنید و گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد ۝ دردی نه دوا پذیر دارد ۝ پدر مجنون با سروران قوم چون او را بدان حال بدیدند از کعبه

ناامید گردیدند مجنون بطریق معهود در کوه نجد و نواحی آن سیر میکرد و با یاری همه بخواندی عشق ... ۝ بیمست علاج از طبیبیم

وحشی شده و رسن گسسته ۝ وآن چهره که بود دیده خسته ۝ خو کرده چو وحشیان بصحرا ۝ با بیخ نباتهای خضرا

نی خوی دد و نه جنس آدم ۝ با دام و دد وحش گرفته آرام ۝ هر وحشی که بود در بیابان ۝ در خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه ۝ لشکرگاهی کشیده در راه ۝ وایشان همه گشته بندهٔ فرمان ۝ و او بر همه شاه چون سلیمان

و در آن صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه این مضمون میگفت ای قوم لیلی قانع شده ام بخواب و خیالی از شما و حال آنکه قانع نبودم

بوصال از شما چون نظری از روی لطف طلبیدی از لیلی در آن وقت که به بلای دوری گرفتار بودمی تا اطفاء حرارت آتش

الم و حزن که در اندرون تهی گاه و رگهای اوست کردمی قبیلهٔ او سرزنش کردندی مرا بطریق ملامت و نمکی بخندندی بر جراحت

و گفتندی که طمع داری که ببینی حسن و احسان لیلی را بچشمی که در و غیر لیلی در آمده باشد و آن دیده غیر او را در خانهٔ خود

راه داده و خانهٔ دیده را با اشک خونین پاک نکرده باشی و غیر او را با خاک یکی نساخته و می خواهی که از شنیدن حدیث

لذات یابی و خوشحال شوی این نه نیکوست جرا که مرد فرق سامع تو مملو از حدیث غیر اوست و در عجبم از
خود که در ناله و افغانم از نهایی که منجند با دل و جانم دایم جرا پیش ان می پرسم از آن زبان و آن وجال
انکه با هند این نادجشم من طالب دیدار اپش نیست و جال آنکه ان ذالعین جشم من از اپش نندو دل
من مشتاق اپش نیست و ایشان در میان رگهای جانند و هم از اشعار اوست **بیت** فراقک من تهوی امر من العلقم
ولاشی فی البلوی امر من الهجر ۵ ولاعدی للحادی وسارت رکابهم ۵ ونادی المنادی بالرحیل مع الفجر
فعلت توقف کی افوز بنظرة ۵ لاجعلها زادی الی منتهی العمر ۵ میگوید فراق تو ای آنکسی که محبوب دل
منی تلختر است از صبر سقوطری و هیچ چیز در بلاها آخر نیست از هجر تو ای رشک پری و هرگاه که ساربان فریاد
جدی نا کند و منادی ندا کند که طبل کوچ زنند زاری کنم که جنبان توقف که بیک نظر از دیدار لیلی فایز گردد
که دیدار لیلی زاد راه سازم است که تا آخر عمر اکتسم همان یک نظر بسم میگوید که اهل لیلی مجنون را در قبیلهٔ خود
راه نداد ند و جال انکه مضطوق این بیت جیسن که گفته **بیت** از جه در رب از بهر قبله کعبه نباشد ۵ نبود قبلهٔ
مجنون بجز قبیلهٔ لیلی ۵ روزی ترجه او بدانجا بر دو دری بر وی او از انی میکشر ود **بیت** آن یکی پرسید از مجنون که
کدامی سوی قبله است این پسر ۵ گفت اگر هستی کلوخی ای پسر ۵ اینک کعبه تو در سنگ نگر ۵ کعبهٔ جان روی لیلی باشد
روی او در کعبهٔ جان دیدنست ۵ کعبهٔ عشاق مولی آمدست ۵ وان مجنون روی لیلی آمدست ۵ گر جه کعبه قبلهٔ اهل جهانست
لیک دارم قبلهٔ دل قرب جانست ۵ در هر مکانی که قرب جان بود ۵ صد هزاران قبله سرگردان ۵ سرگردان قبلت در کوه
دو شنت که بجه وسیلی رود بدان قبیله **بیت** دید جوپانی در ان صحرا و دشت ۵ پوستی بستد از و مجنون مست
سرنگون شد پوست اندر سر فگند ۵ خویشتن را کرد جون ناکو سفند ۵ ای شبان از گفت بهر کرد کار ۵ در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان ۵ تا بیابم بوی لیلی یکزمان ۵ تا نهان از دوست زیر پوست میش ۵ بهره یابم ساعتی از دوست بیش
عاقبت مجنون بجز زیر پوست شد ۵ بار سر پنهان بسوی دوست شد ۵ خوش خوشی بر خواست اول جوش شد ۵ پس بپای آخر گشته را بیل هوش رفته
جون در آمد عشق وآب از سر گذشت ۵ بر گرفتش گوشان بر دو شکت ۵ آب زد بر روی آن محبت اساس ۵ تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از ان روز دگر مجنون بگفت ۵ گفت با قوم بیچاره در نشست ۵ یکتن از قوم مجنون گفت باز ۵ تن برهنه مانده ای سرفراز
جامه یکان دو گستر دار ماه پس ۵ گر بگیری من بیارم یک نفس ۵ گفت هر جامه که سزاوار دوست ۵ هیچ جامه بهتر از پوست
پوستی میخواهم از آن گوسفند ۵ جشم بد را بر سپوزم ببند ۵ اطلس و اکسوف مجنون را بس ۵ پوست پوشم که مجنون دوست

دیده ام در پوست

دیده ام در پوست روی دوست ۵ کی شناسم جامه جز پوست شان ۵ عاقبت از گردش این دایرهٔ دید از جنبش این
فرخ نا پایدار بیوفا بیخ غریب کرد روزگار فاعتبروا یا اولی الابصار **بیت** لیلی ز سر یر سر بلندی
افتاد بجاه در دمندی ۵ شد جشم زده بهار و باغش ۵ زد باد طپانچه بر چراغش ۵ زا زرد زکه بیدار زدید
روشن زگل اختر کیا شد ۵ تا کار بدان رسید کز کار ۵ یکبار فتاد و گشت بیمار ۵ تب ازه خلعت بیل شد
تبخاله کزید شکرش را ۵ برد در خونی رازبکش د ۵ یکباره در نیاز بکشد ۵ کاهی بادر جهر بان جد پیر
کاهو بره زهر خورد باشیر ۵ جرعه جانان زلیم نفس کشید ۵ گر راز کن دگشت شاید ۵ در کردن آرزو بست یکبار
خونمین و کرد نه توزنهار ۵ کان خیمه که جان سپرده باشم ۵ و ز دور نماد رست مرده باشم ۵ آوازهٔ من جو کرد آکاه
کا و ارکشم من از دلگاه ۵ دانم که زراه سوکواری ۵ آید بسلام این عماری ۵ یارست بجیب عزیز یار بیست
وز من به بر تو یادکاریست ۵ از بهر جدا نکوشی دار یا ۵ در روی نکشی نظر بخوار یا ۵ من داشته ام عزیز دارش
تو نیز جو من عزیز دارش ۵ کو لیلی از ین سرای دلگیر ۵ آن طفیله که بر به زنجیر ۵ از بهر تو تن بکاه میداد
بر باد تو جان پاک میداد ۵ وار جوان جو بر سیم که رفت ۵ با عشق تو از جهان برون الفت ۵ تا داشت درین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری ۵ وامروز که دو زنجاب خالکست ۵ هم در هوس تو در مغاکست ۵ جون منتظران درین گذرگاه
اهست از قبل تو جشم بر راه ۵ جون راز نهفته بر زبان داد ۵ جانان طلبیده بود و جان داد ۵ پرداخته شد جای او نیز
بنوشت جهان حیات او نیز ۵ طغرا کش این نشان مشهور ۵ بر شوه جبین نوشت منشور ۵ کز حادثه وفات آن ماه
جون زید شکسته دل شد آن کاه ۵ آمد بر آن زراه برده ۵ تا دید یک شیفته جراغ مرده ۵ گفت از پی آنکه گفت بر
اندازهٔ کارها درگذشت ۵ با رید بیاغ آنکه کی ۵ وز گلبن ما نماند برکی ۵ لیلی شد و رفت از بیخ جهان برد
با داغ تو زیست هم جنان کرد ۵ مجنون فراب ست و مدهوش ۵ زان نالهٔ شد تمام از هوش ۵ جون صاعقه خورده بر ازاد
زان برق هم او فتاد و هم سوگفت ۵ برداشت بسوی آسمان دست ۵ انگشت کشاد و دیده در بست ۵ کای خالق هر جه آفریدست
سوگند بهر جه برگزیدست ۵ کز محنت خویش وا رهانم ۵ در حضرت یار خود رسانم ۵ این گفت و نهاد بر زمین سر

وان تربت را کشید در بر ○ چون زینب دوست در بر آورد ○ ای دوست بگفت و جان بر آورد ○ او نیز گذشت ازین گذرگاه

وان کیست که بگذرد درین راه ○ بشتاب که راحت از جهان رفت ○ آهسته مران که کاروان رفت ○ این هفت هزار اژدهای خونخوار

در گرد تو جلوه کرده چون ماه ○ بگذر ز جهان که شهد در دست ○ با زهر حریف و مهره در دست ○ در وفات لیلی و مجنون

خلاف الصحیح است آنست که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احدی و تسعین از هجرت لیلی و وفات یافته و مجنون بعد از و مجند وقت

مجلس شصتم خسروشاه بن قیصر خورشید منظر ماه پیکر

خسروشاه بن قیصر شاهزاده بود در حسن و جمال رشک خسرو خاوری یگانه زمان و نادره دوران در شیوه دلبری

بهاری فارغ از باد خزانی ○ گلی نورسته در باغ جوانی ○ خط او سبزه زار عالم جان ○ لبش چشمه حیات آب حیوان ○

او را پدر و مادر از خطا خواسته بر زند بر وزن [illegible] قصه آنکه دو دوست دو راز شهر هند آتش او را از روم [illegible] خودی برده و به سببهای غریب و حالتهای عجیب با هوا زافتاده و از ضعف و فرو ماندگی آن ضعیف طفل شیرخواره را بر دوش گرفته در میان خوار زاری [illegible] شده باغبانان پادشاه آن گل را در میان خار زار یافته بپرورده و او را هرمز نام کرده و در عالم بهرمز اشتهار یافته **بیت** گر چه دم زنم در شرح رویش ○ [illegible]

روان آورد چو موی شی ○ چو در وی یک نظر از زیبایی ○ بنظاره رسید نور جهانی ○ کسی کز دور دیدش آن شیدا

ریخ و دست بخود در بر دی ○ همه گشته دل از و بر جوش بید ○ که هر کس دید از و بیهوش گشته ○ شد آن چشم و چراغ روی آفاق

بر دو عالم چو ابروی خود طاق ○ جهان آوازه آتش [illegible] ○ که چو ماه از روی بسیار آمد برشد ○ دایه خسروشاه در جهان [illegible]

روز چون فرشته شده و زن آن باغبان او را شیر داده و پرورده همه کس او را پسر باغبانان سید انگشته اند با دشاه ام [illegible] آوازه فرش بوده در غایت حسن و جمال رسی آراسته زلف و خال **بیت** سخن زخواهر بدام بودی

گلش اندوم و گلرخ نام بودی ○ از عاشق بدیدی [illegible] روی شی ○ شدی دیوانه [illegible] ○ چو زخاشان لطفش [illegible] بستند

قدم [illegible] شکستند ○ بنوری ماه را اندازه او ○ زدم [illegible] بود آوازه او ○ قفا را [illegible]

[illegible]

فرومی برد آب گرم از رو ○ چو ابر نوبهاری اشک ریزان ○ چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان ○ جهان بر چشم او تیره و تار گشته

ببغفت و دو دستی بیخبر شد ○ جگر خون ریزند در خاک و در گل ○ میان راه بایخ بسمل ○ جهان بر مرز دا آن ریخ دلفگار

ز بیهوشی و زهر درد و زخم بکار ○ بعد از آنکه دختر را جهان تاریک افتاد و جمال خود را با دایه در میان نهاد دایه استبعاد بسیار کرد و در و روی خود را بطپانچه انکار کرد که دختر سلطان با پسر باغبانی چه مناسبت دارد و کسی در خاطر تواند گذرانید میان این دو ضد موافقت و چون دید که دختر بهیچ باب مساعد نمیشود و بهیچ گونه آرام نمیگیرد و بحسب ضرورت روزی بباغ در آمد و بر هرمز سلام کرد و با او خوش بر آمد فاما چون دایه بغیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت بی سر و بن کرد و در برابر آن از هرمز سخنان سرد شنید دایه از کرده خود بسیار خورد و پشیمان گردید و دیگر هر چند دختر بیخودی و بی هوشی فریاد داشت دایه او را راه جهان نشود را می بیند اشت چنانکه با دختر جنگ میکرد و او را از عشق هرمز منع مینمود و مهد او را از لوح خمیر شش می زدود چنانکه یکبار او را دید که بر بام میرود با او خشونت کرد و گفت **بیت** در آن فرقی تا با رو دیگر ○ شوی بر بام

سازی کار دیگر ○ نباید ننگت ای بدنام آخر ○ توقف کن و آرام آخر ○ گلش گفت ای شده بی آگه

منم آنم تو برو بگذر بیا ای ○ جهان بیند ز جهان چو بنگرم ○ دلم ز خواست چون بینم آخر ○ چو شد بر بام هرمز بود در باغ

بیکدیدن نهاد شش رحال [illegible] ○ نقاب عنبرین از مه بر دا ○ دل هرمز نیز و آه بر دا ○ جهان کل لیسته اوشد [illegible]

که باران بهاری بخت بر ره ○ برون افتاد چو از زیبائی ○ ز حیرت آب آمد در پیاش ○ چو دل بر در ره پیوندگی آورد

بیوی زلف گل در بند شی آورد ○ چو بی مقصود وی متصود شد ○ ز پا افتاد و کار شن بد شد ○ جهان نشی عشق گل در کار آورد

کو هرمز بیک بعشق آورد آورد ○ چون گل را بحقیقت معلوم گشت که تیر عشق او تا بر بر دل هرمز نشست و بتیغ دا

کو مرغ دل هرمز در دام او گرفتار گشت و از آن گرفتاری بی آرام و بیقرار گشت **بیت** دیدن آن بر جنده

بسیش دایر آمد ○ چو خورشید بر بیش سایه آمد ○ زاند امش برون محبت آتش ○ ز رفتار وی [illegible]

دلی خوش ○ ریخ و جوه ماه او گشته چو ماهی ○ در آن شادی جهان بر روی چو کاهی ○ چو دایه آن جهان دید که

کر تا گل خود چرا به خنده لب داشت ٥ بدو گفت چه بد یارب که گل دید ٥ که یکساعت بسی از گریه بخندید ٥ چو خندانی بگو احوال این است ٥

کر گل از خنده بر [illegible] آمد ٥ گلش گفت این زمان از زهره [illegible] ٥ یکی بر آگو آمد برش نز ٥ شدم بربام و کار خونین کردم ٥

دل او چون دل خود در شکار [illegible] ٥ بر ارغم کردش داغ جگر سوز ٥ از آن زلفم سیه تابست او روز ٥ چو فا دایه بران حال اطلاع

یافت دو سه روزی دختر را تسکین داد و بعد از آن روزی بباغ در آمد مهر پیش دوید و سلام کرد دایه جواب باز نداد

بیت

بغایت خشمناک و برهم لجن دید ٥ از او بگذشت نادیده از شیار کرد ٥ [illegible] ٥ چو مهر دایه را با خود [illegible] ٥

بیاد ... [illegible] ٥ برادر رفت و گفت ای دایه آخر ٥ بیاد دم سر بده سرمایه آخر ٥ سخن با بشنو [illegible] ٥

زر مستی برون از پرده گفتم ٥ زمن کینه مگیر ای آسیم سینه ٥ کر از مستان کسی نگرفت کینه ٥ ز گل هم [illegible] ٥

[illegible]

پادشاه اصفهان با لشکر عظیم بر سر اهواز آمد مطلع همین دختر دور آن جنگ مهر کارهای بهادرانه کرد

[illegible]

77

تحفه بر سر آورد دین ز رشتی ٥ چو ماه او بجدفت راه بگرفت ٥ زمینش در بهشتی آمد ماه بگرفت ٥ چو سایه از زمین بر راه افتاد ٥

گل خورشید رخ در راه افتاد ٥ بتنار [illegible] گل ز رحمتی بر ٥ فتاده این شکر لب و آن نگر ٥ نی نا خورده جست افتاده [illegible] ٥

شده چون بی نشان [illegible] ٥ یکی [illegible] در گل مانده از خشتی ٥ دگر را دست بر دل مانده از خشتی ٥ یکی چون ماه در تاب او فتاده ٥

دگر چون ماهی از آب او فتاده ٥ چو نخلی [illegible] ٥ بخلوتگه [illegible] ٥ دلی جمعی [illegible] ٥

که با گل یا مکر در گل کند دست ٥ با آخر چون لبی با هم بگفتند ٥ چو شیر و چو شکر با هم بخفتند ٥ دو دست اندر کشش آوردند [illegible] ٥

حکایت با خوشی آوردند [illegible] ٥ چو هم [illegible] دلبر دوست بودند ٥ دو مغز و [illegible] دو در یک پوست بودند ٥ زده اسباب [illegible] ٥

بهم افتاده و سر مست با هم ٥ با آخر چون شکر با شهد خفتند ٥ به بستر [illegible] عهد بستند ٥ که از [illegible] ٥

بهم با هم [illegible] ٥ برین چون [illegible] ایام ٥ گل و مهر [illegible] از کام ٥ نهان [illegible] بخوابند ٥

و لیکن دور [illegible] ماندند نگفتند ٥ ز دنیا آدمی [illegible] ٥ کسو خرم است از آدمی [illegible] ٥ [illegible] ٥

پادشاه اصفهان با لشکر عظیم بر سر اهواز آمد بطلع همین دختر دور آن جنگ مهر کارهای بهادرانه کرد

[illegible]

بعیش و سرور با هم اوقات گذرانیدند آخر الامر هر دو در سر چشمهٔ خرگاه زده بخواب رفته بود دلخوشی

در آن سر چشمه اورا زخم زده و کشته چنانکه بیت

تغافل را فغان هر روز تا کی ۵ ز نرگس آمدی تا چشمهٔ آب

برفت و خویشتن را بر سر آن چشمه زد ۵ بران هم خفته بشناه دل افروز ۵ چو شد خورشید خفته بر در جان ۵ بروز بشناه زخم و گشت جانی

شکاری را برون شد کشته ۵ شکار او شد چنین تا که دریغا ۵ اگر هر ذره از هم گشتی باز ۵ دریغا پابیش انجا

جو دارد هر که زاد او ورگ درد ۵ بخشن زوجیست انا الله و بسما ۵ جو طفلی از بر دهٔ خرم جهان ۵ جو زاد او ماتم خویش

ازان در گریه آمد چون بزاد او ۵ گر اندر ماتم خویشی او فتاد او ۵ جگر بیم از که گل زان قصه جوشد ۵ در آتش او فتاده غرق در خون

برون آمد در آن شمع خوبان ۵ زنان دو دست بر سر تابان ۵ زمین از اشک در بالا گرفته ۵ همه بازار در طوفان

بناخن شوشیل تمام کرده ۵ بسیل چون بیل تمام کرده ۵ ز سوز دل دل گل گشته بریان ۵ جهانی خلق بر گل گشته گریان

فغان بر داشته گل تا بجوق ۵ که عاشقی زین بر آمد بس [illegible] ۵ نخواهم بیش ازین بر روی زمین ۵ جگونه بخت آخر جنین

کشید جان ما میدهم از نامیو ۵ کر جان دادن بسی بر گزیدو ۵ بگفت این و بسر بر داین جهان را ۵ بصد زاری بجانان داد جان را

درین بستان جو گل از خاک ۵ بباد نیستی هم در خاک ریزد ۵ بجو خواهی دیدار ازین گردنده ۵ گر خواهی شد بباد او گرفتار

کسی کز گردنده پر کار سبک رو ۵ نماند تا بکس جز گل و جو خسرو ۵ در آمد تند بادی باز ۵ ببرد آن هر دو تن را جون غباری

جو چرخ پر جو خواری ندارم ۵ بجز خون خوردنش کاری ندارم ۵ دلا تو خفته از هر زمان پیش ۵ بدین وادی بی پایان قهبانی

فرو خفتند تا جو فا خواهد آمد ۵ ازین وادی که بیرون فرود آمد ۵ چه در بالیت این دریا ۵ که نه سردار درو نه بیدار

بسی گردون بر فرو خواهد گذشتن ۵ که نشست و درو خواهد گذشتن ۵ بسی افلاک فرواه بود در [illegible] ۵ تنت در خاک خواهد بود [illegible]

اگر عزت کنی صد سال بپوست ۵ شوی با خاک آخر باد در دست

مجلس هشت و یکم [illegible] سلطان محمود ابن سبکتگین

مجلس هشت و یکم سلطان محمود بن سبکتگین

خبر الیمکین ابن سبکتگین که آفتابی بود در آسمان و طالع منصور و ظل ممدود [illegible] و سروری از بوستان لواء الحمد و اللقاء المحمود در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش مولتان را بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد و بتخانها ویران ساخت و رسم کفر را از میان هندوان برانداخت و چون پادشاهی است که تمام خوب کردار بود در زمان دولت او مردم بر فاهیت بودند و راه ها در

حکایت ایزن

غایت امینت و از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند از آنجمله یکنوبت هندو بیت غلام ترک آورده بود که اکثر صاحب جمال در حد اعتدال و [illegible] یکی از ایشان بود چون آن کاروان آن غلامان را بغزنین رسانیدند مغرور ان دور البصر را فرستادند که آنچه لایق باشند جهت پادشاه بخرند و باقی را الذات [illegible] خواهند فروشند در آن محل ایاز نیز بود و شکایت ضعیف [illegible] نزد تمامی غلامان را قبول کردند و دست رد بر سینه او زدند چون او را مو انسی تمام با آن جماعت بود همه را آنگاه داشتند و او را قبول نکردند و در محل بیرون رفتن همراهان و یاران فرو گذاشت حالت او در دل سلطان تاثیر تمام کرد کس را دوانیدند و آن غزا باز گردانید و خود را اینها یکصد و نود غلام را برای خود خرید و این را از برای خدا [illegible] گرداند در بارگاه سلطانی بخدمت مشغول گشت و چون در خدمت بر طرف شد اوقات خود را بخدمت گذرانید [illegible] بیک طرفة العین از خدمت سلطان غافل نبود و نهال دل سلطان را در زمین دل نشاند و با [illegible] آن بر سر سبز و شاداب گردید چنانکه آن نهال هر روز [illegible] دیگری افزون شد [illegible] آن درخت گلی نمود و عندلیب دل سلطان را برابر بود چنانکه در عشق او صبر [illegible] آرام [illegible] که خواب صحبت و بیداری هر شب کدام است و روز کدام و این بیت جامی بحسب حال ایشان گفته بیت

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود ۵ چون من بعمر خویشتن ندانم که خواب چیست

چرا ایاز را قابلیت و حسن و ملاحت بود و از حد بیرون هم در حسن صوری و هم در حسن معنوی روز افزون بود

برد ایاز از آن بر نیکویی گستاخ ۵ از همه خوبان جهان در افراز ۵ آفتابی بر آسمان امید ۵ سروری از باغ دولت جاوید

جبهه اش نور صبح بر روزی ۵ کار او روز دولت افروزی ۵ ابروش قبلهٔ صفا کیشان ۵ طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیر گیر آهوی مست ۵ صف شیران از و گرفته شکست ۵ [illegible] زلف [illegible] ۵ [illegible]

هم ادب هم جمال با هم داشت ۵ آنچه در پرورش بود از نیکم داشت ۵ در اداء حقوق خدمت شاه ۵ ز نرنشستی زیاده و بیگاه

خاص شاه بود شگفته بس ۵ و ز جمال و ادب فرشته اش [illegible]

[illegible] مجلس سلطان مجلس آراست چنانکه [illegible] و اسباب عشرت و طرب در آن ابنیه بر ترتیب و آئینه نشسته در آن بزم کرده چون دور [illegible] و چند بکرده و [illegible] و ما یا سلطان رسید

دست خوش بیافت دامن عقیل ٭ شوق وصلش بوقت خوش عقل ٭ نقد جان در ره نیاز نهاد ٭ چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از سیاهکاری ٭ رنگ و بو بر نهاده بر دوشش ٭ بند در بند و حلقه بر حلقه ٭ بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبل خم گرفته تاب زده ٭ حلقه بر روی آفتاب زده ٭ خواست تا بر میان زنارها ٭ بندد از دست عشق زنارها
رسم دین از میانه برگیرد ٭ شیوهٔ کافری ز سر گیرد ٭ عشقش بانگ زد که ای محمود ٭ سایه است باد بر جهان ممدود
هستی از آن گفت بکو افتد کار ٭ تیغ برکش بقطع این زنار ٭ خنجر اندر کف ایاز نهاد ٭ گفت کن لطف و هر چه باد باد
قطع کن این کمند مشکین را ٭ در زیر باد دیده ام دین را ٭ گفت ایاز از کجا برم ای شاه ٭ تا کجا باشد موجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم تست ٭ رفته یک نیمه زین شب ظلمت ٭ سازش از نیم زلف خویش تمام ٭ تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید ٭ نیمی از زلف خویشتن ببرید ٭ چون ایاز که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود از روی نیاز
نقش زلف را ببرید هوش سلطان نماند و عقلش بپرید چشمش تاریک شد و برون نزدیک کرد دید چون بخود
آمد گفت بیت زلف بریده را چگونه تار تار بخشی ٭ تا بر عاشقان سیه روزگار بخشی ٭ ایاز [illegible]
آن زلف که بر رشتهٔ آتش بجایی میکشید تار تار چند بر چید و بوسه داد و پیش شاه نهاد بیت شاه دست کرم
بر بالا کشاد ٭ ریخت چندان در و زر و گوهر ٭ که ز فرمان نشنید کش بر سر ٭ که دگر پیش آن شه والا
نتوانست کرد سر بالا ٭ چون شب با کفر انجامید و هر کسی بگوشهٔ بیارامید سلطان مست خواب گشته رفت
بخواب چون شب بآخر انجامید و صبح بدمید از خواب بیدار روان کرد هشیار شد و از حرکات شبانه یاد کرد
و درد از جانش بر آمد روز عیش و طرب بسر آمد بیت زلف بریده را گرفت بدست ٭ همچو ماتم رسیدگان
بنشست ٭ بادل خویش بر گرفت خروش ٭ که چه بد بود آنچه کردم دوش ٭ بود عمری دراز زلف ایاز
روی بر تافتم ز عمر دراز ٭ یعنی عمر خویش کم کردم ٭ بر خود و بر خود ستم کردم ٭ صبر و هوش نشسته در رکم
که بجای نشست و کم نخواست ٭ روز بکذشت داد و زار بنیافت ٭ هیچکس زاهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند ٭ منتظر بهر بار بنشستند ٭ عنصری را شد نه راه نمای ٭ که برو خویش را بشناخت

بو که این عقده را کشاد دستی ٭ رنج و اندوه را ببارد دهی عنصری را چو دید شاه از دور ٭ گفت بیت هم ز شغل خویش نفور
حسب حالم ترا نه ده ساز ٭ که بیعیب نشانه آیم باز ٭ عنصری بیکدو بیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز در دل
محمود افتاده بود بگشود و آن دو بیت اینست بیت کی عیب سر زلف بت از کاستن است ٭ چه جای بغم
نشستن و خواستن است ٭ وقت طرب و نشاط و می خواستن است ٭ کآراستن سرو ز پیراستن است
عنصری چون ابیات این نخل بدم زد ٭ آتشی در تمام عالم زد ٭ در جوانان فتاد جوش و خروش ٭ برگرفتند بانگ نوش نوش
وقت شه زان ترانه خرم شد ٭ ساغر عیش را دمادم شد ٭ دست همت ز تاج و تخت افشاند
عنصری را به پیش تخت نشاند ٭ داد فرمان که جوهر آوردند ٭ دهنش را سه باره پر کردند ٭ آن دهان
که بریخت از وی در ٭ ساختش از سه باره جوهر پر ٭ رفت آن عقده جوهرش ز دهان ٭ ماند از این
تازه در یکوش جهان ٭ روزی بعرض سلطان رسانیدند که رندی شیدایی گدایی لاابالی و بی پا با ایاز عشقبازی
میکند و با همه تو پادشاهی امیاز نمینماید و هر گاه ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود این دیوانه سرگردان
بیکرد در و ریکوی دوان میشود بیت خواندش محمود و گفت ای گدا ٭ خواستی هم بایکی با پادشا
رند گفتش که ما گرچه ایم ٭ عشقبازی را ز تو کمتر نیم ٭ عشق را فلاس درهمسایگی ٭ هست این سرمایه را پیرایگی
تو جهان داری و دل اندر جهان ٭ عشق را باید چو من دلخسته ٭ ساز وصلت آنچه تو داری ز دست ٭ هجر کن با درد و هجران بس
وصل را چندین چه سازی کار و بار ٭ هجر را که دیگران ببی دار ٭ شاه گفتش ای ز هستی بیخبر ٭ حیله چون غیر بر گوی سیاه زن
گفت زیرا که چو من گردن گشته است ٭ من چو او و او چو من سر گشته است ٭ قدر من او داند و من آن او ٭ هر دو یک کیسیم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم ٭ لیک سرو پا بچوگان استاده ایم ٭ او خبر دارد ز من من هم از او ٭ باز میگوییم مستی هم ازو
دولتی ترا ز من آنکه گوی راه ٭ کرت او را اسپ اسپ بیکه ٭ گرچه همچو گوی بی پا و سرم ٭ لیک من از گوی محنت کشترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد ٭ ور یکدای دلشده چوگان خورد ٭ گوی اگر چه زخم دارد در میان ٭ از پی او میدود آخر ایاس

من اگرچه رخم دارم بیش از ده ۵ بنیتم بود در پی و من بیخبر از او ۵ گوی که گه در حضور افتاده است ۵ وین گناه بیگه دور افتاده است
آنکه او را بود حضور ای پسر ۵ از پی وصلش بسر در باید رسید ۵ سیناقی بایدم در وصل تو گناه ۵ گوی از جانش بیافت بر منها گوی
شهر بار شد گفت ای در درون ۵ دشمنی افلاک گرد بر سرش ۵ گر منا گویی در روغن بیشتر ۵ منزل خورشید را دار بر سر گو
گفت تا جانم برد مفلس بنم ۵ مدعی بیم اهل این مجلس بنم ۵ نیک اگر در عشق کردم جان فشان ۵ جان فشان شدن نیست مجلس بیان
در تو ای محمود کز سعی عشق ۵ جان فشان و زرتو عشق دهی ۵ این بگفت و بود جان فشان از ۵ داد جان بر روی جانان بیان
چون بداد آن رند جان بر خاکراه ۵ شد جهان بر چشم شاه آن دم سیاه ۵ گر به نزد یک تو جانان یار نیست ۵ تو در آنجا خود به پی دست برد
چون در آیی تا جز در ترا ۵ عقل و جان زیر و زبر گردد ترا ۵ در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان بمرد سرا است
دار ایار نیز در جهان عالم سیر دل ۵ جز منقود دست چند بنیاد برد ۵ که چون شمع خود خواهیم بردن ۵ جهانا بی خورشید و باقی و خوش
ولی چون بمیمت باقی این بلاد بیست ۵ جهان بلد او ویکند زین گنج زرد ۵ چو باقی نیست در جهانی گنج زرد ۵ که از دنیا فرا باید دست رنج
که در دنیا خواهی ماند بیار ۵ همه دنیا بیک جو نخم نیرزد ۵ چه بگویم ارزن هم نیرزد ۵ هم تخم جهان را کاشته کبیر
بدست آورده و بکند آشته کبیر ۵ **مجلس شصت و دوم سلطان جلال الدین ملکشاه** سلیمان جم جاه گیتی پناه
سپهر فلک قدر انجم سپاه ابو الفتح سلطان جلال الدین ملکشاه بغایت نیکو صورت و خوش صحبت
بوده اند در چهارصد و چهل و سه متولد شده در چهارصد و شصت و پنج بسلطنت نشسته پادشاه مساعد بخت
موافق روزگار گشته جمله اسباب سلطنت او را مهیا و حشمت و دولت مهنا بتائید آسمانی بتوفیق ربانی
پدران او جهان گیری کرده بودند و او جهانداری این کار در حقیقت نشان بود و او در جور دارها در زمان
دولتش را ابیح حشمت منصور و اعدا مقهور سپاه مطیع و رعیت خشنود و بلاد از روی عدالت معمور از اقصای
ممالک ما با لیغ که پای تخت خطای است در تصرف داشت و در تمامی آن بلاد از روی عدالت و معموری تخم
مهر در زمین دلها کاشت بیکجندی در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسب کامرانی تاخت در بساط ملک

سلطنت شاهی یافت در روز پنج مراد نیز نهاد که حاصل شد و عاشقی پیچ بیچ مجبوری نگشت که بدو واصل شد بیرونی از تخت خود
که اصفهان بود در رسم شکار سوار شده قریب پانزده فرسنگ رانده بود و از لشکر جدا مانده از دور نظرش بر قاصدی
مردم جوان افتاده و هوا در غایت گرمی بود و تنها بیوان خیل رسید و آب باز داد از فرگاهی بیرون آمد و بدان آفتاب
در مقابل ایستاد چشم سلطان که بر رخساره آن جوان افتاد در رفته و شیفته او گشت فرمود که این جوان بمنزل نزول
میتوان فرمود و حیله در ساز شما میتوان آسود آن جوان سلطان را بشناخت و خود در پای اسب او انداخت و گفت
در این قدم سلطان چاه تکلف داشت بیند اخت و
ده داد شه چشم من آشنا نست ۵ گر ره نادر فرود آ که خانه خانه تست
بیرون خود در اصفهان مطلع فرود ار ساخت در آن خیل از علاقه مان سلطان قریب ستگی که در عقب مانده بودند رسید و سلطان
دیده خورش وقت و خوش جمال و جوانی مرد بیست درغایت چستی و جمال او بیاد کردن و هر چند سلطان مشعوف
بود بنگو سخن گفتن و طبع آن مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان دل بیاد داده و از شراب عشق مست افتاده
سلطان در آن خرگاه آن شب توقف نمود و دید آن جوان خدمتهای لایق کرد و پیشکشهای مناسب کشید از اسبان اصیل و شتران
تحفه تران و دیگر نفایس اسپ سفید و سرخ و کبود و سیاه که جد اجد سلطان بود را در اطلب در نوار شتهان بسیار کرد و دور ایلیغ
آن جوان را اسب خاص و خلعتهای پادشاهانه عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سیور غالات و احکام
رفاهی ارزانی داشت دل سلطان یاری خیدا که از آن منزل بر رفت آید هر زمان بخششی دیگر ملکی در میان می انداخت
شعله عشق در جانش هر زمان علم آتشی دیگر را افراخت از پدر آن جوان التماس کرد که این پسر تو چیست گفت تا غایت
نام ندارد گفت این زمان بنده خاص بیک است هر چه نام کنند فرمود که پسر تو را ملازمت کرده ام و فرزند کرده که ملازم
بوده فاما درش با خود نذر کرده ام که او را ملازم سلطان سازم و نزدیک بود که سلطان را از شادی آن سخنان
بر آمد و نقش مهتی را از لوح وجود بر آید گفت ما پسر ترا بفرزندی قبول کردیم خاطر جمع دار در وقت از جانب او باز
دار بعد از آن که فرصتی که در خدمت سلطان بود کار او رونق تمام یافت و صاحب هزار مرد لشکر شمشیر دار گشت
شجاعت و جلادت او بر شیر بود که در اطراف آفاق بر او رشک می بردند و هر چند حسن بیک در آن مرکب بر سر میدان
تاخت رانده بود در هفده سال یا هژده سالگی مانده برد و از وی در مدح او اشعار دارد از آن جمله این قطعه
درخت دولت شاه جم سریر فلک ارده ۵ یلی ز بر فلک اوده چو تیغ اندر کمک داده ۵ سر افرازی و خسروی ابیات سانده
تیغ و بیقی را که آب از خمه شمشیر خاص بیک دارد ۵ ز بند بخشش کان و هم کان گنج دیگر دارد ۵ ملک کان آنچه دارد و با خاقان داده

مینزک دارد ٥ بقا باد اینش اندر عز و دولت با فلک همبر ٥ که اندر خدمت خسرو هم بیش از ملک دارد ٥ خاص بیک [illegible]

برخاطر از ابتهاج سلطان نقش بسته بود و دانست که رنجیده بروزی از سلطان رخصت طلبید که بمنزل خود رود و بعد روزی چند در اقربای خود را

ببیند و ایشان را [illegible] بخدمت [illegible] روز بر شکار [illegible] از آن ملازمت [illegible] خاص سلطان

اجازت داد و چون خاص بیک [illegible] سلطان تا شام [illegible] بود بیت روزها با این و

آن هر کو ز ناشد بگذرد ٥ وان جان من که شبها من در آن تنها شوم ٥ چون [illegible] شام [illegible] آورد و [illegible]

او را کرسیان گرفت و از کنج قرار و آرام بیرون آورد و در آن شب در صدد بر شمردن غمهای کهن آمد و چون مجنونی

با خود در سخن آمد بیت حکایت چون کنم [illegible] ٥ غم که دادند [illegible] ٥ عجب [illegible] دیده دولت [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیش کر [illegible] ٥ تو [illegible] ٥ ندارم هیچ دل [illegible] ٥ [illegible]

دلم [illegible] ٥ [illegible] ٥ [illegible] ٥ [illegible]

[illegible]

کسی کو زاد در جهان عالم ٭ نخورد آب خوش از دریای عالم ٭ ار در یکدم لب تشنه در خواب ٭ به بیداری نیابد بر جگر آب

شجاع خورشید بود زرگر فتن ٭ چو نتوان از رفیقی برگرفتن ٭ چو روشن گشت کین سر ناپیداست ٭ چه بر هیچ چندین پیچ پیچ است

عاشر شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان جلال الدین ملکشاه بجوار رحمت حق پیوست و خاتم ... بیک

دوازدهم شد ... همان سال **مجلس شصت و سیم سلطان محمد ملکشاه** خورشید فلک رفعت ...

انجم سپاه سلطان محمد ملکشاه ٭ پادشاهی بود بس عالی مقام ٭ تا به غرب و شرق اقطاعش تمام ٭ جاه او دو

نهاده ماه را ٭ ماه رخ بر خاک راه آن شاه را ٭ بود سلطان را یکی عالی وزیر ٭ در بزرگی خورده دان و خورده گیر

یکان عصر در تیز ذهنی و نکته دانی و خبیثی عز الملک عبد الجلیل الدهستانی و این وزیر را پسری بود زیبا پری پیکر حسن

در ملاحت آفتابی **بیت** بر بخود از ریاض خرمی ٭ در جهان محبوب تر زو آدمی ٭ زلف او در رخ بسی منصور داشت ٭ در سر

هر موی صد آهو بود داشت ٭ نرگس افسونگرش در دلبری ٭ داشت در هر گوشه صد ساحری ٭ شرح رعنایی آن زیبا پسر

کردم عمر باشم کجا آید بسر ٭ و این سلطان ملکشاه از روی ابهت و شوکت و خیل و سپاه **بیت** گر شاه بخت

عالی قدر بود ٭ چون هلال از غم آن ماه بدر بود ٭ شاه جهان مستوجب عشق پسر ٭ کو وجود او علی آمد بسر ٭ تا شبش بنشاندی و

روز دراز ٭ راز دینگی بدان مه چهره باز ٭ چو شبش تاریک گشتی آشکار ٭ شاه را نه خواب بودی نه قرار ٭ آن پسر در

خواب رفتی پیش شاه ٭ شاه میکردی نظاره روی او بنگاه ٭ گاه گل بر روی او افشاندی ٭ گاه گرد از روی او افشاندی

جاسوسی بعد از ... ساخته چه بی آن ... ندانستی که یک لحظه از مجلس سلطان بیرون ... کرا کر

بیرون رفتی عالم دیگر گون شدی **بیت** گر برفتی یکدم از پیرامن آن شاه ٭ شه ز غیرت سر فکندی از تنش ٭ تا گاه بار

از قضای زمان چشم آنکه بر رخسار دختر صاحب جمال که در جوار آن پادشاه عالیمقدار بود افتاد دل از دست بداد

آن دختر را از همان حال واقع شد که پسر را دل داشت و تخم مهر آن خورشید سیما او زد در باغچه دل بکاشت **بیت** آه من خود

رفتم و زمین کردم در باغ امید ٭ تخم مهری کاشتم تا چون بر آید عاقبت ٭ در کمین فرصتی می بودند و روزی ... یکدیگر ... الاقم

پنهان هر دو با هم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند و آن شب چون پادشاه شراب بسیار خورده بود و در خواب رفته

آن هر دو در گوشه ای به هم بنشستند و در بروی خلق ببستند نیم شب سلطان از خواب بیدار شد پسر را نیافت همچو

برق خاطف که از ابر سیاه بجهد در آن شب تار آتش وار از جای خود بجست و در طلب او بشتافت این

طرف و آن طرف دوید تا بر سر ایشان ناگاه رسید **بیت** هر دو تن را دید در یک پیرهن ٭ چون دو جان

آمده در یک بدن ٭ چون بدید آن حال شاه نامور ٭ آتش غیرت فتادش در جگر ٭ **بیت** عاشق و اینکه سلطان ...

چون بود معشوق او با دیگری ٭ گفت آن شاه بزرگ نامور ٭ در بیان حال آن زیبا پسر ٭ آنچه آدم من بجان آن بسی

نیکی ... ناکرد آن ... ٭ عامل گنجهای من کلید او را در دست و سر او را از درگاه کنار سر بلندی سر ایشان را

بکوبنی فرو نمی آید چون خاک همه در راه او پست هر روز و شب همراه و همدم و در خفیات ضمایر محرم با

لیستی کرا و بدین حال سزاوار است که روا باشد که عاقبت الامر این نوع مکافات کنند چون تاریخ

شاهزاده ... حکم کرد که آن پسر را پوست کنده بر دار کشند سرنگونسار تا عبرت گیرند از حوادث روزگار آن

حال چون وزیر را استماع افتاد فی الحال رفت و در پای آن غلام پادشاه افتاد و درخواست کرد

که سلطان در حالت مستی حکم کرده و چون هشیار شود پشیمان خواهد گشت از زندان زنده ای را در عوض

او آورد و پوست کنده بر دار کشید و زر بسیار به غلامان داد و پسر را در خانه برد و چون سلطان از خواب بیدار شد

از آن حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب فرمان او را بر دار کشیدیم سرنگونسار کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم

آن جماعت که قتل ... نبود ... پادشاهانه جزا ... کردند و ... رسیدند **بیت**

شاه گفت ای جهان تا در نگاه ٭ خوار بگذارید بر دار آن تباه ٭ چون شنید این قصه اهل شهر او ٭ جمله را دل درد گردید از بهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی ٭ باز می نشناختش هر کس بسی ٭ از که و مه هر که دید آن حال را ... ٭ مجمع یاران ... سیمان

روز تا شب تا نیم آن ماه بود ٭ شهر پر از درد و دریغ و آه بود ٭ بعد روزی چند بی دلدار ٭ شب پشیمان گشت ...

خشم او کم گشت و آتش ... ٭ عشق شاه شیر دل ... ٭ بود دایم از شراب وصل مست ٭ در خمار هجر چون داند نشست

ساعتی طاقت ... ٭ کار او ... زار ... ٭ جان او ... ٭ گشت بی صبر و قرار از اشتیاق

در پی آن ... شاه ٭ دیده پر خون کرد و سر در خاک راه ٭ چون در آمد شب ... ٭ گرد از آن غبار خاکی ...

داو ... زیر دار آمده و در خاک ... و خون ... کارش ... ... مبارک است و میگفت ... دادم

دوای این درد جست هیچ بغیر از آنکه زخم سینه پاره پاره گردی ٥ ندانم آنکه چه سازم و چه چاره کنم ٥ لحظه در میان آید و روزی

چون خوابش ربود طلعت آن جوان بخشش در آینه **شعر** روی تو چون ماه بود در اشک غرق ٥ از قدم در خون نشسته تا بفرق ٥

شاه گفتش کای لطیف جان ما ٥ از چه غرق خون شدی گریان ما ٥ گفت در جوی از آشنایی توام ٥ وانچنین از بیوفایی توام ٥

باز گردم پیش تو از بهر نگاه ٥ این وفادار است چون گذری درگاه ٥ یار با یار خود آخر این چنین کنند ٥ کافرم گر هیچ کافر این کند ٥

من چه کردم تا تو برآزارم کنی ٥ سر بری وانگه نگون سارم کنی ٥ شاه چون از این خواب دیده بیدار شد و هیچ نماند بر وجود

بپیچید بحسرت سوی دار ... گفت **شعر** ای جان و دل بیچاره ام ٥ خون شد از شور تو

جان و دلم ٥ هیچ من هرگز تنگی خود کرده ٥ آنچه من کردم بدست خود کرده ٥ همچنین میگفت تا خاموش شد ٥ در جهان

خاموشی بیهوش شد ٥ عاقبت بیل عنایت در رسید ٥ شکرها چون شکایت در رسید ٥ چون ز جد بگذشت داد و داد

برد پنهان آن وزیر انجا نگاه ٥ رفت و نظام ساخت آن گنج روان ٥ بس فرستاد از بر شاه جهان ٥ آمد از پرده برون چون ماه

بینش خسرو رفت باری پاس و ... ٥ در زمین افتاد بیهوش ... ٥ همچو باران اشک ای یار بد ٥ چون بدید آن ماه را شاه جهان

می نوازم تا جوابم بعد از آن ٥ شاه در خاک و سر در پی فتاد ٥ گریه چه داند کان عجایب چون فتاد ٥ هر چه کردم بعد از این نایافت

در وجود خود ... ٥ یافت همچه شاه از آن او ٥ هر دو در گوشه رفتند با ایران ... ٥ بعد از آن آن گوی اقبال آن

زانکه انجا رضا ... ٥ این مقامات ره حیران است ٥ بانک دیوان سر گردانی است ٥ از گرد درد ... ایران در

جان بسازد و در پی ... ٥ در چنین فرزان گر شد دل ناپدید ٥ بلکه شد هم نیز فرزانه پدید ٥ گر نشانی از سر درد ... رو

روی نشماید ... ٥ در کار ... که در این درد نشست ٥ در دو عالم دار روی ... ٥ ولادت سلطان محمد در

چهار صد و هفتاد و چهار بود و پادشاهی در چهار صد و نود و هشت و مدت سلطنت سیزده سال و مدت

عمر شصت و هفت سال **مجلس شصت و چهارم سید اسماعیل** سادات سمنان عزوا ... جات

سیم ملکی ابو المظفر امیر سید اسماعیل گیلکی در علم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و کلام و حکمت و

منطق و موسیقی و ریاضی دخلی تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم

گیلان بوده و در اوایل مدت ملاحده را بجهت دخیل تمام شده چون مخالفت برادران بسمت اسد آ

یافته و بنجوی از آن گشته که بجای برادر حاکم گشته و امیر اسمعیل شکست یافته و عزیمت حجاز نموده و ملاحده

مستولی شده اند و امیر ابراهیم را در گیلانات منطوی گردانده و مثل سلطان سنجر پادشاه عظیم الشان را

حیران ساخته چون امیر اسماعیل از مکه معظمه باز گردیده امیر شرف الدین عبد الله محمد بن عبد الوهاب ابن

علی بن عبد الله الامین المعروف بابن سکینه در مجلس خلیفه مداحی او بسیار کرده و خلیفه را بدان جهت محبت

بسیار با و پیدا شده و اکثر اوقات با هم می بوده اند تا آنکه حضرت زنده پیل احمد جام باستصواب

سلطان سنجر یکی از مریدان مخصوص خود را به بغداد فرستاده و امیر اسمعیل را طلبیده و امیر مذکور را ان شاه داده

بخراسان فرستاد و از ولایت دار العباده یزد بر پهاباد و کوه شبان را گرفته و مغاره و خندق و استحکام

و نیکنان و تون و ترشیز و جنابد و قاین مسخر کرده و طبس گیلکی مقام خود ساخته و ملاحده را تمام بر انداخته

و مستاصل گردانده و مردان ایشان را بعضی در سلاسل و اغلال کشیده و بعضی را بقتل آورده و جمعی

دیگر که مانده بوده اند گردن اطاعت نهاده ملازم او شدند و این همه از کرامات شیخ الاسلام احمد

جام بوده که متکفل امور سلطان سنجر شده بوده اند و چون امیر اسماعیل تمام قهستانات از حیطه

تصرف ملاحده بیرون آورده سلطان سنجر آن ولایت را که مذکور شد بوی مسلم داشته و تبرکات بسیار

فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال نموده و چنانکه در سیرت زنده پیل احمد جام نوشته شده امیر

اسماعیل تمام قهستانات از حیطه تصرف ملاحده بیرون آورده سلطان سنجر آن ولایت را که مذکور شد بوی مسلم

داشته و تبرکات بسیار فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال نموده و چنانکه در سیرت زنده پیل احمد جام نوشته شده

امیر اسمعیل بکرات بزیارت او آمده و امیر انجا پسری در غایت حسن و جمال داشته صاحب ملاحت بکمال و قامتی

در غایت اعتدال و قایل این رباعی ثنای خطاب بدو گفته **رباعی** ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست ٥ چشمان تو

مخمور نه هشیار و نه مست ٥ من طلبه چنانکه چنانم باید ٥ کس را ز وجود تو بجیب نه بود دست و نه هست ٥

و با آنکه حضرت شیخ را تعلق بسیار بوده امیر اسمعیل از همه زیاده شیفته او شده و آن جوان مصاحب

امیر اسماعیل گشته و میانه حضرت شیخ و امیر اسمعیل اندک غباری شده و آن جوان همراه امیر اسمعیل

بطبس گیلکی رفته و امیر اسمعیل جنابد را بدو داده که دل او در غم انجا گذاشته و خود با امیر اسمعیل در طبس می بوده

و امیر اسمعیل بعد از آن جمله مستولی شده بر ملاحده که بعضی دانایان ایشان را الزام کرده بوده و در مناظره که

نسبت صور را دخلی نیست و لازم نیست که امام و تفویض امامت بفرزند خود کنند اصل نسبت معنوی

برادر و پدر او اصل و نسل علتی است و بدین سبب جهار دنگ از ملاحده از آن مذهب اعتراض کرده
دست متابعت با میر اسمعیل داده بوده اند و آن جوان خود در اول آن مذهب داشته از آن مذهب
کذشته و دیگر از امیر اسمعیل برگشته و چون آن مردم تابع شده اند قاد گشته اند بر استیصال آنجماعت و چون
آن قوم را بر طرف ساخته و تمامی قهستان را از ایشان پاک ساخته و در طبس گیلکی مسجد جامع و مدرسه و منازه
و احواض و بقاع خیر دیگر و در تمامی قهستان نیز بر این منوال ساخته در تاریخ پانصد و دوازده از عالم رفته
و قبر او در جوار مسجد جامع طبس گیلکی است در گنبدی که درون مسجد است و چون او از عالم رفته امیر ابوبکر
حسام الدین بجای او بحکومت نشسته و امیر علاء الملک احمد که برادر خرد امیر حسام الدین و جد حضرت
جامع الانوار است بر سجاده فقر نشسته و از همه حرص و هوا در گذشته **مجلس هفتم سلطان محمود**
آیینه حقیقت نمای عاشقی و معشوقی سلطان مسعود بن سلطان محمد بن سلطان ملکشاه سلجوقی پادشاهی بود با فر
و شکوه در ثبات چون زمین و در وقار چون کوه در آن زمان که از اوج برج خوبی مهر او ماهی بر نیامده و
بقوت و شوکت او پادشاهی نبوده در ویش تیز فهم خوش اخلاق دریابنده اسرار نفس و آفاق در زمان
دولت او خلایق عالم آسوده و درهای برروی همه جهانیان گشوده میگویند روزی غلامان او در جهد و
اردبیل در جوار فتنه انگیز نام جوانی که پسر ترکمانی بود از بقیه عزیزان با آذربایجان آمده بود رسیده اند
دیده اند جوانی ماه رخسار اسپی در غایت خوبی سوار جمیع بدین اسب کرده و او را در میان گرفته اند و گفته اند
اسب را بما فروش او گفته این اسب پدر منست و در اختیار فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند اما
غلامان در دیده بهم نگاه کرده اند دریافته که میخواهند او را بگیرند چون کمال فتانت و کیاست بوده
دولت و اقبال روی بوی داشته و بهیچ طرف راه گریز نداشته باز پس نگریسته راه گشاده دیده عنان
بکردانیده و اسب را تاخته و غلامان نیز از عقب او تاخته زده اند از اتفاقات حسنه سلطان سوار شده از شهر
بیرون آمده این جوان رسیده خود را در پیش سلطان از اسب بینداخته خیال کرده که یکی از امرا است گفته
که ای امیر جمعی از خیل تو میخواهند که این اسب از من بگیرند و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بغیر بادی

سلطان را چون نظر بروی او افتاد فریفته و شیفته او گردیده گفت ما هذا البشر ان هذا الا ملک کریم یعنی
این شکل متعدد را بشر نیست فرشته ایست محروس از باغ نعیم انگشت حیرت بدندان گرفته و الحق
او گردیده اند سلطان یکی از امرای خود را فرستاده اند که گیرنده اسب او را بیدا ساخته حاضر
گرداند آن امیر بسیار طلبیده از آنجماعت کسی را نیافته سلطان دانسته که اینها بی ادبی بجز از محض حیاء او از کسی غلیظ اند
بوده که واقع شود کسی را فرموده که در میان غلامان نیک ملاحظه کن که اسب کدام غلام عرق دارد آن کس را
بیاور حسب الحکم تفحص نموده در میان غلامان چندی را بدان نوع یافته آن جماعت را پیش سلطان حاضر
ساخته سلطان از ایشان پرسیده آنچه فتنه انگیز گفته تصدیق نموده اند خطا گفته اند که ما اسب از برای پادشاه
میخریدیم و او را از روی مطایبه می ترسانیدیم سلطان در خانه پدر فتنه انگیز فرود آمده اند سلطان را خدمت
های شایسته کرده و پیشکشها کشیده سلطان فرموده که این جوان با پدر نسبت گفته بلی گفته این اسب با اسب او
گفته اسب خود است پرسیده که اسب را می فروشی گفته اسب را پیشکش سلطان میکنم و پسر خود را غلام
میسازم دار این شب توقف فرمایند اسباب ضیافت لایق پادشاه مرتب میکردانم سلطان بخانه
مسرور و شادمان گردیده و فتنه انگیز را همراه برده و با علی درجه دولت رسانیده و در همدان که پای تخت
او بوده چند وقت با او عیش و حضور میکرده اند **بیت** چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر ٥ دو عاشق را کشد با هم به پیوند ٥

کهی خورش خوش بشانی جام گیرند ٥ کهی یکبار وصل آرام گیرند ٥ که از لبها نصیب جان ربایند ٥ که از دلها نصیب زخم زدایند ٥
کسی کهین خواب بخشش را بخشش است ٥ کلید دولتش در آستین است ٥ اگر جمعیتی دارد زیان را ٥ فرو بگذارد از شکر جنگ کذاران ٥
بر آتش نیز اسپان چشم بندی ٥ بدفع چشم بد باید سپندی ٥ که گردون گرچه چندین دیده دارد ٥ دو مردم را بهم دیدن نیارد ٥
دوستی کز جفت دایم در فراق اند ٥ نظر جوی داد دیگر فراق اند ٥ نشد انگشت سه را در ثریا ٥ که او جمعیتی دارد مهیا ٥
بنات النعش افتاد از دو دستی دور ٥ پراکنده است از آن مانده بی نور ٥ بر پیش چند انجم آمد جمع با هم ٥ که یکی دوستی آید فراهم ٥
تو از نقش کن که جمعیت جمع باشد ٥ ز ما از خود پراکندن توانند ٥ بسی از هم با بود بر ناید تو پیشان ٥ شود صد جمع در یکدم پریشان ٥

در پایه دالیچه تو کعشتن حارا

برایه دیدیه نوشتن حارا

در کاشیه مقنایه تو پیچند حارا چه المد نعفدانه سپارند ملو

درخت کشتی زمین صد سال پرورد ۵ برارد باد ازو در یکزمان کرد ۵ غنیمت داشت باید روزگاری ۵ بر پیوند وفاداری زیاری ۵

قراری سعد جز اینجا قرینت ۵ کریار دلپذیر پرسش همیشه نیست ۵ باکر اتابک امیر الامراء او بود فتنه انگیز شد بکرد و اورا

با اتابک اتفاق داشتند با القره قره فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاده در فراق او از دیده اشک می افشاند و جان گفت اندود

این ابیات را میخواند **بیت** شبی دارم درین درد جدا سوزد ۵ که تا روز قیامت نیستش روزه ۵ نه دو شبهای دیجان گفت ۵

ز رازان شبی چون سیاره دود ۵ نجیم زوال شب تا سحرگاه ۵ کهی در زهره بینم گاه در ماه ۵ تو ان گفتن چو شمع صبح سوز ۵

چه دانی حال این شبهای بی روز ۵ در صبح امیدم بی کلید است ۵ که پایان شب غم ناپدید است ۵ علیه چشم حیرت در ره باد ۵

مکر وقتی ز بویت دل کشم شاد ۵ دگر ره آن نگار سرو بالا ۵ که داز لعل تر لولوی لالا ۵ که تا با جاه و دین ... ۵

بعکس صحت کشته باد بر باشی ۵ مبادا بی تو جوی لعل در آب ۵ بدوران تو چشم فتنه در خواب ۵ ... شب تاریک داغی ۵

کز آه من بسوزد چراغی ۵ چنان مانده بکنج خانه نومید ۵ که از سایه بر بینم روی خورشید ۵ شدم در هم زحال درهم ...

بدانم تا دگر بینم خویش ۵ شنم شدا استخوان زار آن ز روبت ۵ بسوی هم سکی نامد زکر بت ۵ تفت در دل چنان شد آتش انگیز ۵

که خاکستر شدم زان آتش تیز ۵ چپی کر شیده اندر پرده پوشی ۵ که در چشم نالها را در خموشی ۵ دهن بر دوختم از ناوک آه ۵

فرو خوردم سنانهای جگرگاه ۵ کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق ۵ بنالد روز برگشت این جان مشتاق ۵ در جهان از جهان سیال ۵

که با نصرو جیل و بعقب بر دیجو از چتق پیوست **بیت** فلک چون از دهان شد پریم ۵ درون حلقه اش تا کشته بیم ۵

در آینه مرزان چون از وز سیداز ۵ ربایند چرگرا قواید بدندان ۵ از عالم بخو بغا کر داد انساز ۵ کسی اگو برد نتوان ... باز ۵

نه دست او که باز و در شر سبز کرم ۵ نه پای آنکه در پیشش کریزیم ۵ محنب ایل که دوران دیگ ریخت ۵ اجل ارک دجهارت ... ۵

دم مردم کر دست آو از جانست ۵ جو در بینم با دی نه نشست ۵ اگر صد سال بر لب سبایی ... ۵ ز دم جز باد نتوان یافت درخت ۵

جوا بر است این حیات سست بنیاد ۵ خرد مند ... نباشد تکیه بر باد ۵ **مجلس شصت و ششم سنجر بن ملکشاه**

ز تنید در تاج خسروان سنجر بن ملکشاه البب ارسلان پادشاه رعیت پرور داد گستر رسم و آیین خسروی

و جهانداری و قواعد سلطنت و شهریاری نیکو میدانسته و از ابتدای سلطنت در خراسان تا چهل سال

نا زده فتح کرد که هیچ وقت اورا آفتی نرسید و شکستی نیفتاد و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن

و مکه و مکران و آذربایجان تا روم و بلغار رسید و بعد از وفات تابک ال زیاده در اطراف جهان خطبه بنام او

میخواندند و خراسان در عهده او منشاء علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و علما و حکما را اعزاز و اکرام کردی

و چون فرمان او در شرق و مغرب نفاذ یافت و امرای او در اطراف و اکناف دست تطاول بگشودند

و بر رعایا و زیردستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند ابتدای عشق او از آنجا شد که روزی بر رسم سیر و گشت

در کوه و دشت میرفت بکنار خشک رودی رسید دید که در زیر پلی که بر رود بسته اند چند درویش حلقه

زده در سایه نشسته اند جوانی در غایت حسن و جمال در مجلس ایشان است سلطان را میل صحبت ایشان

شد فرود آمد و در سلک ایشان منخرط گشت درویشی که پیر و پیش قدم آن قوم بود سر در خرقه فرو برده بنشست

از آمدن و نشستن سلطان بدان مرد ما بنیت که وقوف نداشت اما سایر درویشان و آن جوان

تعظیم سلطان کردند و بحرمت تمام نشستند بعد از ساعتی آن درویش سر برآورد و با سلطان سخن

در آمد و گفت تا این لحظه میان جان و ایمان مناقشه و مناظره بود و زبان میخواست که سخنی چند بعرض

سلطان رساند جان میگفت که مگوی که اگر بگویی من میروم و ایمان میگفت که بگوی اگر نگویی من نمی

باشم من حیران بودم که سخن جان نگوش کنم یا بدروی ایمان نمایم حضرت حق در سر من نداد که جان حق

قبول حضرت ما نیست عاقبت ایمان غالب آمد اگر رخصت باشد بگویم سلطان استدعای گفتن

کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان نمیداند سلطان نیست و اگر میداند و روا

میدارد سلطان نیست آن مرد چون زبان حقانی بود سخن او در دل سلطان تاثیر تمام کرد و اوقات خود در امر تفحص

و تحقیق نمودن امور ولایت و حال رعایا و آمال برایا آورد و چنانچه در تمام نا شایست و نابایست

از قلم رو خود دور گردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اعانت مظلومان و ملهوفان نمود و ایمن از محض عنایت الهی

بود و چون امرا سلطان سنجر را بعنف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت و نهضت سلطان خبر یافتند اندیشه

ناک شده آیین قوچین که در غایت حسن و جمال بود فرستادند و پیغام کردند که ما پیوسته بندگان مطیع بوده ایم

و سر از حکم و فرمان نتافته ایم الحال صد هزار دینار و صد غلام خطایی سیاه چشم دراز قد بلند کردن باریک میان

بسم الله الرحمن الرحیم

کشیده یال دراز موی مشکین ساق ماه روی خورشید طلعت سید هم و چون آن رسول بتمامی آن صفات موصوف
بود سلطان او را در مجلس آن درویش دیده بود چنانکه مذکور شد و مهر او در دل داشت و مدتی در فراق او
بسر برده چون نظرش بر او افتاد یکبارگی شیفته او شد و بیطاقت گشت و چون رسول عجز و بیچارگی او از
و اغراق بکناه بعرض سلطان رسانید راضی شد بدان و غضب بر تافت امرا در فتن او مبالغه بسیار نمودند
و سلطان را بر سر ایشان بردند و چون سلطان بر دست ایشان گرفتار شد عاقبت الامر ایشین قوجی
شبی پنهانی پیش سلطان آمد و در رسم کشتی سوار شدن جاج با جمعی از مخصوصان با سلطان تندند از آب گذشتند
و سلطان را خلاص کردند چون خبر باطراف و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر سلطان جمع آمدند
و عشق آن جوان هر روز زیادت میشد بسبب حسن و احسانی که از نسبت سلطان واقع شده بود تا در
مرغ جان او را از قفس جسمانی رهانیده بود در زمام خواجه خسرو دهلوی برای حبیب و جمال او گفته اند بیت

چه اقبالست این یارب که دولت داد در ره مارا ٥ که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را ٥ کمر بسته من آمد نزد من خنده
زنان امشب ٥ تو نیز گنه گرگی اینکه کرم پروینا و جوزا را ٥ بحمد الله که بیماری شبهایم شده ضایع ٥ بدیدم خنده در
آغوشش خود آن سرو بالا را ٥ بر تشویش دل رنجه مشو ای نوبتی امشب ٥ که خفتن برد ربار است بیداران شبها را
رسیدن همچو شاخ گل گدا مسی باد آورده است ٥ که هر کس با خبر رسید هر بیکس شاخ گلی ما را ٥ تو بی با من جفا
کی الله کی آید از تو این یارس ٥ من و با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا ٥ چگونه خسروا چندین حدیث وصل
نابوده ٥ خیالست این که ره دادی بسوی خویش سودا را ٥ نوبتی مهستی محبت پنهانی سلطان با سید جوان
میدانسته و آن جوان چون در غایت حسن و جمال بوده اکثر از ملازمان سلطان بر و عاشق شده بوده اند روزی
او مشکل بوده اختلاط کرده آنجهت شب اتفاق افتاده و آن جوان شب در خرگاه سلطان میبوده نیم شب که
سلطان بیدار شده و او را نیافته بغایت متغیر شده حضرت شیخ آن حکایت را در الهی نامه آورده

دبیر این مهستی پاک گوهر ٥ مقرب بود پیش تخت سنجر ٥ اگر چه روی او بود از رخ ماه ٥ ولیکن داشت پیوند بر آن ماه
شبی در بزم خوارزادگان بود ٥ بر پیش سنجر خسرو نران بود ٥ چو شب یکدو گذشت بابی شاه سنجر ٥ برای خواب آمد سوی بستر
بشنو که مهستی از صوت شاه ٥ بسوی خیمه شاه آمد انگاه ٥ بمانده سنجر غلامی داشت ساقی ٥ که از خوبی نبود مثلش بباقی
زغیب آیین و چین نام او بود ٥ بسی درپیش نکوتر ز نکو بود ٥ جمالش با ملاحت یار گشته ٥ ز مهر و شاه بر او زار گشته
بصد دل بود دیوانه او ٥ که بود آن ماه عاشق داننده او ٥ درآمد شب ز خواب اوز راه طلب ٥ بدید و قصد آن یاقوت لب کرد
لباجه نیم شب برخاست از خفت ٥ بگیر تیغ هندی را برافراخت ٥ بیامد تا در آن خیمه ناگاه ٥ که مهستی در آنجا بود با ماه
برادو دید ساقی را نشسته ٥ مهستی دل در آن مه پاره بسته ٥ بر او بس نیم غافت ار عشق زد دم ٥ خورش میگفت با خود این سخن [illegible]
که در در بر گرفته عنبر گشته ٥ کز آن شب بایدم دو گوشه گرفت ٥ چو سنجر گشت از آن احوال آگاه ٥ گرفت انجا او بیتی یاد ناگاه
بجان گفت کز امشب فی رسنون ٥ درین خیمه بدم با تیغ هندی ٥ نماند ز خمره این مرد و رحابی ٥ شوم در حق این دو [illegible]
چو روز من ده بر آمد شاه پیروز ٥ فرود آر دست جشن عالم افروز ٥ مهستی پیش سلطان چنگ میزد ٥ نوایی بس بلند آهنگ میزد
ستاده بود ساقی نیز بر پای ٥ قدح در دست و چشم افکنده در جای ٥ نشسته آن بیت [illegible] ٥ فرو خواند انکه دل [illegible]
مهستی چون شنید این بیت از شاه ٥ ببرفت از هوش و عقلش ماند در راه ٥ نشسته دلگیر سر با [illegible] ٥ بروی پیش بر [illegible]
چو از بیخودی پیش آمد بدیگر ٥ چو او دل باز گشت از بیم سنجر ٥ نهفته گفت اگر [illegible] ٥ بجان [illegible]
زمانی گفت کر [illegible] ٥ ولی این بیت یک شب بود در سیم ٥ همه شب در [illegible] ٥ کهی [illegible]
از آنجا باز می یابم نشانی ٥ که بر من تنگ میگردد جهانی ٥ بدان ماند که یک شب [illegible] ٥ نهفته بوده از من خبردار
مرا گر تو بگیری و در آری ٥ ولیکن ندهم ار بارم بخوانی ٥ و گر بکشی مرا در تند رستی ٥ نجاتی یابد شدم از درستی
مرا این ترس چندینی ازا ٥ ای سلطان که زراق جهان است ٥ جوا دیگر یک نفس با من [illegible] ٥ مرا [illegible]
چو چیزی پیش آورد صد ساله رازم ٥ بمن آن ساعت چه گویم با چه سازم ٥ چه او بی پند دایم [illegible] ٥ [illegible]

دلا بی شکر حق دم بر میاور ۵ نفس بی یاد او هم بر میاور ۵ که گر در شکر کوشی هرچه خواهی ۵ بیابی نقد از جود الهی ۵

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا رحلت در شهر مرو و در دولتخانه که در مرو ساخته او را دفن کرده بوده اند ولادت او در نواحی موصل بوده و در موضع سنجار از توابع دیار بکر لقب او احمد است بسبب آنکه در آن موضع متولد شده بوده او را سنجر گفتند در چهارصد و هفتاد و دو و مدت عمرش هفتاد و دو سال بوده و مدت پادشاهی شصت و یکسال بیست سال در خراسان پادشاه بوده و چهل و یکسال سلطان سلاطین جهان گردیده

مجلس شصت و هفتم ابراهیم سلطان

مرج البحرین منهما اللؤلؤ و المرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان که خصایص فضایل عدل و احسان و دانش و کرم و سخا در مآثر و مفاخر به تیغ و قلم نزد دران انصاف بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود و شمهٔ از کرایم صفات و جلایل آیات آن ملکی ملکات مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه بازنموده و محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان دلبری داشت یکی اسمعیل نام در آن ابیات ایمایی بآن کرده ابیات این است

بیت

در آن نوبت که تخت شهر آراستند ۵ دو ابراهیم را زینت فزودند ۵ یکی دولت سرای تخت آرا ۵ یکی شد کار ملک از عدل او راست

ازان گشت آتش سوزنده ریحان ۵ وزین گلزار ستم شد نور جهان ۵ وزان شد خانهٔ در مکه نور ۵ وزین ملک سلیمان گشت معمور

شکست آن یکی بت آذر بگستی ۵ وزین یکی [illegible] راد و سستی ۵ شد اسمعیل آن را کیش قربان ۵ وز اسمعیل این قربانی مرد

اسمعیل مزبور از کامل تماشی بوده در غایت حسن و نهایت عزت و جلال بیت اسمعیل حسنی که هر زمانی ۵ کشتی بکرشمه دو جهانی ۵

ماه جهان بر خ تو مانده ۵ [illegible] دل بودن ۵ [illegible] ۵ غنچه [illegible] سخن گفتاری ۵ بار دور گل [illegible] سنبل ۵ خندان [illegible]

شیرین حرکات فتنه انگیز ۵ در خنده شکرین [illegible] ۵ [illegible] ستانی ۵ در شیوه [illegible] دل ستانی ۵ فاما بغایت تند خوبی و جنگ جویی

در اوایل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود و میتوانست دل را نگاه دارد از خوی او خایف بود چون دل از دست رفت خود را نگاه داشتن مشکل دید یکمرتبت بر لب بسیاری درخواست و زاری او را مطلبیده نیامده و بعد از الحاح بسیار آمده و سلطان گفته بیت سر در سر عشق یار کردم ۵ این شیوه خود اختیار کردم ۵ سلطان در حشمت آن جوان بمرتبهٔ پیچیده شد که سامان سلطنت از دست رفت و ستون ایران محکم که غیر بلاد بارگاه او بایست بود

۸۷

شکست یافته نزدیک بدان رسیده بود که رسوای مردم زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد در اتفاقات جسته که دولت عبارت از آنست آن جوان شبی در خواب دید که از جانب مغرب ابر سیاه در غایت هیبت بر آمد و از آن برقی بدرخشید و رعدی بغرید که آسمان و زمین بلرزید و در میان این صورت این صدا شنید که از بلا پرهیز و در سراپردهٔ سلطان گریز چون از خواب بیدار شد این واقعه او را در دل او تاثیری تمام کرد خود را بخواست تسلیم کرد در اندک فرصتی امر منعکس شد و مرتبهٔ معشوقی بصفت عاشقی تبدیل یافت چنانکه روزی سلطان در لباس محمودی در آمد و او را مرتبهٔ ایازی داده و در هنگام طغیان عشق در محبت

بیت

گفت شاهی داد دست لشکر آراست ۵ پادشاهی کز گدایان کشور آراست ۵ آن همی خواهم که تو شاهی کنی ۵ چیست در کوشش من و ماهی کنی

هر که ز آن بشنید از خیل سپاه ۵ جمله را شد چشم از آن خیره سیاه ۵ هر کسی چیکیفت شاهی با غلام ۵ در جهان هرگز نکرد این حرام

لیک چون او نیز [illegible] ۵ میگرفت از حکم سلطان زار ۵ هم گفته شد که تو دیوانه [illegible] ۵ می نخواهم خود خرد [illegible]

چون سلطان رسید [illegible] ۵ جست [illegible] شاه [illegible] ۵ و او یوسف قوم را اجلال [illegible] ۵ گفت بس دور [illegible] از راه

بنشسته آمده که شاه [illegible] ۵ دور انداز دم از [illegible] ۵ میدهد مشغولیم تا من [illegible] شاه ۵ بازمانم دور و مشغول سپاه

از حکم من کند شاه جهان ۵ من نکرده عجایب [illegible] ۵ هر چه کردم آن توانم دید [illegible] ۵ لیک از خود دور [illegible]

من نه جز خواهم از ملک [illegible] ۵ ملک من را بس بود دیدار [illegible] ۵ چون که این آن گفته و آن [illegible] ۵ عشق ورزیدن ز معشوقان [illegible]

این دو معانی [illegible] ۵ باکه [illegible] آن گفت آن [illegible] ۵

در تاریخ [illegible] هشتصد از عالم رفته و قبر او در شیراز است

مجلس شصت و هشتم بایزید بایسنغر

مجلس شصت و هشتم میرزا بایزید بایسنغر

[illegible] بالله المستعد الی [illegible] بایسنغر پادشاهی بود درویش مشرف قلندر ظهور آیینه دل او پاک از زنگ و آثار تعدی و صافی از زنگ و غبار جور از غایت نیکویی که از و نعمت اصلاری یافت همه کس او را بنده و از بسیاری خلعت صغار و کبار از وی خرم بوده در عالم فقر حقیقی [illegible] دان [illegible] سوز و نهان در طریق عشق مجاز معاشرین پاک باز تخیلات [illegible] انوار دیدار معشوق شب در درویشی مصاحب لمعات اشراقات آفتاب رخسار محبوب

بر آیینه دلش منعکس چون بیاض عشق از مدام غم زدای فرح افزای معشوق در جام کام عاشق او مردم از رنگ جرعه دیگر میریخت و آتش عشق از خاکستر دلش هر زمان شعله دیگر می انگیخت میگفت که خیاط عشق بخیاط ورد قبای دیبای چرخ را جز برای بالای این عاشق ندوخته و پروانه وار بر شمع دیدار معشوق غیر از وی کسی را نسوخته مردم دل و دیده غرقه بخون و سوز و گداز من روز افزون و دیگ سینه اش از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش بهوش در خروش بیت دردم آتشی عالم سوز نه که بود سوز او فزون هر روز ٥ او بست در کشور دلم والی ٥ زان نیم یکنفس از او خالی ٥ از بسیاری سوز فراقش نسیم عذار مهوشان کلرخسار میخواند بیت یکدم جگر جانب که نشود ٥ ناگاه در آن خیال بر آفتاب منظری پرتو انداخت علی نام بر جگر پر خون نگار آمد و چیده دلش گرد با التماس چنانکه فرموده کرد بیمن و محبت من در عشق او بجایی رسیده بود که سر جگر زمره فراق و سوخته نایره اشتیاق یعقوب علیه السلام ثم از ان باز شود و بلا و مصایب الحامیده بود که صدر نشین صفه ابرار و محبت داخل در دو شقه یعنی ایوب علیه السلام کلمه از زبان اظهار فرمود بیت یعقوب اگر شدی شب افروز دلم ٥ دیدی و گر ایوب دمی سوز دلم ٥ در رنج همی کوکسم کل کل بکریستی چو شمع بر سوز دلم ٥ یعقوب اگر بگوش من دوش شدی ٥ او را غم خود جمله فراموش شدی ٥ و ایوب اگر ... هم آغوش شدی ٥ وا ... رغمان و ناله خاموش شدی ٥ ... در گرفتگان این راه چه جای این سخن است استغفر الله غزل من این آه جگر سوز از دل بیمار خیال دارم ٥ چرا از دیگران نالم که درد از خویشتن دارم ٥ چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب ٥ بلا انبیت و بیماری و تنهایی که من دارم ٥ بسبب اخلاق مفرطش بارها واقع است در هر کارم واقع میشد که اگر از امکنه آن شده بود که مگر از خاطر انسان نموده رفع تکلفات کرده چنان بود که معتقد و منقاد شریعت مصطفوی بود و طریقت او بیارا در مقام متابعت شاه دیر دیر داد از حقیقت بویی بمشامش رسیده بود و خطی تمام یافته و این رباعی از جمله اشعار آن یاد است گر باده و جام را بهم پیوستی میدان بیقین که رند بالا دستی جانست حقیقت و شریعت باده جون جام شکستی بیقین بدمستی در مشهد مقدسه رضویه از عالم رفته و قبرش هم آنجا است مجلس

نهصد و نهم سلطان پیربداق بن جهانشاه

بر آرنده تاج و کلاه پیربداق بن جهانشاه بادشاهزاده بود بر نهایت انکسار و استجبار و از شاخ دولت پدر که با آن بپار دولت شاه رخی در جویبار شهریاری شاداب شده بود و در جوار در تربیت و آیین سلطنت بسیار نیکو شد و طریق زیب و زینت سلطنت بسیار حق در زید اسباب شوکت و عظمت بسیار بود و ادوات حشمتش بیشمار در ایام سلطنت و شهریاری وهنگام شوکت و بختیاری بیت جمال وصال از خورشید بکذشت ٥ بکیخ افق از خورشید بکذشت ٥ در دولت خان تنها صبح تا شام ٥ چه گردش با کاسه دادی باده با جام ٥ ز نعمتها که بودی گرد خانش ٥ خدا بخشی چه خوردی میهمانش ٥ ز کاو و گوسفند و مرغ و گاوی ٥ نکم جند جند انی که خواهی ٥ جو بزم شه بوی بافروشش ساز دادی ٥ جهاد دام رحیق باز دادی ٥ بهنگام بخور عود و عنبر ٥ خزانه هند بودی فرخ مجمر ٥ همه روز این شکر فی بود کارش ٥ همه سال این روشن بود اختیارش اکثر اوقات با اهل فضل و کمال و مجبت انگیخت دشوار و ظرفا و رفقه خیال داشتی و پیوسته در مجلس ایشان از نکته خوش الحانان سرو قد سیم عذار در دایم الاوقات زنگ غم از آیینه مجلس او زدودندی و جوانان کلرخسار سیمین عذار در ملازمت او بسیار بودندی بیت بخوبی هر یکی آرام جانی ٥ بزیبایی دلاویز جهانی ٥ همه آراسته بارخ رباجانی ٥ جرعه غزل بفزود کام برکام ٥ گهی بر جوز فرح شکل بر نشان ٥ گهی در فرصت کل باده بر نشان ٥ که از بار یکی بیشی همه می گفت ٥ باریکی سخن جون موی میگفت ٥ ز رشک زلف مشکینش خوشان ٥ بیاد زلفش آرام ریحان فروشان ٥ جنان واله شیفته و مجنون و آشفته او بود که در عشق آن جوان خفته افتاد که سکون جمعیت و آرام کدام و صباح جمعیت و شام کدام و اب او چنان بودی که شب و روز با آن جوان بودی تا شبی از خواب مستی بیدار شد دید که او در بستر خواب نیست از روی اضطراب پا برهنه برون دوید و این طرف و آن طرف گردید اثر او ندید ناگاه از جایی آواز آشنایی شنید جون تفحص نمود دید که با دختری بجهت کشیدن اشتغال دارد و دو سر از هوای او صد خیال دارد و غضب را و مستولی شده فرمود تا او را در آب انداختند جون این خبر انتشار یافت تمامی مردم در آتش حسرت او بکدار و مفود نیز جون بهشت ... الطاف الاستین غضب کرد از کرده پشیمان و از عمر خود بیزار گشت شعرا را فرمود تا هر چه ...

حالا و گویند و در لوح سر مزار آن جوان که قاسم نام داشت کنند از آنکه مولانا طوسی این دو بیت حضرت قاسم
انوار را نوشته آورده بعض بیت خوب افتاده و آن دو بیت اینست **بیت** در دیده بودم که قاسم را بشکل
جمال ° کرم گشتت و ناپیداست امروز ° خطاب آمد که آن حیران مسکین ° میان بحر غرق است امروز °

مجلس هفتادم سلطان یعقوب

در شهور مشهد فوت شده و قبرش هم آنجاست — محبوب القلوب سلطان
یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و زیبایی سرو سهی بود مناسبت الاطفال و الشعور نهال اعتدال با آنکه بعد از
هجرت خاتم النبیین در تاریخ هشتصد و هشتاد و هشت چون سلطنت بدو مفوض گشت بر کف تخت سپهر آذربا
یجان گردید دولت آق قویونلو در زمان او عنایت ارتفاع یافت و اکتساب سعادت [illegible]
بلکه از اقتضاآت مدارات چرخ دولابی و ملاحظات محاسبات اسطرلابی **بیت** بود چون در معراج
ملکوت ° تا العرش جوهرش بی در دوحت ° چون متوکل شد سهم السعاده در چهارم داشت بدرش حسین بیگ
به علت او هم سلطنت بر افراشت از اول سلطنت تا آخر دولتش خلق که در قلمرو او بودند در رفه الحال و فارغ
البال در ظل ظلیل او می آسودند و چون میدان کم شدگان بوادی عشق و محبت و سرگشتگان بیابان ذوق و
موافقت که کمند شوق وانیبوا الی الله در گردن جان انداخته تعبد صدق نیت و خلوص طویت شاه راه
مبدا اصلی را می پیمایند و جویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند و در اوقات طلب بمظهری از مظاهر
که در او آثار انوار آگهی و انوار اسرار نامتناهی مشاهده نمودند مرکزی منظور [illegible] نبود و دیده امید جز روی محبوبی
نمیگشود چه اکثر افراد که شعور و ادراک امتیازی دارند باین درد گرفتار و باین بلا مبتلا اند همواره اشک جگر
[illegible] بازند و آخر کار دست ارتند **بیت** عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود °
سوختن از دیده رشک [illegible] بود ° اولش سوز جگر آخر کشته مردن بود ° گفته در بی فکر و تامل می بودم [illegible] اطوار را بتنال میکشودم دل
بر سر آتش کوی یار در گلی بود شب و روز مشاعل [illegible] در میخانه عشق از دست ساقی شوق بجای چند سرخوش
رفت و بیک طرفة العین بخواب خوش رفت **بیت** دیده خود را در خرابات مغان ° جرعه نوشان دمید
از جام جان ° سر درون خرقه مستی خورده ° بیخبر از عالم هستی خورده ° مهوشی در دیده [illegible] ° ز لبش [illegible] نهان

ملک دل از غمزه شوخش خراب ° مردم چشم از خشش در اضطراب ° شمع جمع بزم اینها از آن اسلام ° شاه ملک حسن پری جان بنام °
چون مرادی دید آنجا رفته زود ° زیر پای غم شده چون خاک پست ° عشق خواننده بر سرش افسون دل ° غرق گشته در میان خون دل °
از کمال حسن واز لطف جبین ° داد بجرعه ز جام جان بکین ° گر رخ دل پاک گردان گردنم ° دار بان خود راز درد دل °
رفت عقل و صبر و دل از هوش شد ° تن ز کار افتاد و جان بیهوش ° چون بگشتی بجانان یکباره ° از جبین مستی نداری دل °
دید چون در بزم شوق از جام عشق ° دیده ام ز آغاز تا انجام عشق ° چون این واقعه دیدم در عشق او بیا بر تربه اش
محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود بگسیخت و عشق آن در دل و جان ما آویخت **بیت** دیدم ز کتاب عشق
فال دلم ° کز دولت تمام رفته اقبال دلم ° از باده مراد کشیدم آخر ° جام عجبی تا جشود حال دلم ° چون آتش عشق
در کانون دل فروزان شد دست از کار رفت و کار از دست رفت و کشور صبر ویران شد **بیت** زین بیش مرا بود هم محبوب
خاک قدم سگان کوی بیشه ° یکدم ... ز غم جان که برجانش ° از لطف ازان عجز از پر ... ° آنکس که چون شیشه ...
در انگیخت از سرا و شود ° هر که شنود نالهٔ زار ... ° کسی ناله در دناک من از ... ° این مطلع را در آن وقت گفته
شیفته و آشفته او بوده گفته **مطلع** ... جگر در دیده ... ° گر به ام ... ° و چون در این عشق مجازی ...
از عشق حقیقی بر او فتاده بود و سرگشته مقصود را یافته از امور ملکی حضرت و محبت دریغ اعتبار ... مطلع شده بود
و این مطلع از وست **بیت** کسی که بادی خوب جمالی دارد ° ز پادشاهی عالم فراغتی دارد ° و چون ... خیالی ...
غالب بوده چنانچه حروف این مصراع را که **مطلع** عالم که ... و نشاط کم می بینم ° در بی اعتباری عالم و دوران ...
انتظام داده و سه مصراع دیگر همین رباعی **بیت** با هر چه نشین عذر از غم می بینم ° چون کهنه رباطیست که از هر طرفش ° راهی به
بیابان عدم می بینم ° در مشهد ... در تاریخ ... فوت شده و قبرش در تبریز است در ... حسن بیگ ...

مجلس هفتاد و یکم ابوالحسن الحرازی

مقیم ... پدرش ... ابو ... الوزیر ...
خاکنشینی در از ... بوده در تاریخ چهارصد و بیست و یکی در زمان دولت الب ارسلان محمد بن داود که پادشاهی با
هیبت و سیاست بوده است ... افتاده و ابن الب ارسلان را ابیات مهمی ... بوده
سلطان جلال ... که پادشاه زاده صاحب جلال ساعد بخت ... روزگار بوده و آن ...

ابوالحسن

رخش بکمال بوده که میگویند ۞ گیسوی چون آن پری مرگذشت ۞ بلکه آن عجمت و آن عودها شت ۞ از شب اکنون ماه پیدا آمدی
آفتاب از بهجر آمدی ۞ روی او را وصف کردن روی بهشت ۞ زانکه وصف روی او نیکو سرشت ۞ بود در روی که این بی‌خبر
با مروت و عشق اکسیر ۞ قسم از او و جز او آن سخن گذشت ۞ جان شوزم زهره گلشن نهاد ۞ نیم زره سایه برد آن بی‌خبر
خواست تا خورشید را گیرد ببر ۞ میشد این شهزاده روز سیاه ۞ آن گدا آیکه نعره زد آنجا یکا ۞ زود برآمد نعره و با خویش شد
گفت جانم رفت و عقل از پیش ۞ این سخن میگفت آن شکسته مرد ۞ هر زمان برسنگ میزد سر زرد ۞ چون بگفت این رفت از اهل ...
پس روان شد فرق چشم و گوش او ۞ جان شهزاده زد آن درگاه ۞ قصه عشق آن گدا درویش شاه شد ۞ گفت بر شهزاده تو اهل شهر ها
عشق آورد دست زدن بیزار ۞ شاه از غیرت بجان درد گشت ۞ از تف دل سوز او پرجوش شد ۞ گفت بر خیز بده و بردارش کنید
پا یا سر بر نگون سارش کنید ۞ در زمان رفتند فیل پادشاه ۞ حلقه کردند آن گدا ۞ [illegible] دار برند کشان
بر سر او خلق گشته خون فشان ۞ چون بزیر دار آوردش وزیر ۞ زاتش حیرت برآمد زو نفیر ۞ گفت مهلم ده زیر دار
تا کنم یک سجده بار دیگر زیر دار ۞ مهل دادش آن وزیر خشمناک ۞ تا نهاد او روی خود بر روی خاک ۞ پس میان سجده ملکت آن الست
جون بگو او گفت شاه پیشگاه ۞ پیش از آن کز جان برآیم بی‌خبر ۞ روز زیم گرد ان جمال آن پیم ۞ تا ببینم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز ۞ خواست چون این حاجت آن مظلوم راه ۞ تیر او آمد مگر بر جایگاه ۞ پس چو بشنید این از و پنهان
در دگر دش دل ز درد آن فقیر ۞ جون برای تاقب و در غم مصایب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک
کم بود با و پادشاه بسی از وجه با گرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و بر مراد او حکم بودی که بر هدف مقصود
نخوردی چون حال آن درویش را دریافت و او را در عشق صادق دید **بیت** رفت پیش پادشاه و مبارک ... ۞
حال آن دلداده بر گفتش که چیست ۞ زار زار او در غم جانش نگفت ۞ در میان سجده جای جانش بگفت ۞ شاه را در دی از آن در دل
خوش شده و بر بلکو کردن دل نهاد ۞ شاه حالی گفت آن شهزاده را ۞ سر بکردان آن گدا را افتاده ۞ این زمان برخیز و زیر دار شو
بیش آن کشته که خون خوار شو ۞ مستمند خویش را آزاده ده ۞ سیدل شست او دل او باز ده ۞ رفت آن شهزاده صاحب جمال
تا نشیند با گدای در وصال ۞ چونکه آن شهزاده زیر دار شد ۞ چون قیامت فتنه بیدار شد ۞ آن گدا را در بلا افتاده دید
سرنگون بر روی خاک افتاده دید ۞ خاکی از خون دو چشمش گل شده ۞ عالمی بر حسرت جانش جمع شده ۞ مجو کشته کم شده با خبر هم
زان بتر جسو د بتر زبان تیز هم ۞ چون چنان دید آن جوان افتاده را ۞ آب در چشم آمد آن شهزاده را ۞ خواست تا بنهادگان ... از شه راه

برق آمد مکر بالک شاه ۞ اشک چون باران روان گرد آن ... ۞ گفت حاصل صد جان در ... ۞ عاقبت شهزاده خورشید وش
از سر لطفی گدا را خوانده خویش ۞ آن گدا آواز شه نشنیده بود ۞ لیک یکباری ز دو رش دیده بود ۞ چون گدا بر داشت سر از خاک راه
در برابر دید روی پادشاه ۞ آتشی سوزنده باد ... ۞ کو دل سوزد نه دارد هیچ تاب ۞ بود آن درویش بیدل آتشی
در تن بس افتاده با دریا خوشی ۞ جان بجنبد آورد و گفت ای شهریار ۞ چون چنینم میتوانی کشت زار ۞ جاجت ... لشکر ابر نبود
این بگفت و کو بیامد گز نبود ۞ چون وصال و بیرون معلوم شد ۞ فانی مطلق شد و معدوم شد ۞ نعره زد و جان بجنبید و بمرد
محو شمس بار خندید و بمرد ۞ سالکان دانند در میدان درد ۞ تا بلای عشق با مردان چه کرد **مجلس هشتاد و دوم**

شیخ اصمعی شرو مایی بر آتش شمع حسن بجوی پروانه نا پروای در کلبه ارزوان با خیال جی خال ... روز میکند اندر
تخم و بار دل در افشاند **بیت** جو به آشوب دوران بلای فتنه انگیز ۞ هر تا مهد ... زر یک عنون ززین ۞
در بوستان عشق آن جوان زرد ... ۞ شمع از هوای قامتش در پرواز از سر سوخته ۞ بعد از فروغ برق آتش پروانه پر سوخته
رسیده که از نهال عمر مر زمانش گلی وا شود و در میان مردم رسوا گردد چون دیوانه با خود در سخن آمده و در
اظهار غمهای کهن آمده گفته سرگردان و حیرانم و چاره کار خود نمیدانم تا امروز در کنج تنهایی شبها تا روز از هجر او
جون مار بر خود می پیچیدم و گاه چون مرغ نیم بسمل میطپیدم اکنون طاقتم طاق شده یارای نشستن ندارم و بی‌غایت
صبر و قرارم بیش از این خود را صاحب دل میدانستم که خود را بر صبر و تحمل داشتن میتوانستم چند روزی شد که بی دل و ...
و بر آتش عشق میسوزم **بیت** این بگفت و روی در صحرا نهاد ۞ در ره او سر نهان پا نهاد ۞ در آن جیب و جون
بی‌تاب شتافت اثری از سفر کرده خود نیافت به یک نظر را از آن طرف و از این طرف میراند و سنگ بر سینه خود میزد و بیخودانه
ده که پی گم کرده آن یار رفت ۞ و ز پی او چشم پر خون باز سرگردان بماند ۞ گفته بود دم بر نیامد جان کز تنم ...
بر نیامد آنجنان و در دل این حیران بماند ۞ عاقبت در بحر عشق افتاد در دریایی دید بیکنار و در هر گوشه کشتی شکسته
صد هزار زیر و زبر دید آن بیچاره در وی از نیکل شست و باد بان صبر را بر طناب تحمل بربست و در شور آن دریا غوطه خورد
در بر حمت بسیار ... گرداب برآورد و در حیرت افتاد ندیده اند که راه کدام است و راه بر کدام دو ...

جنان بخود گفت که نمی شناسد که پای کدام است و سر کدام ناگاه بر سر چهار راهی رسید حیران و سرگردان گردید
در بنا چراغی بود که از جانب دمشق شخصی پیدا شد نام او دبیر شهاب بیت هم شعلهٔ عشق سینه بر سر ۵ هم جام اجل
کرده در بر ۵ چشم او بر رخسار پیر افتاد و چشمهای خون از دیده بگشاد و ازو پرسید که مرا راه بکجا میکشد
و هر یک بکجا میرود پیر گفت این راه خطهٔ جان بازان است و این راه کشور فانیان است این راه ولایت درد و
بلاست و این راه مملکت افسوس و واویلا در گذر درد و بلا بسر چون فشار رسید در آن گذر سنگی یافت
پاکیزه سرشت دید که درد دلی بران میتوان نوشت بران سنگ ثبت کرد که بدام عشق کسی مبتلا باشد و از درد فراق و
هجران گرفتار صد بلا بود دوای آن بیچاره ستمدیده چیست طبیب آن خستهٔ دردمند که پیر عشق چون در آن خط نگریست
بی اختیار برد در دل آن فقیر بگریست بدان سنگ نوشت که داروی درد آن دلفگار نیست غیر از وصال یار چون بکام
شب دران بیابان بگذرانید روزی دیگر بهمانجا رسید و آن نوشته را دید و در پای آن نوشت که اگر دست ندهد
وصال چه سازد آن سرگشتهٔ پریشان حال جوانا همان کس بدان ممر گذشت نوشت که چون ندهد توصل
چاره نیست بغیر صبر و تحمل باز آن درویش نوشت که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را بکنار این دریای خونخوار
اندازد روزی دیگر چون بر سر آن حروف رسید جواب آن نوشته چنین دید که دل از جان برگیرد و بمیرد بیت
عشق ورزیدن بخوبان چون دل خوردن بود ۵ اولش سوز که از واخرش مردن بود ۵ در عشق بگاست آنکی کو جان برد ۵
آنکه بیت درین راه که از غم نمیرد ۵ آن خود بر سنگ جفایی در رفت ۵ وین یک سر خویش نهاد سنگ و بمرد ۵ کهنه نمدی که
داشت بزیر پهلو انداخت و دستی بر آن [illegible] در بستر هلاک افتاده و آن سنگ را بزیر سر نهاده بیت نه کسی که بهر دردم
رود و طبیب جوید ۵ نه کسی که پیش مرگم بکفن غریب جوید ۵ دم آن وقت که بر گرد خاک راه را چون دیده بر سرشت و
بر آن سنگ که در آن راه افتاده بود بدان امید که شاید چشم یارش بر آن افتد نوشت که بیت که ما رفتیم با جان پر امید
ترا جان تازه باد و عمر جاوید ۵ مرا در راز تو زد گر چشم بد راه ۵ ز رویت دور باد اچشم بدخواه ۵ مرا گرچه ستم آمد ز بند و
ترا هر روز باد از جوانی ۵ وگر من شربتی خوردم جگرگون ۵ ترا بادا شراب خوشدلی گون ۵ چو بنشینی برود دستان نشاد ۵
فراموش گشته ما را هم کنی یاد ۵ چو آیی بر سر خاکم فراموش ۵ غبار ما بیفشانی ز دامان ۵ بیا و ز دل من تربتم کن گاه ۵
زیارت کن شهید فرقتت را ۵ چنین منگر ز جدایی تاب بینم ۵ مگر رخساره ات در خواب بینم ۵ بدو [illegible] آغاز ۵

گم دیده ز خواب اندر رخت یار ۵ شهای ناپیر عشق بعزم آنکه باز جوابی بر سر سنگ نویسد [illegible] نمود چون بسر سنگ رسید بدان عنوان
بران سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر بیشتر افکند دید که آن فقیر دل از جان برکنده و سنگی بر شیشهٔ آتش خورده
و بمرده بیت آمد بر آن سر راه برده ۵ تاریک شب و چراغ مرده ۵ گفتا چه قضا رسید ای جفا کشی ۵ افتاد بخرمنت چه آتشی ۵
رخساره بجوا سیاه کردی ۵ سوزت ز چه روی سیاه کردی ۵ اول بیخ او ز غم برانداخت ۵ و آخر ز پای تا بسر سوخت ۵
یکباره فتاده در ان [illegible] ۵ بر حسرت و گریه بر [illegible] ۵ گلگون [illegible] این چه شور بختیست ۵ با سیصد [illegible] این چه سختیست ۵
بس کرد [illegible] و نشتر [illegible] ۵ غریبان [illegible] گشت ۵ جمعی یاران و مصاحبان در آن گذر چون از آن حال
درویش خبر یافتند [illegible] تجهیز و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند بیت بشستند تنش بمنزیبیی که شاید ۵
کشیده نعشش بتعظیم که باید ۵ چو بر دوش طلی بلند اختند تنش ۵ سه روز آیین ماتم داشتندش ۵ پس از هفته بشادی رو نهادند ۵
هم اینش را ز دل یکسو نهادند ۵ کسی کو بیشتر گردد از غمش ۵ رفقا پیشتر گردد فراموش ۵ پیر عشق جواب و سوال او
می نوشت و تخم عشق او در صحرای عدم میکشت بعد از آنکه در افتادگی و بیکسی او می نگریست در آن صحرا بسیار بگریست و بر حال
او بگریست شنید که جماعت مصاحبانش بردند و تجهیز و تکفین کردند و بخاک سپردند بیت زانکه ز راه وطن را
خوست ۵ گرد آرزوی زیارت دوست ۵ آمد چنانکه خود پرستان ۵ شوریده سر آنچنانکه مستان ۵ قامت
ز دوش کرده قامت ۵ انگیخته باز جهان قیامت ۵ چون دید جمال تربت از دور ۵ افتاد چنانکه سایه از نور ۵
از بس که بر سنگ لاله گون ریخت ۵ لاله ز گیاه گورش انگیخت ۵ این کار همیشه کار عشق است ۵ وین حاصل کار
و بار عشق است ۵ در عشق هزار جان ببیک جو ۵ کو کوه کن و کجاست خسرو

مجلس هفتم [illegible] شیخ آذری

شیخ آذری بزرگ بوده اند و اشعار خوب دارند شغل عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی را در سلوک
مجازی بر افراشته اند و طبع بلند و بدیهه روان داشته اند چنانکه باشتیاق صفوة الاخیار و منبع الاخلاص
شیخ صدر الدین رواسی که در مشهد مقدس رضویه بدیدن الغ بیگ میرزا رفته بوده اند الغ بیگ
میرزا از شیخ صدر الدین پرسیده اند که رواسی به سین یا رواث به ثا اید شیخ فرموده که رواسی بصاد [illegible]
میر [illegible] بنبوده آید رواسی بصاد در کلام عرب نیامده بعد از آن از شیخ آذری پرسیده که

آذری در جواب تخلص البته شیخ گفته در آذرماه این بنده متولد شده آذری بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرموده شما
شاعر بیش نبوده اید آن آذر است اسم ذال بنقطه نبت شیخ آذری بدیهه گفته که ذال ماه آذر سالها در مقام
ذل و خواری گذرانیده بود و چنانچه نقطه دو تا شده بود دو نقطه دیگر یافته شده که الیف و کثرت شی واقع شود
بمقام شعور و ادراک رسیده قایم گشته و نشست راست کرده میرزا از طبع بلند و بدیهه او خوش وقت
شده اند و صحبت خوب گذشته در آن اثنا بر جوانی که شیخ و نیز عاشق شده بوده اند و مفتون گشته و بعد
جنون رسیده جمعی از اهل حسد از آن جوان بسخنان شیخ رسانیده بوده اند که این پیر بهر طرف می افتد و با مردم
ناجنس صحبت میدارد و بدخواه مردمان نیز بد چون این حکایات بشیخ رسانیدند میگویند ملول گشت و هر روز
بدر دو کان که شد و آن جند نوبت میرفت سه روز در خانه نشست و در بروی غیر در بست آن جوان بطریق معهود
سرو قد خود را بر می افراخت و شمع چهره پری را افروخت و میخواست در آینه عاشق شیخ نظاره جمال معشوقی کند
هر روز آن جلوه بر زمین ماند بعد از سه روز بخانه شیخ آمد و بر پای ایستاد و با شیخ در گفت و گوی شد
و از نا آمدن بطریق استمرار استفسار نمود شیخ در طلعت او نگریست و بسر و قد او نگاه کرد و او را از آن
آگاه کرد و این مطلع را بر خواند مطلع ای سینه چون گل سوری و بقد سرو سهی ٥ دل بشرط آنکه دادم که بغیری ندهی ٥
آن جوان نشست و بدلداری شیخ مشغول شد و عذر خواهی نمود و استدعا کرد از شیخ که ملول و غمگین مباشید
شیخ بدو گفت بیت بدام دل گرفتار اینچنین آزاد چون باشم ٥ هزاران داغ غم بر سینه تا شاد چون باشم ٥
آن جوان از برای استرضای خاطر شیخ بخوش خواندن اشتغال نمود و گفت در اثنای درس که در خواست من آنست نماید
که هر عیب که از من مشاهده فرمایند مرا از آن آگاه کنند و در اخلاق من اگر ناپسندی باشد که مرا بسنده بوده
بر آنم اطلاع نمایید تا بر تبدیل آن سعی نمایم گفت ای جوان اینا سخن بدیگر مگوی که این نظر که مرا با تو واقع است
بغیر هر چیز نمی بیند و امیر علاء الدوله اسفراینی که حاکم آنجا بوده بسیار صاحب جمال بوده و بر روی خالهای
زیبا داشته این غزل را برای او گفته غزل ای روی خوشت آینه اهل صفا را ٥ بگذار که در آینه بینیم خدا را ٥
تنها نه بجان کشته آن نرگس مست است ٥ هر خال تو بر روی تو تحفیت بلا را ٥ بسیار گل خوب در این باغ
کی قیمت گل آید بدو بینی رخ و فا را ٥ ذو قیمت که ارباب ولایت بنگرند ٥ با جلوه که شهیدا نظر نیست کدا را ٥

از هجر و رد آذر بار جاوید ٥ از وصل تو آب دیده تخل تا بان ٥ از زخم بد خلق نکهدار تواه ٥ فرزند خسرو امیر علاء الدوله ٥

مجلس هشتاد و چهارم امیر نظام الدین میر علیشیر خسرو اقلیم سخن گذاری امیر نظام الدین علی شیر المتخلص
بالنوایی از بدو حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بوده و تا آخر کار بخیرات و مبرات موفق بود در
جمیع امور با روحی مونس همدم و در خفیات اسرار و ضمایر مصاحب راز و محرم در نهوات جهان تشنه خو که بیک تاب
ابر و خلق خلق را از رضای منبع کردی و در طریق ولایات جنبانده دجله که از دو غبار دی بر دل خاطری نقش نشستی
و موافق آنکه این سوخته را دل بخواست مجمل احوالش را بترتیب پادشاه گزین آراست و آفتاب عالمتاب
موهبت ازلی پرتو عنایت هدایت ذل و عقده شرك باوج درجات عز و ذروه ترقی رسانید و از مغاك خاك
مذلت برکنگره افلاك رفعت بر آورده و بلباس فخر آیین بعد از زمین استعداد را تزیین داد تا ملمع از شجر
افخر کرم شش بصورت ورد انجم مستقل گشت هر آینه عندلیب نغمه سرای ناطقه اش در نشیمن انجمن بیان اوراق
جریده دو در سر گشتنهای بادیه پیمای طلب بکستر انید و حجله راز مخدرات ابکار معانی را در تجلیه الفاظ چون
مقصورات آراسته در کسوت غزلیات و مثنویات و قصاید و مقطعات و رباعیات ترکی و فارسی
رقم صفایح صحایف شوق گردانید و بی شایبه تکلف هر بیتی از اشعار آبدارش آیتی است از سوره عشق
شعر و سوره ایست از کتاب اعجاز آیات فصحا در جزالت الفاظ یگانه ایست بر از جابات صفات سخن در اقلیم
و ذوق و دو روحانیت معانی خزانه ایست مملو از غرایب جواهر شور و سوق هر شاه پیشش سلطان کل بیان
دری و هر غزلیش بیانی از مقامات معنوی بیت درین گلشن مگو که وصف گل کس ٥ که بو با گل همین او صاف ٥
علم چون از چشمه حیوان برافراخت ٥ ز عالم رسم تاریکی برانداخت ٥ فلك را کاسه چرخی جام جم شد ٥ زمین رشك
گلستان ارم شد ٥ فروغ آنکه هم چنین کمالیست او را ٥ کر جاجت پس بود حاجت او را ٥ دریا یا گه بحسب تقدیر
امر سلطنت بدین آتش عشق افروخته تفویض یافته بود و آفتاب دولت روز افزون از مطلع اقبال برابر
استعداد این سوخته تافته هر چیز که مطلوب بر مشار الیه بود بادی التفاقی او را از ده غیب روی مینمود
مرکز مجلس او را سرو قامتان گلعذار و نغمه سرایان داود دم اشعار و نغمات عود و چنگ دم از خالی نبود و
مرغ دلش همواره در دام صیادی خوش نوا ای گرفتار بود فا ما در آخر کار او را تعشق غریب ادر است با جوانی
بیک نام دست داد و آنچه در حرف عشق خاری عجب از گلستان در پای دلش شکست و مشتاق از

کار رفت و کار از دست ۝ سوخت بر آتش جدایی ۝ نه دود در و نه روشنایی ۝ جز سایه نبود پرده دارش ۝
جز پرده کسی نه غمگسارش ۝ خصمان در طعنه باز کرده ۝ در هر دو زبان دراز کرده ۝ واو خود ز بد گزاف گویان
خود را ز سرشک دیده شویان ۝ می بود بدین طریق سالی ۝ خاطر بخیال مه جمالی ۝ و فی الواقع آنچه از راویان
قضیه پیش آمده بود طاقت شنیدن آن هیچکس را از طبقات از حقیقت و آنچه از آن واقعه مرا معلوم است
از رعایت طول و عرض فی القصه بعد از گفت و گوی بسیار و مضایقهای بدر وا در آن جوان و جنگهای خویش و
تبار روزی در فصل بهار آن جوان متوجه خانهٔ پیر شد و آرام دل آن اسیر گشت بیت در فصل گل چنانکه همایون ۝
از خانهٔ خویش رفت بیرون ۝ بند سر زلف تاب داده ۝ گلزار بنفشه آب داده ۝ در سایهٔ گل چو طلعهٔ نرگس ۝
میرفت چنانکه چشم بد دور ۝ از زلف و بنفشه را تاب ۝ وز چهره گل شکفته را آب ۝ از ... غنچه ... خورده ۝
از عکس چمن فراغ برده ۝ نی قد ز خرامش ز این نکو بود ۝ نه سرخ گل و نه سرو بن بود ۝ پرورده عارض ... ۝
از سوسن ... بر آید ... ۝ با بلبل مست راز گوید ۝ غمهای گذشته باز گوید ۝ یا با نرگس ... گلستان ۝
از عاشق خویشتن ... ۝ چون آن درخشنده کوکب ... سپهر عالم آرایی و فروزنده گوهر درج زیبایی
... چون تازه گلهای ... ۝ گلاب ... گلهای عرق ریز ۝ پیر از ... خانه در آمد دود از جان آن فقیر بر آمد
از اول روز تا آنکه که ماه خرگاه زد بسر چه شام از برای آن ماه تمام مجلس بیاراست و چون جمال آن جهان آرا ...
نغمه عود و چنگ ... نای بیت بر مژگان دیده را با ماه ... ۝ ... گل ... ۝ گهی ... ۝
گهی ... سنبل ... ۝ در اوقات ... پریشان بوده ... غزلیات بسیار ... عاقبت الامر
... وفات ... عمرش ... ودیعت حیات را بمقتضای اجل داد و خاک بخاک سپرد تا
آن زمان که در زیر خاک ... میگفت بیت ... ۝ ... آرزو ۝ ... ۝
نیست ... ۝ ... ۝ نیست درین جای مجال ... ۝ ... ۝
شور ... ۝ زورق ... ۝ بر لب دریای چنین موج زن ۝ خیمه ... ۝
در تاریخ نهصد و شش رفت ازین دیر ... و قبرش پهلوی مسجد جامع است که خود بنا کرده در دار السلطنه هرات
مصباح مشکوة ... بدر ... مجلس هفتاد و پنجم سید بدر

شجرهٔ مبارکه با الافق الاعلی سید بیگ اختلاط بر ذوق و نشاط مظهر العجایب لطایف و ظرایف بسط
و انبساط بر دو یاری صاحب در دین یاری و وفاداری شیر مردی در زمان جهانشاه میرزا چند وقت در عراق بود
و در طریق و آیین سپاهیگری و شیوهٔ کشتی گیری و در شیوه‌های آن ید بیضا می‌نمود بیت پا بکشتی گری فشرد چو کوه ۝
بر زمین مرد او گروه گروه ۝ هر کجا میخواست می‌فکند ... ۝ دانکه افتاد ... ۝ چونکه میشد ... ۝
زهره میرفت از هزار هزار ۝ تیغ از ... فولاد ریز ۝ رعب ... بر هم آمیز ۝ در قوت و شجاعت
آن دوره مجلس آوری و مجاوره و زمین آزمایی و مشاعره آنجا که گویی ... حریف او نبود در برابر او از
جنس خوبان ... مقرب ... پادشاهی میگشت و مقبول خلوت مردم آگاه میشد در زمان
دولت سلطان سعید بن سلطان ابوسعید از روی وجد و شهود چند وقت مقیم قلندرخانهٔ تجرید بود
و در عشق جوانی احمد نام ... آرام گشت که کارش از دست ... بیت ... در دل و ... گفت
ای جان برآمد کار ازین و ... گذشت ۝ چه ... کسی از آن ... آگاه شود و آن قضیه ... مجلس پادشاه گردد
منظور ... بیت نزدیک یار ... مجال ... ۝ ... از دور میبینم ۝ ...
و ... آن جوان بپایان بعیش و سرور میگذشت و آواز در میگیر ... روزی میرزا از زبان ... با جمع
... گلعذار ... خیمه بر روی آب زده و احمد ... در آن مجلس بوده ساز ... نواخته اند و شراب ... قلندر از
... نگاه میکرده گاهی ناله میکشیده و گاهی آه میکرده ناگاه دراز گوش با آب در آمده و آب را شور ...
... ایشان را بحضور رسانیده شخص از خیمه بیرون آمده و گفته قلندر ... از آب بر دار ... در پای
دراز گوش ... بدست گرفته ... دست دیگر و سر ... دراز گوش در آورده ...
برده ... در آن مجلس دایره ... رقاصی می نموده تا دل ...
بسیار ... در آن مجلس ... در آورده ... رسانیده میگویند در آن مجلس
جوان و آن ... ماه رخسار ... در میان داشتند چون من رفتم بجمعیت ایشان مراد الم خود

پیشه داشتند بحکم بیت دفع زبان خلق را تا نشوند مطلع ۰ دارم دل لیوس او دیده بروی دیگران ۰ من هم در
غلطهای انداختم این یاران را که ملک دل من بدیشان است مایل و پای من از سر کوی ایشان مانده در گل بلند
کردن من حیران دیگر کیست و چشم من سرگردان آفتاب بیگاه بیت چشم طرفی ولی دلم مایل اوست ۰ تا من با چشم
خانه دل محل اوست ۰ در دیده چه گونه جا دهم مردم را ۰ چون منظر مردمک منزل اوست ۰ از اکابران کرد خر
سان و ماوراء النهر در صورت قلندری واقع شده اند در نواحی لنگر حضرت شیخ تعالی زنده برده در مغاکی
نیستانی خود را بر بالای گرازی انداخته بیت گرازی بدانگونه تند و دلیر ۰ که کند دل از پهلوی نره شیر ۰
وجمعی قلندران که همراه او بوده اند او را گذاشته گریخته اند مشار الیه دو پای گراز را بزیر بغل خود گرفته
و سر او را در آب غوطه داده تا گراز مرده و در خرگاهی که قطر آن ده گز بوده سلطان محمود میرزا با جمعی امرا
صحبت خاص داشته شخصی در آن مجلس بدمستی میکرده میر بیک دست خرگاه را برداشته و بیک دست
گریبان آن شخص را گرفته از زیر خرگاه او را بیرون فکنده ۰ و خرگاه را باز بجای خود گذاشته و چون خاک
سمرقند نرم واقع است هر جا که عبور آب افتاده در پیش تلی است و جویهای عریض و عمیق میگردد و جمعی با مشار الیه
در مقابله در آمده مناقشه میکرده اند که سید مشار الیه رستم که زور بسیار دارد اما در دلاوری و اسب جهانیدن
بی‌اعتنی اند رسید میگویند چون این سخن را سید مشار الیه شنید همان لحظه از تل آن مغاکی که قریب
بپنجاه گز عمق و شانزده یا هیژده گز عرض آن بوده اسب بر جهانیده و آن مدعیان را گذرانیده و نوبت
دیگر از خانه میرزا بوبان میر بدر مشار الیه با تیر و کمان می آمده امیر محمد سعید ارغون سیبی بدست داشته
بطریق طنز گفته چند تیر را بر دست توان گذرانید اگر راست میگویی این سیب را که بر دست منست بر
تیر می باید زد گفته اگر دست بجنبانی گفته نامرد باشم اگر دست بجنبانم و تو نامرد باشی اگر نیندازی
قضا را به تیر اول سیب را چنان زده که نصفی را ربوده و نصفی در دست او مانده در محاربه که سلطان
محمود میرزا با بو منصور [illegible] واقع شد تیر بر دماغ مشار الیه خورد چنانکه اثر تیر از پس سر او ظاهر شد
گرفتار شد از آن وقت باز در خدمت منست و درین اوقات [illegible] خدمت جانسپاری و هوا خواهی
دقیقه نامرعی نگذاشته و خود را در خدمت شب و روز معاف نداشته و در برابر آن نیز تربیتی که یافته

و بقای رسید

و بقای رسید که دیده ایدش آنچه میخواست بدید سرگردان بادیه عشق و محبت و بیت الاحزان را و یه افکنده
در دو محبت شعر را افروخته باغ دل لاله دل سوخته باغ دل ۰ بیت همه تخم را کف خاکستری ۰ بر سر هر آتشی در دی صدف ۰
ز هر کشی کاسه ایام جم ۰ باده خور خون دل از جام غم ۰ مجلسی از دست برون رفته ۰ در سر سودای جنون رفته ۰
هر طرفش سینه پر از داغ دل ۰ یار شده صد گلش از باغ دل ۰ همه کشی بطبع روشن دلان ۰ شاهد منظومه بیجا ملالان ۰
خار و خس آتش و آب شکیب ۰ رهبر عشاق براهی عجیب ۰ دم کش کاشانه بیچارها ۰ پیشرو محمل آواره ها ۰
پر دلش از زمزمه هیچ بود ۰ ز نرگس او را نیز ز خود [illegible] ۰

مجلس هشتم میر کمال الدین حسین

معتکف زاویه حیرت و شکیبایی منقطف [illegible] و در دمندی و شیدایی امیر کمال الدین حسین الفنایی بتاریخ
هشتصد و هشتاد و چهار در شهر هراة متوسر سلاطین کامکار و در زر بیلگاه حسن و جوانی امیر حسین نام جو
چراغ عشقش برافروخت که در کاشانه دلش جز او هر چه بود بسوخت جوانی تر زینگاه حسن بر یاسمین
ملاحت آراسته بدان گونه در جویبار اعتدال سرو سهی گلبهار شمائل او کم خاسته چشمی پر شور و عشوه گار
و ابرویی مایل بصد گونه بلا ۰ بیت چو گل در نرگسش کرده نظاره ۰ بدندان کرده خود را پاره پاره ۰
سخن که خواجه با گل زدی در رشتی ۰ غلام آنکه بنا گوشی از بن گوشی ۰ این غزل را آن بیچاره [illegible] در ان وقت
در وصف او گفته غزل مسلمانان ندارد دردمن جز مرگ درمانی ۰ که تیری خورده ام کاری بکیشی نا مسلمانی ۰
ازین سنگین دل نامهربانی فتنه انگیزی ۰ ستمکاری جفا آیینی شهر آشوب درمانی ۰ نگاری شوخ شنگی
سبز خطی تند بد خویی ۰ بلایی از بلاها جنگ جویی آفت جانی ۰ بلعل جانفزا آب حیاتی چشمه افروزی ۰
بقد خوب رفتارش سهی سرو خرامانی ۰ خم در دود دراز پیچ زلفش را غلیکیم ۰ که همچون قطره عشاق او را
نیست پایانی ۰ گریبان چاک از خون غنچه بازاری صد برون آیی ۰ نماند در جهان دیگر درستی در گریبانی ۰
ز ربنش شانه مکن ای صبا آن زلف پر خم را ۰ که هر دم بگسلد از غم فنایی را رگ جانی ۰ بعد از چند

وقت رفیق شفیق بطرح انداختن مجلسی سواحلی برخواست و محفلی عنبر سرشت جمعی پریان صد ساله و جنیان از
جوانان ماه‌جبین عاقلان مشکین عذار داشتی بیچاره پریشان روزگار را دل ریش و جگر پرکاله مترنم بدین مقال که بیت جهان بر چشم
من تاریک گردد بی جمال روی خویش • بتان ار جعد مشکین چون بیارایند بخط ماه • آخر الامر این غزل را فرستاده مصحوب کسی که خبر او
بر خسته پر سالت بیت غبار خط زرخ بنما و شیخ چون خوبان کن • زکاکل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن •
نمانده جان بتن بی پیراهن خوبی رسیده را • بیا ای سرو ناز و در تن افسرده ام [illegible] جان کن • ندارد زندگی آب حیات
ای غنچه لب بکش • وزان لب چشمه حیوان خضر را آب حیوان کن • جو مشکلهاست ده پیش آمده ای ادمی دلها را
بر دید خدا ای جان دکار هر دو آسان کن • غمی کو بیم که خاطر جو بیمم کن یا مکن هرگز • تو دانی خاطرت آنچه خاطر خوا
هدت آن کن • و آن قوت اضافت ... و تجلی گردیده و بر در دمندان ابتلا گرفتاران بلا مشفق گشته
چون سهیلی از افق حسن و زیبایی بر آمده و چون آفتابی از در لطف و عالم آرایی در آمده آفتاب تا روز
مجلس افروز عاشقان سیه روزگار و مرهم ریش سینه‌های افکار گردیده بعد از انکه آن پری پیکر آفتاب منظر عاشق
شده بطرف خانه آن فقیر کمینه رفته در جواب گفت رفتیم اما از دست تو آن بیچاره گفته ما باری از دست رفتیم در
جواب گفته ما هم از دست شما میرویم از روی لطف بدان گونه چون آن جوان بگفتار در آمده ده از جان آن پری
روزگار بر آمده در ان وقت در حالت مستی گاهی تیغ بر گردن او می نهاد و گاهی رو بدو و تیر بر کمان نا کشیده
نشست بیک دهر زمان دو سعادت را ملاحظه نموده و بعد عشوه کرد دل او را ربوده عزیزی در ان حال دست او را
بگرفت و در آن محل این غزل و رباعی را گفته غزل با زدل از جام او زهر بلا میکشد • آه دل از دست دو
باز چها میکشد • از دل ما میکشد هر که خدنگ ترا • رشته جان کو بیا از تن ما میکشد • بر کرم ای دو دیده روشن من
تیغ تو بود حیات جان و تن من • از بهر خدا هر آن زمان دشمنم او دست • کو دست ترا میکشد از دامن من •
در ان حالت در ... در عالم مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی را صلی الله علیه و سلم شبی بخواب دید
در دست آنحضرت کاغذی بوده در هم پیچیده از مطلع پیده اند و کاغذ را بدو داده چون کاغذ را بگشود در ان
کاغذ نوشته انظر فی عینک و اخلع نعلیک بود از آن واقعه مثل مرغ نیم بسمل بطپید و در خاک و خون گردید
بیت چو عکس می ز جام آبگون • سرخ شد شکوه چشم از جنون • با جشمی کرم از تجلی ظهور • تیغ جاش
روشن از الله و نور • و در ان حال آینه آسا بسبب حالات غریبه عکس برقان تجلی نور شده چون

آن جوان از حالت آن سرگشته پنهان و نهان خبردار گردیده بخواست سحاب چشمش اشک انبار شده نظرش بران رقعه
افتاده چو لفیفه آن مکتوب را بگشوده عنوان آن رقعه این رباعی بوده رباعی نامه من را چو ببینی عنوان • بگذر ز سر
خواندن و مضمونش روان • زیرا که نخواهم که ببینی که بجان • پر جگر سوخته ام آید از آن • و از اول آن مکتوب این رباعی
که سطور در قوم میکرده آخرش رباعی دیگر که اختتام سخن از آن مفهوم میشود رباعی نامه من که گرده چشم افشانش •
ظاهر شده درد دلم از عنوانش • هر کس که ز مضمونش بخواند حرفی • بر حال من سوخته سوزد جانش • آنچه از پریشانی حال
خود باز نموده و با اظهار آن زبان بگشوده عنوان اندراج یافته و در ضمن اندراج بر زیر رفته اظهار آن فوق
طاقت نیست و هر آنچه از آن فزون چه قدرت من بنان بیان در صدد اظهار آن چون شود که از شنیدن آن دلها
خون شود • رباعی از شرح دل سوخته ام زار کنم • هجر تو دل خود بسی دل افکار کنم • لیکن چو ز صد یکی نشاید بشمار •
بر زبان نبود که زنگ گفتار کنم • خواندن این کتابت همان نابرده و دیوانه وار رو براه آورد همان چون بحر دو
جام رسیده از آن جوان بر او انعام رسیده که این غریق دریای اشتیاق متوجه مردن جان شد بنا بر آن از جام حق
نوده در مرغاب بار دو سی فلیون رسیده و بدید اهل انوار او مشرف گردیده و بعد از جنگ حکمه آنجوان بجهان سفر
و در ان موضع بیمار شده و در اندک فرصتی از ناهموار این سپهر نا مهربان مدار رخت بر بسته هم از ان دیار
بنگر ز جهان چه طرف بر بستم هیچ • و ز حاصل ایام چه در دستم هیچ • من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ • شمع طربم
ولی چو بنشستم هیچ • در بزم طرب صراحی و جام نماند • ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند • یکدسته گل در کف
ایام نماند • وز بلبل بیچاره بجز نام نماند
مجلس هشتاد و هفتم ابو الغازی سلطان حسین بهادر محرر این گلهای کهن
و مصور این سرهای کهن کوه‌کن کوه‌های بلا و مجنون بیابان ابتلا هیمه آتش عشق و محبت پروانه شمع محفل درد
و محنت از اوان روزگار صبی و عنفوان شباب و هم سری با طوطی قامتان طوبی لهم و حسن مآب رباعی
با آنکه ز تاب دل غم پرور او • شد همچو درخت پر شکوفه سر او • غیر از گل درد هیچ چیزش نشکفت •
جز میوه غم نبود در هیچ بر او • در بیت الاحزان در درد و غم و در بیابان محنت و الم هواره بر سراب و آتش

دیپوسته افغان و خیزان در تماشای آتش بود رباعی در سینهٔ من چو گشت روشن آتش ○ افتاد به جان سوخته خرمن آتش
آن شعله بسوخت جمله را آخر کار ○ زد در روز نخست در دل من آتش ○ در درون سینه گنجینهٔ صد گونه بلا است
هر لحظه مرا غمی دیگر بر سر افروخت و از آتشکدهٔ جگر سوخته دود دل که نتیجهٔ داغ غم بر سر آمد مرا بیچون و چرا یاد محبت
آتشی که تنور سینه را تافته و در بوتهٔ دل این سوخته اشتعال یافته بود اگر نه چشمهٔ چشم مرا اشک ساقی و
در آن زمینها آب چیز آتش زدی و خاکستری در آب انداختی آب از دیدهٔ او روان گشتی و فغان و ناله زیر
زبر گشتی و سحاب دیده اگر آبی بر آتش زدی و اطفای آن شعله اکردی دود از دل بر آوردی بیت
خشک از تف من آتش دل خانهٔ بلبل ○ کار من از آب دیده بودی مشکل ○ در چشم نبودی گر ادای برین آب ○
چون شمع مرا بسوخت مرا آتش دل ○ کس با جگر کباب من خاکستر خود آتش دیگر پنهان دود دیگر گیتی گاه راه زنی
دیگر در قصد جان بوده رباعی بس رشته ز عشق دیگران چون کاهی ○ پنداشته ام بوده همان جاهل منی ○ گر کار
چه کمان که در نهان خار عشق ○ هم سوخته خود ز آتش دیگر دل من ○ گاه و بیگاه و شام و سحرگاه عشق خانه بر انداز
چشم بر راه و گوش بر آواز می بود و استشمام نسیمات آن رایحه استنشاق نفحات آن فایحه مینمود در آخر کار
برقها ز وادی ایمنی بر درخشید و بویی از جانب یمن بشام جان رسید بیت بویی که ز پیکانهٔ یعقوب آمدی ○
گردی هزار پاره بیکبار پیرهن ○ امروز رسیدم آن سرو صنوبر بگذشت ○ و امروز نعمد از بر او بگذشت ○
احیای دیده بیار کاتش افتاد بمن ○ و ماسینه بسوز کابم از سر بگذشت ○ و مقدمهٔ این قضیه چنان بود که
این سوخته ملازمی داشت که در ایام فراق و بعد از آنکه در خراسان رایت سلطنت بر افراشت در سلک
بندگان صادق العقیده انخراط یافته بود و جادهٔ قویم و صراط مستقیم عبودیت را بتقدیم صدق و
اخلاص چون سلوک داشته خدمت بسیار کرده بود و آفتاب التفات بر او تافته و او را از آن
عاقبت محمود حبابه فرزند شده بود و فرزند کلانتر شاه پناه بابا که کوکلتاش ملکی از فرزندان
بود قابلیتی داشت در حسن صوری و معنوی که فهم دوربین ادراک نکند تا سلسل حداع
گیرد و کرشمه از کنگرهٔ ایوان ستر حالی او نتواند دید و عقل دوراندیش اگر ... سلی

معارج سازد و بر غرفه از غرفهٔ قصر غنج و دلال شیونات اعتدال او نتواند رسید بیت لبی و صد هزاران خنده قند ○
چه بینی دو هزار آشوب دلبند ○ بردار بید دندانهای چو ناورزه ○ صدف را آب دندان داده از دور ○
شده گرم از نسیم چشک بر زش ○ دماغ نرگس بیمار خوش ○ فسونگر کرده بر خود چشم خود را ○
زبان بسته بافسون چشم بد را ○ زکوی بینش تفییت ازدحم ○ که گرد آن تیغ سیبی را بدو نیم ○
رخش تقویم انجم را زده راه ○ نه شده دست بر خورشید و بر ماه ○ بعید آرایی دابروطالی ○ نوید شکل کمان زه را
بحیرت مانده مجنون از خیالش ○ بجای رحیت لیلی با جمالش ○ بچشم آهوان از چشم تو خشی ○ دهر شیر افکنان را از خواب ○
بی از آب حیات پاکیزه تر و چشمی سر خشنده و قمر چون خضر لب آب حیوان برده و رشتهٔ دندان چون تار رشتهٔ گوهر
آب خورده بیت لبش لعل لب آن نور ذات ○ چشمهٔ حیوان شده آب حیات ○ بینش چشم مست آن رشک قمر ○
آمده چشم از نرگس بدر ○ نکهتی از حسن ریحان دوران ○ خوبتر از یک کرد یک از آن ○ آن غمزه خوش است آن
خنده خوبتر است ○ زان شکر ناب آن گهر خوبتر است ○ وز کوه مشکین آن عنبر تر خوبتر است ○ سر تا قدمش زیکدگر
خوبتر است ○ آیینهٔ روشن ضمیرش از بهر تربیت عکس پذیر و ضمیر آفتاب شوریدش شوق معرفت
چون بدو ... چه در چشم پر شور رفته ... بانوار ملاحت ... طلعت مهر آسمان ...
ساحت گلشن بیت یارب چه جفا و رنگ رخسار است ایشان ○ چه لعل شکر خنده که بار است این ○ گفتنی تکلم ...
بلکشم ○ سبحان الله چه لطف گفتار است این ○ او را از معنی در شعر و موسیقی دخلی تمام بود ...
اتی داشت که آن را در غن بافت بیت آن جا که در آن نگار که آنست هر چه هست ○ آن را طلب کنند چه پنهان
که آن کجاست ○ الحانی چون نغمهٔ داود دلکشا و بیان چون انفاس عیسوی روح افزای
و این چند مطلع از جمله اشعار اوست مطلع در دلیست درد عشقی که گفتن نمیتوان ○ گفتن نمیتوان و نهفتن
نمیتوان ○ یاران شراب پنهان خون دل است خوردن ○ خون دل ... مشکل است خوردن ○ جفا
روشنی دیده ... در قدم اوست ○ ... زمین باز نگیرد کرم اوست ○ همواره مشام ... نفحات شمایل او
... بود و دیده به نیز تیغ ملاحت ... میکشود و میکفت چند ...

واکنش رنگی بی حضور و ناموس و در این کشاکش باشی و علیه المنت که **بیت** ملامت بر دل صد پاره عاشق نشان باشد
که باشد زخم شمشیر و بود زندگی بسوزن تنم ◦ دل در برابر سخنان موزون میگفت و با الماس بیانش ایجاد رباعی سفت
رباعی در وصف آنان دل و جان گشتم دیده گشتم ◦ خاک قدمش بدیده در دیده کشم ◦ گویی چو کشی ناوک اورا از دل ◦ فرمان می کشم ز دل
کز در دیده کشم ◦ بیزم الفقه آن هم آن جفان بود ◦ کو بیرون وصفش از حد بیان بود ◦ بر رزم آن کو زد هم از کسی صلابت
را استیلای آثار مهابت ◦ بیر شیر شدی با نیم شیر ◦ ستون را علم کردی شمشیر ◦ جفان با اندک زمانی بجز دین تعلم ازین
سوختهٔ جفان شد که روزی کاری راجفان شمشیر بزد که تیغ آبدارش از پشت کاو بگذشت و چون آب در
زمین نشست در تیغ رانی جنین و در جهان داد رسا و قیفه رانی چنانکه **بیت** به تیر از موی بگشودی گره را ◦ به نیزه برگرفتی بر ره زره
کما کرده مکان خال کشیدی ◦ که آتش را بجای خال کشیدی ◦ چو برق تیره را بر سنگ راندی ◦ سنان در سینهٔ کفار راندی
جفان در لطف پروش آب کی کر بر آب از لطافت نقش بستی ◦ در آن روزی که چشم بد از روی او دور باشد عنقوان
بیت عیر فم او جفان سیکر و دست به ◦ بگذارید که در آیین بخیال دگران ◦ از خواص خود جفید کسی بود رفیق و هم صحبت بود
ساقیه بود که دایم مجلس اورا از مردم بی نسبت محافظت نمایند و آن جوان نیز آن جفان رعایت خاطر میکرد که در خانه
بر روی خیر یار گشاده و بی رخصت قدم هرگز از خانه بیرون ننهاده در هیچ وقت و هیچ حال از ادا امور ناشایست
در وجود نیامده و از اول تا آخر بر فطرت اصلی خود بود و بدین طریق بر آمد **رباعی** زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری
از ابر جدا کند بصد شیوه گری ◦ بیس بر رخ گل چکاندی رشک پری ◦ چنانکه هزار بار پاکیزه تری ◦ با عالم زکات
دولت و اعیان مملکت بلکه کبار و صغار و با اکثر اهل روزگار از خواص و عوام فراخور حال هر کدام تواضع
و تملق نمودی و تشفق و تخلق بودی **بیت** مناسب به همه زیستی تا پای ◦ متواضع زشاه تا بگدای ◦ در حسن صورت
معنوی به هم ◦ از حسن کشیده بود علم ◦ و چون قابلیت تمام داشت تربیت بسیار یافته بود و آفتاب دولت
از مشرق ازل بر تافته مناصب متعدده بدو تفویض کرده و در هر یک بنهایت و غایت رسیده لهذا بزرگ
بدست او و شماره حرفهای آن مهر از عطارد روز الست او چنانکه در ملیح آن مهر کوشیده و با الماس بیان
سفته گفته **بیت** لعلیست حرفهای نگینش ز روی عدل ◦ هر یک پر یتیم پر از لولوی عدن ◦ در جنب مژده نقطه
آن مهر داده است ◦ مژده هزار عالم بالانس والمنن ◦ در روز اول از جهت توقیعات ربانی خطیات جهدا

نسر یاد دارم

مهر پرواز چون تعلق بدان یکان داشته نقاشی ازل بر نگین قابلیتش نگاشته **بیت** ایزد چو نور شمع جمال تو بر
فروخت ◦ بر بار قم عنصب پروانگی کشید ◦ و چون دل صید کردن و پرواز در هوای مهر و فا نمودن خصلت اصلی
و عادت جبلی او بود میسر بار رسی و پر جا بوز رشد و بدان جهت راکب براق برق سیر معشوق گردید
و علیه طوق فرسوده **بیت** مرکه او در عشق صادق آمده است ◦ بر سرش معشوق عاشق آمده است ◦ چون
آیینه ضمیرش از عشق این جهت عکس پذیر شده بود دایم بر زبان میراند که بعد از تو تمام وحشی از تو طیرم
هر آیینه خود نیز این سوخته را دیده بود و علیش او کردیده **رباعی** خورشید جمالش فلک آسای نمود است ◦
خود فتنهٔ چشم مست شهلای خود است ◦ در آیینه از چشم تو کردیده ترا ◦ کستاخ مشو که در تماشای خود است
و با آنکه از صاحب عیار صراف خانهٔ حسن و زیبایی امیر نظام الدین علیشیر المشتهر بالنوایی او را
فرزند خوانده بود و بجهت مشاهدهٔ حسن مطلق از آیینهٔ معتقدیش تعظیم و احترام او می نمود **رباعی** ای دیده
صفا تماشای حسن چیز دیگر است ◦ جهان صفای حسن چیز دیگر است ◦ کر دیده ز روی حسن روشن جانم ◦
با آنکه ورای حسن چیز دگر است ◦ در کوی خرابات مغان جلوه گریست ◦ کز شیوهٔ حسن او بدیگر نظریست
خود را بستوده بازبان دگران ◦ زانکو که گویی ترکه کویا دگر الیست ◦ و چون از مطلع حسن طالعش
روشنی صبح ازل می نمود بر آیینهٔ ضمیرش بخواست او عکس انداخته بود که عالم خواب و خیال است و
نمایش او عارض سریع الزوال الانعدام امل لاجرم بعض متعلقات را از همکل مرآت جوهر قدسی
زدوده و دنیا را هیچ انگاشت چنانکه اعتبارات عالم هستی او هیچ اعتبار نداشت **رباعی** باز آتش
عشق در دلم زد تابی ◦ بگشا در رویم از حقیقت بابی ◦ کین معرکهٔ شعبده بازی خیال ◦ در چشم خدا بین ننمود
جز خوابی ◦ و با آنکه فرزندان کامکار و اقران نامدار و اکابر ذوی الاحترام بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم
و احترام او بسیار میکردند از زین دربار زخارف نعم و پند اریکبار آمده بود و خود بینی در نظر او جلوه نمود و طریقه
اهل فتوت ورزیده و شعل درویشانه بر سر دلریشان از مهر و شفقت میلرزید و چون این عشق که بکمال رسیده

بکمیل ترک میکنند و انواع ملایم تجمل میکنند زراعت میکرد و تجمل می ورزید و هر کس از اعلی تا ادنی پیش او بهمی
لب بگشادی و عرض کردی مهم او را بخوبترین وجهی فیصل دادی و هر جای انیت و لا اخانی بنام احمد که علی
الاطلاق از اعاظم خانان دشت قبچاق بود بعرق خواهر زادگی بعد از وفات پدر در مجلس که بجز اسان پیش
ما آمده بود و اعزاز و اکرام تمام یافته مرهمی که داشتی بدو گفتی که بدین سوخته رسانیدی و سر انجام آن کردی
دختر یکی از امرای خود را که انکه فرزند او بود بعقد نکاح او در آورده بودیم و او را از آن کدخدایی پسری
شده بود و چون مبشران سعادت بشارت رسانیدند که آن مهر سپهر حسن و جمال را ابر آسمان کمال
کوکبی مسعود و فال طالع شد و ذات بی مثال او را در بوستان آمال نهال اقبالی تازه رسته چندان اهتزاز
و استبشار بحصول پیوست که این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند فالطاقت اشراق آفتاب بابا نیا
در درد هجران گردید و عقل از آن حیران گردید که ماه زحون بدرجه خسوف رسید بیت جو دید ندا بلی دل در اضطراب شد
عطار سوخته بر آفتاب نشین ه بنشستند کش ز دیده اشک باران ه جو برگ گل باران بهاران گفتند تازه نهالی
بود بر تند باد خزان شکست ه در غنچه سن بجوار حق پیوست القصه بطولها در تمامی ایام و مرور شهور و
اعوام آنچه در عشق آن جوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه غم و برق الم اگر بر کوهها عالم فرود آمدی
از هم فرو پاشیدندی چنانکه همه آواز آن شنیدندی بیت زآتشکده سینه من در شب غم ه زانگونه کشید
آتش عشق علم ه کز شعله آن اگر شدی واقف کوه ه بر بختیت زبیم هیبت آن از هم ه وا ... گفتم از
هزار یکی بود و از بسیار اندکی و الحال بعده نیز مجملی بنمایم و تفصیل آن بمجرد زبان نمی فرمایم گو آنچه بدل من
نازل شده بود اگرچه عشق بود در دل و جان پنهان اما آتشی بود در مجمر سینه مشتعل زبان که شعلهای سینه علم کشیده
مرا بی آرام میکردند و قطرهای اشک غمام وار مردمان را از آن حال اعلام مینمودند رباعی عشقت که ز تیر ناوکش ه
آید از دره ... بیرون آید از دره ... کرد دشمنی که بر من خون آید از دره
طوفان نوح که طلاطم امواجش صد هزار کشتی شکسته و حکایت آن بوضوح پیوسته در منکانه نوحه گری

... من از خون جگر پاره بودی و آتشی که خلیل بر افروخته و عالمی را سوخته بود در مقام بساط ... کشته ... از
سوز ... من آتش پاره ه رباعی کر دیده من لجه قلزم بودی ه کاه آتش دل بلای مردم بودی ه صد بار جواب و
آتش نوح و خلیل ه در پیش دل و دیده من کم بودی ه دیگر از اوقات در آن آتش عشق و محبت تب
محرق دست داده بود و تن چنان بکاهیده و دل ضعیف شده و در که از شدت بسیار از محنت بدن
چنان نحیف گشته که هم قصه تنهائی و قصه جانی که در سرا پرده دل و سویدای او بود از نظام عقد مجموعی او
رسیده و شکل مردم از نقاب زجاجی و پرده عینی احساس میتوانست نمود رباعی زانروز که سوز عشق شد
یار دلم ه بگذشت از این و آن زدان کار دلم ه از ضعف چنان گشت تنگ بر من پوست ه کز هم طرفی نمود
اسرار دلم ه و ضعف بمرتبه بود که گاه خود را امید است و گاه نمید است و مطلقا حرکت کردن نمیتوانست
چون آتشی از کار و اماند، گاه میمرد و گاه میزیست و چون دل دانگان ... که بر حال خود میخندید و
گاه میگریست چون تشخیص مرض او کسی نمیتوانست کرد سخن طبیب نمی شنفت و با هر کدام از آن یاران
محرم و هر یکی از طبیبان مسیحا دم میگفت بیت طبیبا خورشی را زحمت مده جو فایده نخواهد شد ه که من در این
سر شوریده سودایی دگر دارم ه روز و شب دست بدعا بر آورده زبان شند کار بر بنا میکشود و از
روی نیاز استدعا مینمود که بیت برون آید کی جانا که بسیار آرزو دارم ه و داغ عمر ز دیده ... و دیدار آرزو دارم
مرا ای خار یاد ... دو دیده بلبل گل هم ه اگر جز دیدن رویت بگلزار آرزو دارم ه آن جوان
چنانکه ... جانی در آید یا از زمین ... شاخ گل با سر در روانی بر آید بپرسش این خسته آمد
چشم چون بروی افتاد و ... سازی این غزل بلب ... غزل که هم عشقت مرا نه سر نه جانی مانده ه آن خیالی
وز آن یک کمانی مانده ه ای که بجویی نشان ز دلبری خوشش بین ه جسم گشته خاکی و سر بر آستان مانده
او نیز چون این سوخته را در مقام حیات دید چون گل بشکفت و این دو مطلع مناسب گفت بیت

رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی داشتم ○ بر سر آن فلک این سر استخوانی داشتم ○ در همان فرصت لطف
از شفاعی کرامت کرد که رفع تمام الم شد و مجلس ما از انوار دیده از رشک گلستان ارم گشت **بیت** هر شاخ شکوفه
نوبهاری ○ گرفته هر گلی بر کف نثاری ○ هوا از سبزه و گوهر ناگسسته ○ زمرد لاله را در بار بسته ○ بنفشه تاب
زلف افکنده بر دوش ○ گشاده باد سنبل را از بناگوش ○ حباب قدح گشته دهان ساکنان را ○ صلا در داده
کار افتادگان را ○ سمن ساغر و نرگس جام در دست ○ بنفشه در خمار و سرخ گل مست ○ جوانان سر کشیده گرد
خرگاه ○ ثریا وار گرد خرمن ماه ○ ز رنگ ارغوان و باد طربناک ○ عبیرآمیز گشته نافه خاک ○ دماغ عالم از بوی
بهاری ○ هوا را ساخته عود قماری ○ در یکدست از دست ساقیان گلعذار مستان در خروش و از یک طرف
از بزم عشق مغنیان در خروش عاقبت کار زار این چرخ کج رفتار روا زد و در این سپهر ناهموار [illegible]
[illegible] را اساس حوادث در گردانید ناز جام شده و در [illegible] عارض او گشته [illegible]
[illegible] تمام شد و در تاریخ آن واقعه هایله از اکثر فضلا واقع شده و از آنجمله مولانا صاحب گفته **بیت**
[illegible] جمع محمد قلی بیش بدمان ○ یعنی آن گنج لطف و خلق و کرم ○ شد بکنج لحد ز دیده نهان
دو شم آمد بخواب وقت سحر ○ گفتمش ای انیس دلشدگان ○ چیست تاریخ سال فوت گفت ○ با دل
حیات شاه جهان ○ و این مثنوی نیز گفته شد که سال و ماه و شب و روز را هم نیز گفته **بیت** سپهر مرتبه
مهر اقتدار ○ نادر بود نادر خلق و در صفات ○ اندر شب براة بتقدیر ایزدی ○ شد محو نام همنشینش از فرح
حیات ○ تاریخ فوت او شود ت [illegible] ○ هر که کم گشته یکی از شب براة ○ و چون نام محمد قلی از بقا
حیات مستعار را که با اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از مستلذات وجود
در تخت کاهل اندوخت این مریض بستر فراق و علیل بادیه اشتیاق بعد از آن عیش و سرور را از دفاتر خاطر
محو ساخته دیده تکیه بر مشکان نا امیدی زده همواره دست تضرع بر آورده نقش سرور را از لوح ضمیر زدوده و زبان تضرع
بمناجات بگشوده **بیت** من فتم شده ام خراب حالی ○ دل از یاد دوستی مباد خالی ○ گر چه بکشی تو [illegible] سوزم ○

٩٩

هم با غم دمباد روزم ○ و چون غبار رسیده لخت اشعار را که ذروه باجره بصیرت اولو الابصار بکحل الجواهر
دیده آمال میدانست تو تیای چشم دولت و اقبال برادران خود نیز ساخته بود بعد از فوت او آن مناصب
را به برادر ارشد او زانی داشتیم و این مراد عطایای او ضایع نگذاشتیم بعد از آن نادیر الایام شد به عقیم
نوبهاران مرتبه اشتعال یافت که آب دیده اشکبار تسکین آن توان داد و تشدید در ابواب الم نوبهاران مشابه در
سر شتافت که مرهم موجبات اصطبار تدبیر آن توان نمود و چون از سراجه فانی و این ملجه جسمانی بروح
بر حبیب و جنت او در جوار فردوس منزلت سلطانی در موضعی که پایان پای این سوخته خواهد بود مدفون گشت دماغ عالم
با شام که بوی آن زلف مراد است بوقت نسیم جوه قابلیت آن داشت که استشمام را که منصود از جانب حضرت
مصطفی بنامداری فاجند حوری از کسری آنحضرت که بدنیا سوخته بر سم تحفه کسی آورده بود و از فی دارد روی او و حرم
پسندکرده اشرف بار شتهای جان پیوند نمود ایضا حدیث قدسی مرتبت اولات این آدم الی قطع علیه الاعناق
ثلثه صدقه جاریه و علم ینتفع به الناس و ولد صالح یدعو له الخیر کخفت سلیمان الجن و الانس و الوحوش و الطیور
و میدان جولان عادیات صبح راکب براق برق شتر است اشتمال دارد و بر انواع سعادت ازل الازل الی ابد الآباد
و من نظام حدیث آنست که چون ولد آدم را دیگر کونا میشود و حیل منقطع میگردد از اعمال نامه هر صدقه جاریه
العبارت است از بیل و حوض و رباط و غیر خیرات و مبرات از تفریط و افراط دو دم علم است منتفع
از که و مرهم و ولد صالح است لاغیر که هیچ از آن صلاح او را همواره بخیر نامها طاعات روی با نهدام آن
فرکار و باندک زمانی خراب میگردد و حبا نکرم ها از آن آثار در فنون امکان و نسل انسانی بر زود منقطع
باندک زمانی منقطع میشود و اما الکلام و العلم الذی ینتفع به الخواص و العوام از آسمان بقا و دوام متصل آن بر زمین نشانه
فوائد معانی آید هر گز **بیت** در ربی کو هری و در دل سخن ○ آن فرود آمد ز بکجای سخن حضور حاصل سخن حسن و لطف و بیان حال
دل و رفعت که **بیت** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ○ یادگاری که در این گنبد دوار بماند ○ بس از ادای سخن
حدیث آنحضرت بمعنی اظهار یافته و بر تو اصدار براه تا یافته مثل کلام خدا شمه هیچ نقطع منزه از آن و هیچ آنچه
خاص و عوام و این سخن بزرگی خبیر کی شتر را که بلکه هوشمند روشن ضمیر از قراءت کتاب کافی خویش مستغنی گردد
از ابتدا و اسعد و در کثرت از وحدت حقیقی با اشتها ظهور ممنود اما اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون
و شیون هنگام ارادت کلام ساختار ناظر تعیب بی مشابه شهود و ریب است که با تعیین معنی ما مرام از صورت اشعار
بعد از کرحسن در تران یافت تا مل کند که چون وصول یافت بدل و بی توقف جان صورتی که معانی را در موطن ا
مشابه مجهول است آن صورت در موطن ظهور را بیافته مرتبه محسوسات چون رسیده در ظهور ریگار از شتها بعین

[illegible] صوب ظاهر باز گشته و در گوش [illegible] ساده صورت در تشکیل [illegible]
صورت مثال را [illegible] همان تجرد [illegible] که در دل منقطع گشته در دل سامع چون علم تجرید بر افراشته و سالکان
واقف کرده از این عقیده [illegible] آفاق را ابراز [illegible] علی الاطلاق و حضرت حق ما را چون [illegible]
[illegible] و انقطاع [illegible] و اتباع [illegible] در دبیرستان منزه الخاطر و قلم هم بتعلیم معلم و علم [illegible]
[illegible] در طبایع بیشتر است از منثور و استماع آن اهل درد را از [illegible]
طفلی در اوایل حال بنظم بپرداخت و چند غزل فارسی گفت [illegible] ساخت و بعد از آن با [illegible]
این کتاب [illegible] بر حقایق [illegible] عشق و مبنی بر اذواق و اشواق اشتغال نمود و نقاب
[illegible] پیکران [illegible] و ترقب از شاهبازان آشیانه عشق و محبت و
[illegible] باصلاح اللغات فرا بند و غبار [illegible]
[illegible] و توقع از قصور [illegible] شهرستان صورت و محبوسان زندان طبیعت آنکه از این
[illegible] طبایع ایشان [illegible] مشام ایشان نرسیده و تا غایت از ذوق [illegible]
[illegible] دامن ادب کشیده خاموش نشینند که علم خدای را نهایت نیست و عطایا
[illegible] نهایت [illegible] فیض فضل او لایزال [illegible] و لمعات تجلیات جمالی
[illegible] الدوام [illegible] هر کس را علم اول از معلم [illegible] علم کل الناس [illegible] قابلیت جبلی
[illegible] علم آموخته و قبا از ازل بر قد هر کس [illegible] جامه دوخته و هر چند این سخن [illegible]

[illegible] فاما چندان باک نیست [illegible]
[illegible] دل از مهر [illegible]
[illegible]
[illegible] تمام گشت این نامه تمت الکتاب

[illegible] بعون کریم الوهاب
بتاریخ ششم شهر شوال
ختم بالخیر و الاقبال [illegible]

